

به زودی یک نفر خودش را
در اینجا حلق آویز خواهد کرد

محمد جابری





حلقه آویز
محمد جباری

طرح از رضا بهشتی پور

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد...

مجموعه داستان‌های نوین

محمد جابری

۱۳۹۲

2013

عنوان: به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز
خواهد کرد...

نویسنده: محمد جابری

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۱۲-۹

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.

تقدیم به عنکبوتی که بیرون پنجره‌ام تار تار تنیده، تا روزی دو نیش کمتر بخورم.

و تقدیم به هشتمین روز آگوست امسال، که هیچ اتفاقی در آن نیفتاد.

و تقدیم به آنکه بعدها مرا دوست خواهد داشت، تا برایش قرمه‌سبزی بپزم.

فهرست

- ۱۳ مرده‌ها حرف نمی‌زنن
- ۳۳ زد: ظهور یک تاریکی
- ۱۰۶ امیلی کم‌پرده
- ۱۰۸ «بد» ای که بزرگ به دنیا اومد
- ۱۱۴ انجمن خودکشی‌های نافرجام
- ۱۴۰ شهری که راه می‌رفت
- ۱۴۶ روح پراگ
- صدایی شنیدم. زوزه بود یا نجوا نمی‌دونم. کسی داشت از فاصله‌ای خیلی دور
فریاد می‌زد یا شبیحی در پشت سرم آروم اینهارو زیرگوشی ۱۵۲
- ۱۶۴ مسخ‌های آینه‌ای
- ۱۶۹ س ا آ ج
- ۱۷۴ خاکستری‌های فرق سرم

- ۱۸۰ سفر به ماه با سه سنت
- ۱۸۷ سوار کاری در راه شیری با یک کیلو کلمه
- ۱۹۴ راز مرگ شرلوک هلمز (یک قهرمان کُشی مفرحانه)
- ۱۹۶ نامه‌ای به الیزه از داخل یخچال ملی
- ۲۰۷ کارت پستالی از قبرستان‌های پالمیرا
- ۲۱۰ مردی که خودش را خورد
- ۲۲۰ عشق‌بازی با یک سایه
- ۲۲۷ یکی بخر، دوتا ببر. دو داستان با یک پایان
- ۲۳۹ ماجراهای لکِ روی عینکم
- ۲۵۱ مرا ۳۰ هزار تومان عاشق بود
- ۲۵۸ یک عاشقانه‌ی سوسیسی
- ۲۶۳ اجرای آخرِ یک بوسه، عشق و خدا حافظ
- ۲۸۲ جنایتکاری در زمان
- ۲۹۰ یک داستان سقط شده
- ۲۹۵ داستانی که اسمش یادش رفته بود

۳۰۳گردش با یک مرگ خنده‌دار.....

۳۰۹«روح بی‌قرار».....

۳۵۰نقاشی که نقاشی‌هایش را سوزاند (لیزا).....

۳۶۷این چرندی سیاه-سفید است.....



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیر تجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی

با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com- mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به

آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

مردها حرف نمی‌زنن

فصل اول

* چیزی به اسم داستان حزن‌انگیز وجود نداره. و همین‌طور داستانی خنده‌آور؛ داستان خودش هیچی نیست.

شاید برای یه دلفین شیرینی دانمارکی تلخ باشه، برای طوطی شاید کباب شیشلیک سم باشه. شیرینی در دنیای خارج نیست؛ شیرینی محصول ذهن ماست، پاداشیه که ذهنمون به ما می‌ده تا باز شیرینی بخوریم. تا چیزی رو خورده باشیم که بیشترین انرژی رو داره؛ برای بقا، برای تکامل. همه‌ی اینها در مورد حزن هم صادق. اما چرا گاهی انسان دوست داره موسیقی غم‌انگیز گوش بده؟ می‌دونید، بسیاری از بزرگان موسیقی همچون شوبرت از افسردگی شدید رنج می‌بردن. چه بسیار شعرها، نقاشی‌ها و داستان‌هایی که درست زمانی خلق شدن

که خالقشون از ناراحتی روحی شدید، از تنها بودن، از تنها گذاشته شدن، از غم از دست دادن عشق و بسیاری چیزای دیگه رنج می‌برده. این خلاقیت ناگهانی، این کشش شدید به هنر در چنین مواقعی مثل تب عمل می‌کنه؛ ظاهراً سوزناکه ولی در حقیقت نشانه‌ی مبارزه‌ی بدن با عامل بیماریه. از این نظر داستان حزن‌انگیز سرشار از امید، سپر بلائیه برای نویسنده‌ای که با غر زدن خودشو خالی می‌کنه و به واسطه‌ی تخلیه روانی، نوعی خود روان‌درمانی انجام می‌ده. در مقابل طنز در بطن شادی آورش حاوی نوعی ناامیدی، حالت خاصی از پوچی و خود را وانهادن، و در عمیق‌ترین وجهش سیستمی دفاعی برای نابود نشدن تحت فشار است. همیشه به یاد دارم وقتی اوضاع سیاسی و یا اجتماعی خیلی خراب می‌شد، تا جایی که مردم به تنگ میومدن، آثار طنز، جوک‌های کوچه‌بازاری و بامزه‌بازی مردم هم به همون اندازه زیاد می‌شد؛ البته نه همیشه، و نه برای همه.

شکل شادی آور و کمدی هنر مثل قرص تب‌بر عمل می‌کنه. معلوم نیست فقط علائم بیماریو از بین می‌بره و یا با از بین بردن عامل بیماری، خود به خود علائم بیماری هم از بین می‌ره. این کمدی‌ها هر چقدر لوده‌وارتر و خنده‌دارتر باشن به

شکل بهتری عمل می‌کنن. اونها عوامل برهم زننده‌ی آرامش زندگی و خطرزای بقارو شناسایی و مثل یه ذره‌بین درباره‌شون غلو می‌کنن، تحقیرشون می‌کنن و با قرار دادنشون در شرایطی متناقض‌نما، حقیر و غیر عادی، سعی می‌کنن تا با دمپایی به جون این سوسک‌های درون اجتماع بیفتن. در واقع طنزپردازی نوعی اشکال‌زداییه و مثل پیف پاف به جان عوامل برهم زننده میفته. همین عامله که گاه باعث شادی‌آور بودنشونه؛ پاداش ذهن به اشکال‌زدایی، حس خوشایند درک طنز و یا لذت بردن از خنده‌ی کم‌دی.

در مقابل طنزی که در عین اشکال‌زدایی و دست‌انداختن موضوعات جدی و گاه حتی غم‌انگیز، نوعی تلخی عمیق به همراه داره عملاً ناشی از وانهادن زندگی و تسلیم شدن. کشش مرگ و نوعی بی‌خیالیه در مقابل امید و مقاومت ادبیات غم‌انگیز. در عوض این نوع سیاه از طنز انسان‌رو قادر می‌کنه تا با بی‌خیالی و قبول واقعیات و تلخی‌ها بهتر رنج زندگی رو تحمل کنه و عذاب کمتری بکشه.

غم‌گاه می‌تونه نوعی سیستم دفاعی فردی باشه و طنز نوعی اشکال‌زدایی و دفاع جمعی. قرار گرفتن این دو در مقابل هم کشمکش بزرگی در روان انسانه. هدف هر دوی اینها بالاخره

بقا و تکامله و راستشو بخواید بهرغم تلاش فرد برای بقا، در آخر این جمع و انسان به معنای عام اونه که پیروزه. زندگی انسان از این نظر خودش یه تراژدیه بزرگه؛ تلاش بیش از اندازهی فرد برای بقا و تکامل قربانی هدفی والاتر برای نژاد انسان می‌شه. همین هدف جمعی و ناخودآگاه باعث می‌شه فرد این شکست محتوم رو فراموش کنه و خیال کنه تمام تلاش‌هاش برای پیشرفت، فردی و جلو زدن از بقیه‌اس. و این درست نقطه‌ی طنز زندگی انسانه...*

فصل دوم

* کارم این شده بود که شبا بشینم کنار صندلی های چوبی، به صدای خورده شدن چوب توسط موریانه ها گوش کنم و خزعبلات داستانی بخونم. احساس خوبی داشتم چون ما همدیگرو درک می کردیم. می دونستیم از نوشتن و خواندن چی می خواهیم. مثل دو تا آدم نئشه که قدر علف و ماری جوآنارو می دونستن، هرچند از نظر باقی مردم دو تا انگل تو جامعه بودن.

موریانه ها ازون جونورایی هستن که هیچ وقت سیرمونی ندارن. صدای ملچ مولوچشون یه لحظه هم قطع نمی شه. دقیقا پونزده ساله که هر وقت میام اینجا این صدارو می شنوم؛ یعنی درست از روزی که اینارو خریدیم. توی خیالم بالاخره یه روزی ننه بزرگ می شینه روی این صندلی و با کون محکم روی زمین می خوره و چون اون زمونا به دنیا اومده که شیرارو آبکی درست می کردن، پوکی استخون داره و خب طبعاً ما

هم حلواشو با بربری می‌زنیم.

این خیال دیروز به وجود اومد؛ وقتی که در اتاق رو باز کردم و دیدم یه سوراخ گنده روی دسته‌ی یکی از صندلی‌ها کنده شده و روی فرش هم کوهی از خرده چوب ریخته بود. این خیلی هیجان‌انگیزه که موریانه‌ها چوب می‌خورن و خرده چوب می‌رینن. حتم دارم که اگه ما هم یه تیکه گوشت کباب شده‌ی بزرگ می‌خوردیم و تکه‌های گوشت سرخ شده می‌ریدیم، الان تو دنیای خیلی بهتری زندگی می‌کردیم.

الی درو باز کرد و گفت چند نفرو تو فلان جا تر کوندن. گفتم چقدر بد. درو بست. الی عادت داره وقتی یه خبر هیجان‌انگیز می‌شنوه فوری اونو به اولین کسی که دم دستشه اطلاع بده، حتی اگه اون آدم ننه‌بزرگ پیرمون باشه:

- ننه جون! تو عراق بمب تر کیده! بیست و سه نفر پودر شدن! وحشتناکه! خیلی باید سخت باشه که آدم تا همین یه دقیقه‌ی پیش توی خیابون راه بره و یدفه تبدیل بشه به یه سری پودر و خاکستر که روی بستنی یه بچه‌ی پنج شیش ساله می‌شینه و بچه‌ه تند تند آدمو لیس می‌زنه.

- بینم ننه، تو دختر اصغر کفتر بازی؟ ماشالا! چه بزرگ شدی.

- نه ننه جون. من نوه تونم، الی، دختر جعفر، پسر بزرگتون.

- عه! ننه. تو الی ای. همون که باباش خودشو حلق آویز کرد؟
 قربون اون قدر عنات برم، الهی یه زن خوب بگیری، الهی دست به هر چی می زنی طلا شه، منو روی لگن می گیری؟
 شاشم داره می ریزه.

باز بهشون گوش دادم. انگار که توی چوبا دور نشسته باشن و تخمه بشکونن. پونزده ساله موریانه ها دارن این چوبارو می جون ولی من حتی یه موریانه هم ندیده ام. موریانه ها موجودات عجیبی هستن. تمام عمرشون تو یه تیکه چوب می گذره. نه ایفل رو می بینن و نه محله های زاغه نشین سومالی رو. نه برج آزادی سرزمین برده داری رو و نه برف های کوه فوجی رو. جیم همیشه می گفت بهشت اونجاست که آدم هر موقع دهنشو باز می کنه یه پرس جوجه کباب و پشت بندش یه نخ سیگارو قلیون بیاد تو دهن آدم. با این اوصاف این موریانه ها تو بهشت زندگی می کنن. ولی من همیشه فکر می کردم تو بهشت خیلی باید کسالت آور باشه چون به هر حال هر به دست آوردنی

فقط در صورتی لذت بخشه که چیزایی وجود داشته باشن که قابل دستیابی نباشن و مهم تر از اون منم نه ایفل رو دیدم و نه هیچ کدوم از اون جاهایی که گفتم.

الی درو زد و گفت بپرم سوار ماشین شم بریم بار مثل دیشب مست کنیم.

فکر کنم ما نویسنده‌ها از موریانه‌ها بهتریم.

ما الکل می‌خوریم و کلمه می‌رینیم.*

فصل سوم

*یه جایی خوندم نوستالژی یعنی رنج بازگشت.

حالا بعد از سه سال برگشتم و حس می‌کنم شبیحی شده‌ام که برای همه خیلی وقته مرده و اونا با دیدنش فقط از یه روانکاو وقت می‌گیرن تا ته توی این روح دیدن‌هاشونو دربیاره.

دستمو پشت کمرم گرفتم و راه افتادم طرف چاه‌های خودکشی روح. همونجاهایی که خاطرات با یه سری تبر بزرگ و تیز سال‌ها منتظر بودن تا به محض ورود گردن روحتونو بززن.

به چند تایی کافه سر زدم. قهوه‌هایی رو که دوست نداشتم خوردم. دری‌وری نوشتم و براشون یادگاری گذاشتم تا بعدا بگن، هی! فلانی یه بار اومد کافه‌ی ما و برامون یه چیزی نوشت و هی پیش بقیه پز بدن.

بعد رفتم سمت همون پارکی که ماریارو آخرین بار اونجا

دیده بودم و هنوز هم بعد سه سال حسرت اینو می خورم که چرا به جای لب‌هاش پیشونیشو بوسیدم؛ شاید این یه جور بار معنوی داشت ولی به هر حال اگه بتونم حتما یه روزی به خاطر این کار دهن خودمو سرویس می کنم.

لازمه‌ی این کار برداشتن یکی دو تا از دنده‌هام بود.

سرمو انداختم پائین و رفتم سمت نوستالژیک‌ترین مکان پارک. بوی گه و پیتزای مخلوط انواع و اقسام گوزها و عطربی نظیر آمونیاک روانمو مدهوش کرده بود. این بوی گه با همه‌ی بوهای گه دیگه فرق داشت. این عاشقانه‌ترین بوی گه دنیا بود. انگار همین دیروز بود که نشستم اینجا و منتظرش موندم تا بره و جیش کنه. اون خیلی شاشو بود و به نظرم این یکی از چیزایی بود که اونو برای من جذاب کرده بود. یه جایی خوندم بعضی آدم‌ها به بوی ان و گه خودشون و یا حتی بوی عرق و گوزشون علاقه دارن. شاید منم دچار یه همچین وضعی شده بودم منتها از نوع عشقیش.

اینجا کلیسای من بود. یه کلیسای بوگندو. جایی که من دردها و زخم‌هامو التیام می دادم.

وقتی زخمی بزرگ و باز دارید بهترین راه گذاشتن یه سیخ داغ روی زخمه!

این قدر پشت در بوگندوی دستشویی روی نیمکت نشستم تا شاشم بگیره. بعد رفتم داخل دستشویی. زیپو کشیدم. شلووارم دکمه‌ای نبود و همین کارو راحت می‌کرد. بوی عاشقانه و نوستالژیک چاه فاضلاب دستشویی داشت حالمو به هم می‌زد. مثل تهوع زن‌هایی که آلت مردو تا ته حلقشون فرو می‌کنن و مدام عق می‌زنن؛ ولی با این حال عاشقانه بود. روی شاشیدنم تمرکز کردم. بعد یکهو دوباره عشق از اعماق وجودم مثل یه آتشفشان فوران کرد. از دستشویی بیرون اومدم. بهش زنگ زدم. باز هم بزرگ‌ترین اشتباه زندگیمو دوباره تکرار کردم. مثل همیشه سلامش سکوت بود و اون سلامی که بعد از چند ثانیه سقوط آزاد درون تاریکی‌های عدم وجود صوت به زور و آهسته به زبون روند، با یه سکوت دیگه همراه شد. انگار که تو اون سقوط آزاد پاش به یه شاخه‌ی درخت گیر کرده باشه.

سلام من اما یه برخورد ساده بین سکوت با یه تیکه وسواس ذهنی که سر راه سقوطم بود، نبود! می‌ترسیدم اما سرشار از هیجان و عشق بودم. به کسی شبیه بودم که قرار بود تیربارون بشه و هر روز بهش می‌گفتن امروز تیربارونش می‌کنن ولی

مدام این کارو به عقب مینداختن تا جایی که اون آدم ازشون خواهش می کرد تا زودتر خلاصش کنن. البته جرم اون خیانت به قدرت خیانتکار حاکم بود. و جرم من هم عاشقی. خیانتی که به کسی روا داشته شده بود که خودخواهانه هیچ دلش نمی خواست کسی عاشقش بشه و روحش رو کودکانه متعلق به یه آدم مفنگی می دونست که قابل بازیابی نبود. شاید می خواست همه چیز در کنترل خودش باشه. مثل نویسنده هایی که زندگی پر بار و سرشار از غرورشون رو با شلیک یه گلوله به مغزشون تموم می کنن، چون دلشون نمی خواد سالها با اضطراب اومدن یا نیومدن مرگ دست و پنجه نرم کنن. هرچند بیشتر از بقیه از مرگ می ترسن ولی ترجیح می دن کنترل رو خودشون به دست بگیرن و کارو تموم کنن، قبل از اینکه مرگ کار اونهارو.

ازش پرسیدم دلش می خواد منو ببینه یا نه.

گفت نمی دونم. گفت بعد سه سال اومدی و زنگ زد که چی بشه.

گفتم هنوز ازم متنفری. جواب داد نمی دونم.

- دوستم داری؟

- نمی‌دونم.

- پس چرا هنوزم باهام حرف می‌زنی؟

- نمی‌دونم.

- ولی من همیشه به خودم مطمئنم.

- پس چرا این همه مدت خبری ازت نبود؟ حالا اومدی منو به گابدی و بری؟

- *تو بلا تکلیفی؛ هم می‌خوای و هم نمی‌خوای. یه بخشه تو ازم متنفره و بخشه دیگه‌ات عاشقانه منو دوست داره. تو میون این بلا تکلیفی فقط ایستادی و تماشا کردی. اما من همیشه عاشقت بودم و هنوزم هستم. اینکه بهت زنگ نمی‌زدم به این خاطر بود که بازیگر روی صحنه‌ی تئاتر حتی اگه خودش رو به آتیش هم بکشه، تماشاچی جز نشستن و نگریستن کار دیگه‌ای نمی‌کنه. نهایت واکنشش جیغ، آه، خنده و یا گریه‌ست. تماشاگرها این طوری بلا تکلیفن. مثل مرده‌ها روی صندلی می‌شینن و چون حروف نقش بسته روی سنگ قبرها زل می‌زنن به هر چی که

جلوی چشمشون باشه. مرده‌هایی که به شدت هرچه تمام‌تر مرده‌ان.*

- بین. روح من متعلق به کسه دیگه‌ایه. من دوست ندارم. دلم نمی‌خواد بینمت. همین.

و من حتی اون * هارو نگفتم. چون به هر حال مرده‌ها حرف نمی‌زنن.

دیگه گریه‌م نمی‌گرفت. درست مثل کسی که اون قدر صحنه‌های اعدام دیده که دیدن اعدام چند نفر دیگه به کونشم نیست. به خودم که اومدم سیگاری نیمه‌تموم دستم بود که انداختمش زیر پا. سمت راستم ماریا بود و سمت چپم هیچ چیز. ازم آب می‌چکید. بارون شدیدی اومده بود. زیر کپل‌هام خیس بود. ده سانتی اونطرف تر جای کون یه نفر خشک و آماده‌ی کون من بود. جابه‌جا که شدم اون دختره سمت راست، دیگه ماریا نبود. اون دختره لباس قرمز فقط وقتی ماریا می‌شد که اونجا روی اون سنگ‌های خیس نشسته بودم. این خیلی سخت بود که از هر چند نفری که تو خیابون می‌دیدم یه نفر ماریا بود. دقیقا از هر ده نفر یکی، در یک جا، در یک زمان خاص و از یک فاصله‌ی معین ماریا بود. اون همه‌جا بود ولی هیچ‌جا

نبود؛ تصویری متحرک شده بود که از این صورت به صورتی دیگره می‌پرید. آدم‌هارو کنار زدم و سمت بلیت فروشی رفتم. گفتم یه بلیت بدید. خندید و پرسید چه نمایی، فکر کنم به نظرش اومد من با پدیده‌ی تئاتر مثل نون بربری برخورد کردم. مگه روزی چند نفر تنهایی می‌رفتن اونجا و فقط یه بلیت تئاتر می‌خواستن. گفتم هر کدوم که هنوز جای خالی داره. گفت همه‌ی نمایش‌ها جا دارن. *جای خالی برای یه خالی؟* *نگاهی به لیست نمایش‌ها انداختم. مرکب خوانی ارکستر مردگان. گفتم اینو می‌خوام. *مرگ ازون چیزاییه که آدم ندیده عاشقش می‌شه. همیشه سایه‌ی مرگ بودم. هر جا اون می‌رفت دنبالش می‌کردم بدون اینکه بخوام و هر جا می‌ایستاد منم توقف می‌کردم بدون اینکه تلاشی برای حرکت کنم. من نمی‌تونستم انتخاب کنم و در عین حال تلاشی هم برای انتخاب کردن نمی‌کردم.*

همیشه دنباله‌روی مرگ بودم ولی بهش نمی‌رسیدم. خوب می‌دونستم جایی تو تاریکی، زمانی که دیگه هیچ نوری به مرگ نتابه، من دیگه مجبور نیستم سایه‌ای کاغذی برای مرگ باشم.

این هارو گفتم، پولو دادم و بلیت مرگو گرفتم. اما حتی اون

*هارو هم نگفتم.

مثل همیشه، شدم خلأ بین ستاره‌ها؛ اون هیچ، که به ستاره‌ها درخشش می‌داد. اون نبودن که با اینکه نبود، بودن ستاره‌هارو تو آسمون موجب می‌شد و به همین ترتیب خودش بیش از هر زمان دیگه‌ای بود. اما من رفتم داخل سالن. چون به هر حال، مرده‌ها حرف نمی‌زنن.

شعرهارو نمی‌فهمیدم. اما اون‌ها برای فهمیدن نبودن و منم برای گریه کردن نیازی به فهمیدن نداشتم. درست مثل زمانی که به چشم‌های ماریا نگاه می‌کردم، لبخند می‌زدم و جریان‌های جزر و مدرو تو قلبم حس می‌کردم. در اون چشم‌ها، چیزی برای فهمیدن نبود.

مرگ در اون نمایش مثل ماریا بود. از صورتی به صورت دیگه و از رقصی به رقصی دیگه می‌جهید و انگار مثل یه پتو تمام نمایش رو پوشونده بود.

بازیگرها شعر می‌خوندن و انگار هنوز تسلیم مرگ نشده بودن. گاه می‌شد در بحبوحه‌ی شعرخوانی حماسی و پر شور، بازیگر توپوق می‌زد، یک کلمه رو نمی‌تونست ادا کنه، سرشو تکون

می داد و باز همون قدر پرشور ادامه می داد، جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

سرشو کرده بود پشت یه پارچه ی سفید، دیوانه وار مارو مخاطب قرار می داد، می پرسید چرا بهش زل زدیم. می پرسید چرا چیزی نمی گیم. جمله ها، کلمات. این ها پشت سد لب هام جمع شده بودن.

* گفتم من نمردم. من یه تماشاچی مرده و ساکت نشسته در تاریکی نیستم. من به تو زل نزدم. بلند می شم و فریاد می کشم و داستان خودمو تعریف می کنم و نقش مرده ای سخن گو رو ایفا خواهم کرد. کسی که می گه پیش از اونکه بمیرم سوزناک ترین ضجه ها رو خواهم زد و کلماتم گلوله های مرگن که بر دهان های بسته ی شما شلیک می شن.*

این *هارو می گفتم و خودم رو کفن می کردم. ولی من همین *هارو هم نگفتم. ساکت نشسته بودم. می ترسیدم حرفی بزنم. می ترسیدم نمایشو به هم بزنم، می ترسیدم نگاه های متعجب دیگران سرمو به کفش هام نزدیک کنه. و می ترسیدم بازیگرها خسته و ناامید از این گستاخی و خودنمایی من، رشته ی امور رو از دست بدن. برای همین با اینکه حرف داشتم، با اینکه

می تونستم سخن بگم، خاموش موندم.

نشسته در تاریکی، یه تماشاچی مرده، کسی که از او می خواستن سخن بگه ولی اون نباید و نمی تونست حرفی بزنه. درست مثل زمانی که با اینکه عاشقش بودم، با اینکه بی نهایت باهاش حرف داشتم چیزی بهش نگفتم. حتی نفهمید که من برگشتم. حتی از خیابون‌هایی که فکر می کردم شاید اونجا باشه رد نشدم چون به هر حال من می ترسیدم و پیش از اون سایه‌ی مرگ بودم؛ یه تماشاچی بی انتخاب و ساکت که باید فقط نگاه می کرد. چون به هر حال، مرده‌ها حرف نمی زنن.

خلاً سینه‌ام رو می فشرد. سیگارم رو زیر طاق سالن نمایش روشن کردم. دودش رو اون قدر تو سینه‌ام نگه داشتم تا آسمون تاریک بی ستاره رو بالای سرم دیدم. دلم نمی خواست دود سیگارم تو سالن‌های نمایش برای همیشه گیر بیفته. دلم نمی خواست پوچی قلبم که سوار دودها بود شبح سرگردان تمام نمایش‌هایی باشه که قرار بود در اونجا اجرا شه.

سرمو پائین انداختم و توی خیابون راه افتادم. میون مردم راه می رفتم و حس می کردم دارم به اون‌ها زندگی می‌دم. من اون مرده‌ای بودم که با تمام نبودن‌هاش، بودنش میون اون

آدم‌ها هر چه بیشتر به اون‌ها زندگی می‌داد. فضای خالی بین ستاره‌ها...

تو یه کافه نشستم. قهوه‌ای سفارش دادم بی شیر و شکر. تنهایی‌هام برای قهوه‌ام کافی بود. این قهوه باید تلخ می‌بود، درست مثل حزن‌انگیز بودن یه تراژدی کلاسیک.

منوی کافه رو برگردوندم. آخرش جمله‌ای نوشته بود.

«عمر انسان زمانی آغاز می‌شود که سرنوشت خویش را در دست می‌گیرد»

اینو روی تکه کاغذی نوشتم و زیرش اضافه کردم:

و من همان زمان بود که فهمیدم انگار یک عمر است که مرده‌ام.

کاغذو اونجا گذاشتم. سیگاری دیگه روشن کردم و به قلب خیابون زدم.*

من هیچ کدوم ازون *هارو به هیچ کس نگفتم، چون به هر حال،

مرده‌ها حرف نمی‌زنن.

زِد: ظهور یک تاریکی

۱

مادرم همیشه می گفت عجیب ترین اشتباه خدایانی* . اما اون شبها که من به دنیا اومدم نمی شد اسم بچه تونو بذارید عجیب ترین اشتباه خدایان، چون احتمالاً شمارو دو بار دار می زدن؛ یه بار برای اینکه برای خدا یه سری سهامدار جدید پیدا کردید و دیگه اینکه ادعا کردید خدا اشتباه می کنه. برای همین اسم منو گذاشتن ضد جاذبه ی خیابون بار کلی.

آره درسته؛ خونواده ی من مهاجر بودن. غربتی مهاجر. یه سری سییلوی غربتی مهاجر. سییلوی شکم گنده ی گنده اخلاق بی سوادِ غربتی مهاجر. عشق من به خونواده هم همیشه در حد همین اتحاد ناریاضی شاعرانه خلاصه می شد.

اون روزا از همه‌ی اون سیبیل کلفتا فقط رویین کار می‌کرد. باقی علاف‌های بیکاری بودن که برای هیچ چیزی جز الکل و جنده‌های خیابونی پولی نداشتن. مارتا هم هی، یه بساطی برای خودش داشت و پنیر می‌فروخت. اولی می‌شد عموی ناتنی من و دومی یه چیزایی تو مایه‌های دختر عموی مادرم؛ هر چند پدر بزرگم هیچ وقت برادری نداشت ولی خب چه اشکال داره یه بارم که شده خدایان تصمیم بگیرن نسخه‌ی مونث مسیح رو برای هدایت مردم به زمین بفرستن:

- خب مارتا بگو بینم معجزه‌ات چیه؟ بلدی روی آب راه بری؟
مارو زیر زیر کی از در بهشت رد می‌کنی؟

- من براتون پنیر درست می‌کنم؛ پنیرای مقدسی که از پستونای گاو مقدسی که شاشش نابینارو بینا میکنه به دست اومده. روزی یه دونه بخرید تا رستگار بشید.

و مارتین (هیچ کدوم این اسما واقعی نبود، همش یه سری غربتی بازی و ندید بدید بازیشون بود که می‌خواستن اسم خارجی داشته باشن) که مثل اینکه می‌شد پدرم، یه روز داشته توی خیابون بار کلی از فرط آبجویی که از دماغش بیرون می‌ریخته تلو تلو می‌خورده و دورو اطرافو نگاه می‌کرده که

یهو چشمش می خوره به آگهی بزرگی که پشت در کازینوی
ضد جاذبه** چسبونده بودن:

«به اولین خانواده‌ای که اسم این کازینو رو روی بچه‌ش بذاره
پونزده هزار تا می‌دیم»

و خب فک می کنید یه الکلی بی پول غربتی با دیدن این
آگهی چه فکری به سرش می‌زنه؟ درسته، به سمت خونه
می‌دوئه تا با زن چاقالو و ایکییری خودش بعد از ده سال نوری
بخوابه تا بتونه پونزده هزار تا به جیب بزنه. ولی اینکه خیلی
طول می‌کشه!

- از کی تا حالا منوبه جنده‌های ترگل و رگل منطقه‌ی کیلدای
مقدس ترجیح می‌دی؟

- از وقتی که اگه یه توله سگ پس بندازی پونزده هزار تا
گیرمون میاد.

- اینو جدی می‌گی مارتین؟

- تا حالا دیدی من شوخی شوخی باهات بخوابم؟ لعنتی
نمی‌شه دو ماهه بزائیش؟

- ولی مارتین... نمی شه.

- چرا؟

- چون من الان چهار ماهه که حامله‌ام؟

- جنده‌ی کثافت! کار اون برادر زاده‌ی دیوث دائم الحشرِ رابرته؟
اسمش چی بود... مو...

- چطور به خودت اجازه می‌دی در مورد من همچین فکری
کنی!

- من شاید یه الکلی آس و پاس حواس پرت باشم ولی خوب
یادمه با کی کی و کجا خوابیدم و بذار بهت بگم، از آخرین
باری که با تو خوابیدم شیش ماهه می‌گذره! خب البته... هوم،
گفتی چهار ماه؟ خب بذار بینم. یعنی فقط پنج ماه مونده.
فک کنم این یه هدیه است، حداقل این طوری منم مجبور
نیستم بین لایه‌های چربی شیکم بزرگت، دنبال اون یه سوراخ
کوچیک بگردم...

** خب اسم اون کازینو ضد جاذبه بود. برای همین اون تو
به مردم ماری جوآنا می‌فروختن و وقتی می‌رفتی داخل اون

کازینوی لعنتی، که من در تمام زندگیم شده بودم تیزر تبلیغاتی متحرکش، احساس می‌کردی رفتی روی ماه، چون همه توی فضا بودن و خدا می‌دونه تو اون حالت چقدر راحت پای هر بازی مسخره‌ای پول‌هاشونو به باد می‌دادن.

پیش مادر بزرگم بزرگ شدم؛ می‌گن وقتی به دنیا اومدم مادرم نمی‌خواست منو ببینه و پدرم هم مستقیم رفت تا پونزده هزار تاشو بگیره. وقتی بعد از چهار سال مادرم بالاخره برای اولین بار حاضر شد منو ببینه و پدرم قبول کرد منو دور میز پیش بقیه قبول کنه، مادرم اون * رو برای اولین بار خیلی بلند فریاد زد. مادر بزرگم در جوابش گفت این همه آدم روی دو پا راه رفتن، چه گلی زدن به سر گلی ما... و من همون‌طور روی دو دستم کنار دامن مامان بزرگ ایستاده بودم و داشتم یه مامان چاقالوی برعکسو می‌دیدم که بعد از چهار سال اومده بود تا بچه‌شو ببره میون اون‌همه لایه‌های چربی که مثل خط‌های تنه‌ی درخت، هر سال یکی بهشون اضافه می‌شد...

۲

من راه می‌رم، اونا می‌خندن. من بهشون زل می‌زنم، می‌خندن، می‌گوزم، می‌خندن، ازشون می‌خوام ساکت باشن، می‌خندن، حتی وقتی دارم به بیلی اشاره می‌کنم تا موسیقی رو راه بندازه، می‌خندن. مسخره‌شون می‌کنم، نگاهشون می‌کنم و قاه قاه می‌خندم، اونائم می‌خندن، ضجه می‌زنم، صداهای ناجور از خودم در میارم، خنده‌هاشون کم می‌شه. می‌رم سمت صندوقچه‌ی پشت سرم، یه بطری ازش میارم بیرون، می‌شینم روی زمین و چند قلپ می‌خورم و بعد قرقره‌شون می‌کنم تا حباب‌های صابون از دهنم بیرون بیاد و اونا بخندن. لعنتی مزه‌ی گه می‌ده. تف تف می‌کنم و خنده‌هام تبدیل می‌شه به ناله تا خنده‌ها بیشتر شه. بر می‌گردم سمت صندوق. به بیلی اشاره می‌کنم پنج دقیقه‌ی دیگه راه می‌فتیم. یه لوله و یه کیک کوچیک پر از خامه بر می‌دارم. از مزه‌ی شیرینی متنفرم. کیک رو روی لوله می‌ذارم و لوله رو روی پای راستم و همون‌طور روی دست‌هام راه می‌رم. اگه بهم می‌گفتن ده

سال همون طور نگهش دارم می تونستم، اما پامو تگون دادم و کیک روی کلاه گیس نارنجی رنگم افتاد. خندیدن. خنده های ضجه آمیزمو دوباره شروع کردم. داشتم بهشون می خندیدمو مسخره شون می کردم ولی نمی فهمیدن. رفتم سمت صندوق و یه کیک بزرگ تر برداشتم و همون طور که داشتم با دست چپم راه می رفتم با دست راستم کیک رو توی صورتم کوبیدم. حالا بعضی تماشاچیا از شدت خنده به تنفس دهان به دهان احتیاج دارن. برگشتم و یه کیک بزرگ تر برداشتم. گذاشتمش روی زمین. از نردبون بالا رفتم و شروع کردم نمایش استثنایی و معروف خودم رو اجرا کردن.

«... به همراه نمایش استثنایی راه رفتن های روی دست زد جاذبه در آسمان»

روی طناب که رفتم مدتی روی دست هام ایستادم و نگاهی کردم به جمعیتی که توی تاریکی داشت منو نگاه می کرد. از اینکه داشتم برعکس نگاهشون می کردم خنده شون می گرفت. هیچ کدوم باور نمی کردن که من اونارو اصلا برعکس نمی دیدم. مدتی روی طناب راه رفتم. خنده ها قطع شد. می تونستم ساعت ها روی اون طناب روی دست هام راه برم ولی جیغی زدم و خودم رو پائین انداختم تا با صورت روی کیک بیفتم.

خنده‌ها بلند شد. چیزی که اونا دوست داشتن این بود که از به گاه رفتن کسی لذت ببرن. اونا به جای قایق‌سواری تو ساحل یا پیک‌نیک‌های دسته‌جمعی، سیرک رو ترجیح داده بودن تا بیان و ببینن که من چطور خودم رو به گامی دم تا هارهار بخندن. رفتم و یه کیک بزرگ تر آوردم. گذاشتمش روی زمین و بالا پریدم و دوباره با صورت روی کیک افتادم. مزه‌ی شیرینش کلافه‌ام کرده بود. زجه‌های خنده می‌زدم و باز کیک‌ی بزرگ‌تر. کیک‌هارو محکم توی صورتم می‌زدم و مردم لذت می‌بردن. به دو ساعت بعد فکر می‌کردم. جایی که وارد یه موزه‌ی نقاشی مشهور می‌شیم و من از داخل یکی از کیک‌های خامه‌ای بزرگم یه اسلحه‌ی کمری برتای نود و دو بیرون می‌کشیدم و فریاد می‌زدم همه بخوابن روی زمین. و می‌دونید در اون لحظه هیچ کس به اینکه دلکمی روی یه دستش داره راه می‌ره و با دست دیگه‌اش اسلحه‌ی خامه‌ای رو به اونا نشونه گرفته نمی‌خنده. فریاد می‌زنم چرا دیگه نمی‌خندید. براشون دلکک‌بازی در میارم، پشتم رو می‌کنم بهشون و می‌گوزم، کیک‌رو توی صورتم می‌زنم ولی هیچ کس نمی‌خنده. اینا ماشین‌های احمقی هستن که نه به کارای من می‌خندن و نه به صورتک دلکک؛ اونا می‌خندن چون تو سیرک باید بخندن و نمی‌خندن چون در حین یه دزدی بزرگ

از یه موزه‌ی نقاشی نباید خندید، حتی اگه چارلی چاپلین با یه مَشین گان‌ام شصت روزه‌روشون ایستاده باشه.

نه من یه دلچک نیستم. نه من یه دزد نیستم. اینا چیزایی نیست که من هستم. ولی به هر حال من هم دلچک هستم و هم دزد. مادر بزرگ مارتا هم یه قابله بود و هم یه پنیر فروش. ولی هیچ کس بهش نمی‌گفت قابله. اینا انگار نسل اندر نسل پنیر فروش بودن؛ پیامبرای پنیر. می‌گن منو هم اون به دنیا آورده، البته شاید بهتر بود تو همون کار پنیر فروشی باقی می‌موند چون اصلا قابله‌ی قابلی نبود و تنها چیزی که از بچه به دنیا آوردن سرش می‌شد این بود که هر وقت سر بچه بیشتر بیرون نیومد باید سرو بچرخونه. این بود که به دنیا اومدن من یه خورده‌ای طول کشید؛ سرم بیرون بود و بدنم تو و داشتم بین لایه‌های چربی مامان که قابله نیم ساعتیو بینشون گشته بود تا سوراخ مورد نظر رو پیدا کنه، له می‌شدم. فک کنم تا بعد از ظهر داشت سعی می‌کرد منو بیرون بکشه و این‌طوری شد که گردنم این‌قدر دراز شد و همیشه هم این حسو دارم که سرم بوی مزخرف پنیر می‌ده. وقتی هم که منو بیرون کشید نافم دور گردنم پیچیده بود و داشتم خفه می‌شدم. نمی‌دونم دقیقا با چه جوراره و وسایل چوب‌بری کارگاه رابرت تونستن

منو نجات بدن. مادرم حتی نخواست بدونه پسرم یا دختر.

خب یه همچین هیولاهایی که تونل تنگ دنیا اونارو به زور تونسته زیر زیر کی تف کنه روی زمین، چه کارایی می تونن بکنن؟ نه من هیچ وقت علاقه ای به دلکک شدن نداشتم و هنوز هم یکی از اونا نیستم. اوایل دلم می خواست پلیس بشم. نه برای اینکه به مردم کمک کنم یا دزدهارو دستگیر کنم. پلیس ها اسلحه داشتن، می تونستن تو بزرگراه ها هرچقدر می خوان تند برن، می تونستن یه نفرو به قصد کشت بزندن، می تونستن بهش فحش بدن، می تونستن بعضی وقتا دست به اسلحه ببرن و هیچ کس هم نمی تونست جلوشون وایسه. ولی اونا کسی رو که نمی تونست حتی روی پاهاش ایسته برای این کار قبول نمی کردن. حتی اگه اون آدم بتونه فقط با دست چپش روی طناب راه بره یا بتونه با انگشتای پاش با اسلحه شلیک کنه، حتی اگه تیرش هیچ وقت به هدف نخوره.

بعد به سرم زد قهرمان باشم. یه قهرمان نقابدار مثل زرو. چون همه منو زد صدا می زدن. دلم می خواست مثل زرو می رفتم اموال شکم گنده هارو می دزدیدم و روی شکم شون حرف زد رو با شمشیرم حک می کردم. ولی مشکل اینجا بود که «ز» ما با «زد» اونا یه فرق کوچولو داشت! و اونم یه نقطه ی مضحک

بود بالای یه منحنی و من هیچ ایده‌ای نداشتم که چطور می‌شه روی شکم کسی با یه شمشیر یه نقطه حک کرد. بله، تو زبون ما پره از این نقطه‌های مضحک و مسخره که مثل ریدمان کفترها بالا و پائین حرف‌ها ریخته شده و حکاکی روی شکم آدم‌هارو عملاً برای یه زدی که می‌خواست زرو بشه ولی نمی‌خواست یه زروی خارجی بشه، ناممکن می‌کرد.

یه زمانی هم به سرم زده بود کشیش شم. عاشق شنیدن اعتراف‌های مردم بودم:

- خب فرزندم به گناهانت اعتراف کن، من می‌شنوم.

- پدر روحانی من هفته‌ی پیش برای خیریه‌ی مدرسه‌ی پسر من یه پن‌کیک با شمایل مسیح درست کردم ولی حواسم پرت شد و روی ماهیتابه سوخت، به خاطر این کارم می‌رم جهنم؟

- معلومه! تنها مورد تایید شده توسط کلیسا برای چپوندن مسیح داخل دستوره‌ای غذایی اینه که به طور کاملاً اتفاقی شمایل مسیح رو روی نون تست صبحونه تون بندازید و باه‌اش یه ساندویچ پنیر درست کنید و بعد اونو تو ebay به قیمت پونصد تا بفروشید و پولش رو تو صندوق اعانه‌ی کلیسا بندازید.

ولی حالا وایستادم داخل یه موزه‌ی نقاشی بزرگ که تا به صدا درومدن آژیراش فقط سه دقیقه وقت داریم. همه‌ی ما توی سیرک با هم آشنا شدیم. کار اونا هیچ وقت دلکک‌بازی تو سیرک نبوده. هنوزم نمی‌دونم چرا ما اونجا هفته‌ای یه بار برنامه اجرا می‌کنیم. اولین باری که کوئیرینو رو دیدم چپ‌چپ زل زد به قد و قواره‌ام؛ یه ایتالیایی لاغر اندام با سیبیلای نازک و مجعد.

- می‌دونی ما اینجا چی کار می‌کنیم؟

- هرکاری که می‌کنید توی سیرک کار نمی‌کنید. دیدم که همه‌تون اسلحه دارید.

- می‌دونی زبون اونایی که جاسوسی می‌کنن می‌کنیم و می‌دیم حیوونای سیرک بخورن!

- من جاسوس نیستم. می‌خوام بهتون ملحق شم.

- چی کار بلدی بکنی؟ اصلن می‌دونی ما چی کار می‌کنیم؟

- من می‌تونم خراب کنم! هر چیزی رو که بدید دست من نابودش می‌کنم.

- ما خراب می کنیم تا از نو ساخته شه.

- برای من مهم نیست. من فقط باید خراب کنم. این وظیفه‌ی منه .

- کی بهت گفته باید خراب کنی؟

- من برگزیده شده‌ام!

- برای چه کاری؟

- برای اینکه خراب کنم. طراح منو برای این کار انتخاب کرده.

- پسر گرفتی مارو؟ فقط یه خل و چل زنجیری تو گروهمون کم داشتیم.

- خب من برای این برگزیده نشده‌ام تا شماهارو قانع کنم. ولی می‌تونم توی هر کاری بهتون کمک کنم.

- اگه کارمون این بود که یه پیرزنو از خیابون رد کنیم چی؟

- در اون صورت اولین کسی می‌شم که می‌ره و از خیابون

ردش می‌کنه.

- این چه جور خراب کردنیه آخه؟

- خیالتون راحت در بین راه حتما کیف پولشو می‌زنم.

۳

هر روز قبل از اینکه پستی نامی نداشته‌ی یه خونواده‌ی غربتی پر جمعیتو داخل صندوق بندازه خانم مارپل پشت در خونه ظاهر می‌شد و شروع می‌کرد در زدن. پدرم مثل همیشه عصبی می‌شد و مادرم سرش داد می‌زد. مولی مثل همیشه بهش لبخند می‌زد و می‌گفت که اون زنیکه هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. وقتی بالاخره یه روز خانوم مارپل با پلیس جلوی خونه‌مون ظاهر شد، تصمیم گرفتم اسمشو وارد لیست سیاهم کنم.

اون روزا چند سالی از وقتی که من دنیارو برعکس می‌دیدم می‌گذشت. نمی‌دونم دقیقا کی و چه جوری شد ولی از یه جایی به بعد دیگه خاطره‌هام برعکس نبودن و من همون‌طور برعکس روی دست‌هام دنیارو مثل آدمیزاد می‌دیدم. اما امان از وقت‌هایی که مجبور بودم مثل بقیه روی صندلی بشینم؛ همه چی برعکس بود. سر درد می‌گرفتم و حالت تهوع بهم دست می‌داد. توی مدرسه مجبورم می‌کردن ساعت‌ها مثل بقیه روی

صندلی بشینم. هیچی از اون چرندیاتی که می دیدم نمی فهمیدم. دفترمو به ناچار برعکس می گرفتم تا بتونم بنویسم ولی هر بار معلمی که عینک ته استکانیش حتی به موش کور هم ایده‌هایی درباره‌ی بینایی می داد، دفترمو از دستم می گرفت، اونو به بقیه کلاس نشون می داد و در حالی که همه می زدن زیر خنده اونو می چرخوند و جلوم می داشت تا مجبورم کنه مث بقیه بنویسم. خیلی وقت‌ها هم مجبورم می کردن روی پاهام وایستم و وقتی زمین می خوردم شروع می کردن به خندیدن. فکر می کنم ایده‌ی رفتن به سیرک از همون زمان‌ها به ذهنم رسید چون من تخصص ویژه‌ای تو خندوندن بقیه داشتم.

تو مدرسه دوستی نداشتم. وقتی از خونه بیرون می رفتم، به خیابون بارکلی که می رسیدم خودمو از جمعیت جدا می کردم و از انتهاالیه سمت راست خیابون، جایی زیر شاخه‌های آویزون درخت‌های پیر، به سمت مدرسه می رفتم. و وقتی می رسیدم همه‌ی مسخره کردن‌ها، سوال‌های احمقانه و خندیدن‌ها شروع می شد.

- هی زد بینم تو چه جوری برعکس می شاشی؟

- هی پسر انگار زیپ کیفیت باز بوده، کتاب دفترات پاشیده

توی خیابون.

- زد راسته که می گن تو از کونت غذا می خوری و از دهن
می رینی؟

- بینم تو دقیقا با پاهات چی کار می کنی؟ چرا همیشه توی
آسمون آویزونن؟

و بعد از مدرسه بود که خانم مارپل پیداش می شد. اونارو
شماقت می کرد و منو با ماشین قراضه اش به خونه می رسوند.
بعد شروع می کرد بحث کردن با مامان.

- پسر شما نیاز به مراقبت ویژه داره.

- اون معلول نیست خانم.

- هر کسی که نتونه راه بره از نظر سازمان ما معلول محسوب
می شه.

- ولی اون راه می ره!

- این به خاطر اینه که شما حداقل امکانات رو که حق اون
بچه است ازش گرفتید و حتی یه ویلچر هم براش نخریدید.

- خانم چرا مارو به حال خودمون نمی‌ذارید!

- مسئولیت من حمایت از این بچه‌هاست و من اجازه نمی‌دم خونواده‌هایی که توانایی سرپرستی این بچه‌های استثنایی رو ندارن به اونا ظلم کنن.

- چه استثنایی؟!

- من مدارک تحصیلی زد رو مرور کردم. اون دو ساله که تو کلاس دوم راهنمایی باقی مونده. نمره‌هاش از تنبل‌ترین شاگردهای کلاس هم پائین‌تره و نمی‌تونه فعالیت‌های درسیشو به درستی انجام بده.

- اینا دلیل بر این نیست که اون منگل باشه!

- بهتره بگیم متفاوت. خانم این آخرین اخطار من به شماست. شما تنها با پرداخت نیمی از هزینه‌ی نگهداری زد می‌تونید اونو به ما بسپارید. در غیر این صورت من شخصا برای بردن زد از این خونه و حمایت کامل ازش فردا با پلیس به اینجا میام.

- برو با هر کی می‌خوای بیا! زد شاید یه بچه‌ی پخمه‌ی حواس پرت باشه ولی خونه‌اش اینجاست و از اینجا هیچ‌جا نمی‌ره،

اینو تو گوشت فرو کن.

حتما دارید برام دلسوزی می کنید؛ می گید چه بچه ی بدبختی که همه بهش ظلم می کنن. باید بگم سخت در اشتباهید؛ روی سر اولیشون از بالای دیوار مدرسه طوری شاشیدم که اگه زیر آبشار نیاگارا می ایستاد اون قدر خیس نمی شد. با دومی خیلی کاری نداشتم، یه دختر لوس نونور بود، فکر می کنم همون یه باری که موهاشو از پشت به دسته ی صندلی پشت سرش گره زدم باعث شد تا آخر عمرش موهاشو پسرونه بزنه و برای سومی آنچنان جفت دستی گرفتم که یکی از دندون هاش شکست و یه ماه پاشو از خونه بیرون نداشت. چهارمی اما سوال جالبی پرسیده بود و جوابش حسابی منو به خودم مشغول کرده بود و خودم هم دلم می خواست جوابشو بدونم.

مولی تنها کسی بود که توی اون خونه می شد باهاش دو کلمه حرف زد. باقی یا مست بودن یا خواب و یا در حال خوردن و خوابیدن. موهای مولی قرمز بود. نمی دونم، کس دیگه ای رو توی خونواده نمی شناسم که موهاش قرمز باشه و هیچ بعید نیست خاله ی من هم یه توله ی حرورم زاده پس انداخته باشه ولی هر چی هست اون دختری با موهای قرمز و چشم های قهوه ای و کمری باریک و لب هایی برجسته که حسابی از

چون‌ه‌ی کوچیکش برآمده‌تر به نظر می‌رسه، و آخ از پاهاش، پاهایی که من بیشتر با اون‌ها آشنا‌م. همیشه عادت داشت به اون‌ها لاک‌های مشکی بزنه و بعد با لاک سفید روشن نقاشی می‌کرد. همیشه از پاهاش بوی وانیل می‌ومد. تمام طول هفته منتظر بودم تا وقتی مولی یکشنبه صبح‌ها، که من خونه بودم، حموم می‌رفت، برم و از اون یه ذره فضای زیر در حموم لخت شدنشو تماشا کنم. همیشه پشت به من لخت می‌شد و برای همین حس می‌کردم می‌دونه دارم نگاهش می‌کنم. و بعد داخل وان می‌رفت. اما یه بار که مامان صداش زد برگشت و من نمی‌دونم چرا اولین چیزی که با دیدن مولی تو اون وضعیت به نظرم رسید ماه بود. نه به خاطر زیبایش بلکه یاد تصاویر ماه افتادم که روش پر بود از دهانه‌ها و پستی بلندی‌ها. بدن مولی هم پر بود از پستی‌ها و بلندی‌هایی که دیدنشون قلبمو به لرزه انداخته بود. دیده بودم عکس‌هایی رو که بچه‌ها به مدرسه می‌آوردن و توی اون‌ها زن‌ها هیچ وقت لباس نداشتن مگه روی پاهاشون؛ اما دیدن مولی یه حس دیگه‌ای داشت. همیشه وقت شام که می‌شد و مادر بزرگ هم به دیدنمون می‌ومد، می‌رفتم و مثل بچگی‌هام زیر دامنش می‌شستم و یواشکی از زیر میز به پاهای مولی نزدیک می‌شدم و بوشون می‌کردم. اما مادر بزرگ خیلی وقته خونه‌ی ما نیومده. موقع شام تنها کاری که

ازم بر میاد اینه که روی دست هام و ایستم و پاهای جوزف رو بینم که آروم آروم داخل اون جوراب های بوگندوش بالا می یاد و آهسته زیر دامن مولی می ره و شروع می کنه به مالیدن جنس چندش آور جوراب های ارزون قیمتش به پاهای مولی و بعد اون هارو بیش از اندازه به سمت وسط پاهای مولی می بره طوری که بعد از یه مدت پاهاش محو می شن و مولی هم مدام بی خود می خنده و لب هاشو گاز می گیره. اونجا بود که تصمیم گرفتم هیچ وقت جوراب نپوشم چون از اون روز حتی با دیدن جوراب هم چندشم می شد و پاهای مولی هم دیگه هیچ وقت اون بوی وانیل دلنشین رو نمی داد.

و اما خانوم مارپل عزیز که هر وقت منو می دید بغلم می کرد و منو با بوسه هاش که بوی سیر رو مثل اسپری توی صورتم می پاشید، منزجر می کرد؛ حالا نوبت اون بود. از روبین پرسیدم «هی، با دو سه لیتر بنزین و یه ماشین قراضه چقدر می شه رفت؟» جواب داد «نهایتش ده بیست کیلومتر.» می دونستم همیشه بعد از اینکه منو به خونه می رسونه و بعد از بحث های همیشگی با مامان و فحش خوردن سوار ماشینش می شه و از جاده ای که شاید روزی دو تا ماشینم ازش رد نمی شد راهشو می گرفت و می رفت به سمت اون دهات دور از شهر که خونه اش اونجا

بود.

صبح رفتم و بنزینشو خالی کردم و بعد سه لیتر بنزین توش ریختم. به بهونه‌ی دسشویی از کلاس بیرون رفتم و بعد از دیوار مدرسه بالا رفتم و فرار کردم. جاده رو پیش گرفتم و با محاسباتم بالای یه تپه منتظر خانم مارپل موندم. وقتی ماشین قراضه شو دیدم که از دور، با سرعت چُس های مارتین که دو روز طول می کشه تا بوشون از اتاق بیرون بره، داشت به سمتم میومد، دوربین فیلمبرداری قدیممو بیرون آوردم. «زود باش خانم مارپل، نزدیک تر بیا!» ماشینش به تته پته افتاده بود و یه جا بود که دیگه پاک بنزین تموم کرد و اونجا بود که مثل یه شکارچی از تپه پائین رفتم تا شکارمو ضبط کنم. از ماشینش پیاده شد. مدتی چرخید. کلافه شده بود. منتظر یه ماشین موند. می دونستم حالا حالاها هیچ ماشینی رد نمی شه. چاق نبود ولی بعید می دونستم بتونه ده دوازده کیلومتر پیاده بره. از توی جنگل دنبالش می کردم. یه مدت که گذشت دیدم به خودش می پیچه. کارای عجیب غریب می کرد و پاهاشو به هم می چسبوند. فهمیدم شاشش گرفته! وای خدای من این یه فرصت استثنایی بود. یه نیگایی به اطرافش کرد. به سمت جنگل که اومد پشت یه درخت مخفی شدم. شلوارشو

پائین کشید و در حالی که دوربین من از بهترین زاویه‌ی ممکن و از پائین‌ترین نقطه داشت اولین مستند شاشیدن خانم مارپل تو جنگل‌های سیاه‌رو ضبط می‌کرد، سی ثانیه مداوم شاشید. حتی خودشو پاک هم نکرد و این فیلمه منو هیجان‌انگیزتر می‌کرد. وقتی اولین ماشین از اونجا رد شد به سمت خونه راه افتادم و چون دیر رسیده بودم مارتین که مثلاً می‌شد بابام، جلوی در وایستاده بود و چون حال نداشت خم شه و بزنه تو سرم کمربندشو کشید و شروع کرد ضربه زدن به کف پاهام. کتک خوردنم که تموم شد خندیدم و داخل اتاقم رفتم تا فردا اون فیلمو به نصف بچه‌های مدرسه نشون بدم و حتی اونو برای روزنامه‌ی محلیمون بفرستم و فکر می‌کنم با این اوصاف خانم مارپل دیگه حالا حالاها پاشو از اون دهات بیرون نمی‌ذاره و همیشه یادش می‌مونه تا وقتی شاشید خودشو پاک کنه.

راستی! با کتکی که از مارتین خوردم فهمیدم پاهام به چه دردی می‌خورن! فکر می‌کنم حالا که دیگه جواب این سوال رو هم فهمیدم باید به این فکر کنم که چه بلایی سر نفر چهارم بیارم.

۴

چشم‌هامو که باز کردم یه سری تابلوی نقاشی دیدم که روی دیوار بودن. کی اینارو برعکس آویزون کرده بود؟ روی زمین خوابیده بودم و یه پام روی مبل بود و کنارم یه شیشه ودکای خالی. فهمیدم هنوز مستم. فهمیدم باید برم حموم. بلند شدم و لباس‌هامو درآوردم.

زیر دوش، روی دست‌هام ایستادم و به سرم شامپو زدم. چشم‌هام می‌سوخت. سعی کردم با کف چشم‌هامو تمیز کنم. و باز صدایی شنیدم که ازم می‌خواست چشم‌هامو باز کنم. باز کردم. حباب‌های کف شامپو جلوی دیدمو گرفته بود. تلاش کردم با تمام سوزشی که حس می‌کردم خوب نگاه کنم. یه پلیسو دیدم که داشت از یه بلندی پائین میفتاد و یه تابلوی نقاشی دیگه که توی یه بار آویزون بود.

بیرون که اومدم تلفنم زنگ زد. می‌خواید بدونید کی بود؟
خب شاید باورتون نشه ولی من اسم بهترین دوستمو نمی‌دونم.

رنگ پوستش زیادی سبزه‌ست و شاید بهتر باشه صداش کنم ناورهاژ. بهم گفت داره بایه تاکسی میاد دنبالم. بهش گفتم کجا می‌ریم؟ گفت همون جایی که شاید تو دلت بخواد بریم. براش از چیزی که تو حموم دیده بودم تعریف کردم. ناورهاژ تنها و بهترین دوستمه. این اولین باریه که اونو جایی غیر از نیمکت پارک می‌بینم. اولین باری که دیدمش ساکت و آروم اونجا نشسته بود و داشت به کفترها دونه می‌داد. اون موقع‌ها عادت داشتم راه بیفتم و با سنگ شیشه‌ی تیر چراغ برق‌ای خیابونو بشکنم و فرار کنم. چند تا پلیس دنبالم بودن و پیدا کردن کسی که روی دست‌هاش می‌دوئه حتی توی شلوغی بازار مکاره هم سخت نیست. خسته که شدم نشستم روی نیمکت کنار یه مرد بلند قد و سبزه که لباس‌های سفیدش بدجوری پوستشو تیره نشون می‌داد. نفس نفس می‌زدم. نگاهم کرد و لبخند زد. بعد پلیورشو داد تا تم کنم و گفت تا عینک آفتابیشو به چشم بزنم و به کفترها دونه بدم. پلیس‌ها که رد شدن ازش پرسیدم «چرا بهم کمک کردی؟» جواب داد «چون ارزششو داشتی.» پرسیدم «من یه خرابکار فراریم، ارزشم کجاست؟» جواب داد:

«ارزش تو، در تاریکی توئه.»

بهش گفتم توی اون بار پر بود از تابلوهای نقاشی. گفت پیدا کردنش نباید خیلی سخت باشه و یکی رو می شناسه که می تونه بهمون بگه اون بار کجاست. از شهر بیرون رفتیم. رسیدیم به یه کلبه‌ی بزرگ که یه چراغ گنده‌ی قرمز به شکل پستون‌های خیلی گنده‌تر روش روشن خاموش می شد. رفتیم داخل. همه چیز قرمز بود. میزها، صندلی‌ها، کون فاحشه‌ها، شراب داخل لیوان‌ها، کاندوم‌ها و حتی فرنگی داخل دسشویی هم قرمز بود. اونجا سکس حکومت می کرد و همه چیز سکسی بود. حجره‌های بزرگی وجود داشت که مردها و زن‌ها پشت شیشه‌ی اون مثل مجسمه نشسته بودن و لبخند می زدند. دو تا مرد در حالی که به مدل پشت شیشه نگاه می کردن همدیگرو می بوسیدن و اون طرف تر زنی از سقف آویزون شده بود و با فشار دادن مخزنی به شکل پستون داخل لیوان مردم آبجوهای قرمز می ریخت. از داخل حجره‌ها صدای آه و اوه بلند بود و انگار اینجا همه روی هم خوابیده بودن. حتی پشه‌های داخل فاحشه‌خونه هم روی هم بودن و هیچ چیزی نبود که داخل یه چیز دیگه فرو نرفته باشه. دستمو کشید و داخل یکی از حجره‌ها رفتیم. یه زن قد بلند و لاغر جلومون ظاهر شد و بهم لبخند زد. ناورهاژ رفت پشت حجره. ماتم برده بود و چیزی نگفتم. زن لبخندی زد و لباسشو از هم باز کرد. با تعجب به بدن

لختش نگاه کردم. دوستم که برگشت از اونجا رفتیم. وقتی از در خارج شدیم دیدم زنی با داد و فریاد دنبالمون می‌کنه. لباسشو محکم گرفته بود و پشت سرمون می‌دوئید. برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. دستشومشت کرده بود و ازم خواست پولشو بدم. یه پنجاه تائی درآوردم و کف دستش گذاشتم. خوشحال شد و در حالی که از اونجا دور می‌شدیم برامون دست تگون داد.

وقتی وارد بار شدیم همه‌ی نگاهها برگشت. یه نفر به یه زبونی بلند چیزی گفت و جمعیت شروع به خندیدن کرد. این اولین باری بود که صورتک دلچک روی صورتم نبود و مردم اونقدر بلند بلند می‌خندیدن. رفتیم و نشستیم سر میز. از مزه‌ی ودکا خسته بودم و برای همین آبجو سفارش دادم. از اینکه پشت میز نشسته بودم، احساس خوبی و حالت تهوع، نداشتم و داشتم. ولی باید می‌تونستم اون تابلو رو برای مدتی هم که شده برعکس بینم. برای همین رفتم و کنار دیوار دراز کشیدم. همه چی تنگ بود. پاهام رو روی دیوار دراز کردم و سر و گردنم روی زمین بود. سرم رو کج کردم و در حالی که آبجو می‌خوردم باز هم تابلو رو نگاه کردم. چیزی توش نبود. فکر می‌کنم تنها چیزی که می‌خواست بهم بگه این بود که باید نسخه‌ی اصل نقاشی رو پیدا می‌کردم. جرعه‌ی بعدی رو که اومدم سر

بکشم لگد کسی به لیوانم خورد و آبجو روی زمین ریخت. با عصبانیت یقه مو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و شروع کرد به فحش دادن. بقیه هم قاه قاه به کتک خوردنم می خندیدن. روی زمین پرتم کرد و یه لیوان آبجوی بزرگ رو روی سرم خالی کرد و لگدی به شکم زد. خودمو جمع و جور کردم و از بار بیرون رفتیم. زیر چشمم گود شده بود و کمرم درد می کرد. وسط خیابون یه جرثقیل بود که کنار یه ساختمون خرابه داشت استراحت می کرد. ناورهاژ اون پائین ایستاد و من از جرثقیل بالا رفتم و روی اون نشستم. زانو هامو جمع کردم و حس کردم از بودن در اون پائین خسته شدم. و مثل همیشه سر و کله ی یه پلیس پیدا شد. همیشه باید یکی باشه که بگه چی درسته و چی نیست. از ناورهاژ پرسید چی شده. اونم گفت دوستم رفته بالای جرثقیل نشسته. شروع کرد به سخنرانی. که منو از اینکه خودمو بندازم پائین منصرف کنه. ولی من برای انداختن خودم اون بالا نرفته بودم. جوابشو ندادم. یه مدت که گذشت زنگ زد به آتش نشانی. دیر که شد تصمیم گرفت خودش بالا بیاد. پاهاش می لرزید و عرق می ریخت. به آسمون نگاه کردم. چشم هامو بستم. مولی سوار یه دوچرخه از آسمون پائین اومد. با اینکه ده سالی بود از زیر گرفته شدنش توی خیابون می گذشت ولی هنوز همون قدر جوون و زیبا بود. دو

تا بال هم در آورده بود و برای خودش تیکه‌ای شده بود. وقتی بهم رسید اشاره‌ای کرد و نشستم ترک دو چرخه‌اش. از اونجا دور شد. توی آسمون چرخی زد و منو بالای یه ساختمون برد. اونجا اجازه داد بدنشو لمس کنم. دامنشو بالا زدم و خواستم پهاشو مثل همیشه بو کنم. اما زیر اون دامن چیزی نبود. بهم لبخند زد و از جیب لباس بلند و یه سره‌اش یه دست پاسور بیرون آورد. بهش گفتم «هی! مگه بازی دو نفره هم داریم؟» جواب داد «می‌تونیم شِلِم بازی کنیم.» گفتم «این منصفانه نیست. تو همیشه منو توی شلم می‌بری.» جواب داد «بازی ما قرار نیست برنده‌ای داشته باشه.»

وقتی ازش خدا حافظی کردم و منو روی جرثقیل پیاده کرد، پائینو نگاه کردم و پلیسو دیدم که تعادلشو از دست داد و پائین افتاد و شروع کرد به ناله کردن. از جرثقیل پائین رفتم و ناورهاژ بهم لبخند زد. راهمونو گرفتیم و رفتیم سمت خونه.

از خواب که بیدار شدم می‌دونستم باید چی کار کنم؛ پیدا کردن موزه‌ای که اصل اون نقاشی اونجا بود خیلی هم سخت نبود. این آخرین نقاشی‌ای بود که من باید برای طراح پیدا کنم. طراح می‌تونه با اون نقاشی‌ها یه طرحه جدید بکشه و بعد، بَنگ! یه نابودی بزرگ. و البته شاید اون روز بتونم بینمش

و شاید ازش یه سوال بپرسم.

تلفونو برداشتم و به کوئیرینو زنگ زدم. بهش گفتم تابلویی که باید بدزدم آخر هفته تو نمایشگاه بزرگ نقاشی شهر به نمایش گذاشته می‌شه. گفت با نقاشی‌هایی که تا به حال از موزه‌ها دزدیدم کل پلیسای شهر ریختن اونجا و تازه مگه قرار نبود آخر این هفته برن و بانک خیابون بارکلی رو بزندن! گفتم چرا من همیشه عاشق زدن بانک‌ها بودم ولی این آخرین تابلویی‌ئه که من باید برای طراح بدزدم. جواب داد نمی‌تونیم هر دو کارو انجام بدیم. بهش گفتم من و هارلی و پوشکار می‌ریم سراغ بانک و سر و صدا راه میندازیم. وقتی همه‌ی پلیسای شهر و کشوندیم اونجا، شما می‌تونید اون تابلو رو برای من بدزدید و البته یه نمایشگاه مسخره‌ی بورژوازی رو هم به گند بکشید. گفت چرا ما باید کارای همدیگرو بکنیم، هدف ما زدن اون بانکه. بهش گفتم هی کوئیرینو تو آدم خوبی هستی، چرا باید وقتی بی‌عدالتی می‌شه قانون، شورش بشه یه وظیفه...

خندید و گفت چون ما این کارا رو انجام می‌دیم...

۵

الف سربه پائین رو به زور از زیر تخت بیرون کشیدم. خودش رو مچاله کرده بود و پشت کارتن‌های پستی گرد و خاک گرفته و قدیمی قایم شده بود. نون رو داخل فریزر پشت یه بسته مرغ یخ زده پیدا کردم. به صرافت افتاد تا بره و خودش رو وسط باقالیا گم و گور کنه. ولی نقطه‌شو گرفتم و کشون کشون کشیدمش بیرون. جارو برقی رو برداشتم و باز کردم. کیسه‌ی پر از آشغالش رو داخل حموم خالی کردم و بالاخره موفق شدم ز رو از میون اون همه کثافت پیدا کنم. و الف سربه بالا رو وقتی پیدا کردم که دست زیر چونه، به گوشه‌های اتاق نگاه می‌کردم و یهو دیدمش که توی تار عنکبوت گیر افتاده بود.

من حتی با خودمم بیگانه‌ام و تکه پاره‌های ا.ن.ز.و.ا.م هر کدوم گوشه‌ای از اتاق سرشون رو میون زانوهایشون قایم کردن. واو کجا بود؟ خب بالاخره یکی از حرف‌ها باید آستینی بالا می‌زد و یه بار دیگه برای بیرون رفتن از خونه این پازل متحرک رو

جمع و جور می کرد.

...

من نقاشی بودم که دستی برای نقاشی نداشت، و یا بیشتر خلبانی که هیچ وقت نمی تونست یه هواپیما داشته باشه.

لباسش قرمز مخملی بود. نه نمی خوام سعی کنم توصیفش کنم. اما به هر حال موهای پرکلاغی و بلندش مثل دستی گرم و محبت آمیز به سه دسته تقسیم شده بود که کمر و هر کدام از سینه های بزرگ و گردش رو به آرومی گرفته بود. هرچقدر ابروهایش شیطانی و کشیده و تند زاویه و بلند و زیبا بود، ناخن هاش صورتی و بد رنگ و یغور و زیاده از حد بلند و سوهان کشیده و زشت بود. همیشه قوز می کرد و سعی می کرد با اون قیافه ی معصومانه ی مزخرفی که می گرفت چهره ی شیطانی و دلنشین شو از دیگران مخفی کنه. برای منی که از این پائین بهش نگاه می کنم، پاهاش بیش از اندازه درازه. درست مثل ماشین های شاسی بلندی که می تونن تو کویر و کوه و رودخونه و برف از هر سختی ای عبور کنن، اونم تونسته بود با بی پدری و فقر خونواده اش و تیکه های پسرای همسایه و گوزیدن های بی وقفه ی مادر بزرگ پیرش که با اون چندسالی

تو یه اتاق می خوابید مبارزه کنه. نه اون اینجا نیست و من برای آبرنگ بازی های داخل ذهنم نیازی به حضورش ندارم.

یه سیگار روشن کردم و روی زمین خوابیدم و به سقف چشم دوختم. این تنها راه برای کشیدن سیگار بود تا دود چشم هامو نسوزونه. چشم هامو بستم و خیالات کردم. بوی پاهاش که به مشام رسید نگاهی به بالا انداختم و دیدم مثل مجسمه ی غول پیکر مرلین مونرو تو شیکاگو پاهاشو از هم باز کرده و داره از اون بالا بهم نگاه می کنه و می خنده. و من شده بودم یه توریستِ هیچی ندیده که اولین چیزی که از این صحنه می دید شورت سفید و گل منگلی اون بود که با یه تلاش بیهوده برای پنهان کردنش با جلوی دامن، داشت سعی می کرد خیلی دخترونه رفتار کنه. راستشو بخواید من هیچ وقت درک نکردم اون فسیل چه جور می تونه قشنگ ترین زن دنیا باشه، ولی من امیلی خودمو همیشه به اون عفریته ی نونور که بلد بود چه جور با رفتار فرا دخترونه اش، نظر مردای خسته و تنوع طلبو به خودش جلب کنه، ترجیح دادم.

- اومدی؟

- هاها، آره.

- چرا ما نمی‌تونیم با هم بریم بیرون؟

- من توی خونه بودنو ترجیح می‌دم.

- معلومه که هیشکی دوست نداره بایه کسی که روی دست‌هاش راه می‌ره و پا‌های لاغر و آویزونش توی هوا بغل کله‌اش تگون می‌خوره راه بره.

- باز شروع کردی؟

- من همیشه از اونجایی شروع می‌کنم که همه چیزش به انتها رسیده.

- کاش می‌شد یه روزی با هم می‌مردیم.

- من ترجیح می‌دم با هم زندگی کنیم.

- زد!

- چیه؟

- هیچی.

من دلم نمی خواست بمیرم. ولی اون مدام حرف از مردن می زد و با این کار تحریکم می کرد. همیشه دلم می خواست بغلش کنم و اینقدر فشارش بدم تا بمیره و یا بهش بگم دوست دارم و بعد از بالای برج درخت آسمون تو کیو پرتش کنم پائین. این عشق به تجربه‌ی کشتن آدم‌ها همیشه همراهم بوده. ولی دلم نمی خواست قاتل باشم. دوست داشتم بشم قاتل آدمایی که می خوان خودکشی کنن ولی جرأتشو ندارن. در این صورت می شم یه دیگ‌کش:

- الو سلام اونجا مرکز دیگ‌کشیه زد جاذبه است؟

- بله. چه کمکی از دستم بر میاد؟

- من می خوام روز جمعه بعد از اینکه بازی گنده‌بکای نیویورک با کابوی‌های دالاس رو دیدم از پشت غافلگیرانه کشته بشم.

- دوست دارید با چی کشته بشید؟

- یه چیزی که درد نداشته باشه و خون‌ریزی هم نکنم و زود کارو تموم کنه و هیچ کس هم نفهمه که کشته شدم، حتی

خودم.

بعد درباره‌ی یه سری چیزای مزخرف حرف زد و سعی کرد باهام یه فیلم بینه تا بیشتر از این مجبور به حرف زدن نشه. وقتی هم فیلم تموم شد بلند شد تا برام غذا درست کنه و باز درباره‌ی اینکه می‌خواد خودش رو توی دریا غرق کنه حرف زد.

- عجب غذای خوشمزه‌ایه. یه بوی خاصی می‌ده.

- باید مال ادویه‌اش باشه.

- ولی یه خورده شوره‌ها... نگفتی اسم ادویه‌اش چیه؟

- خود رو تو دریا غرق کردن.

و بعد رفت، مثل همیشه. از پنجره بیرون رو نگاه کردم. یه نفر اومد

طرفش و با هم حرف زدن. از امیلی خواست سوار ماشین شه ولی اون قبول نکرد. از ماشین پیاده شد و دنبالش رفت. رفتم پائین. دیدم ته خیابون یه دستش رو گذاشته روی دیوار و راه امیلی رو بسته و داره سرش داد می زنه. چاقومو از جیبم کشیدم بیرون و هر چهار چرخ ماشینشو پنجر کردم. وقتی امیلی از دسش خلاص شد و یارو به سمت ماشین برگشت داد و بی داد راه انداخت و می خواست بدونه کی این بلارو سرش آورده. رفتم جلو گفتم دیدم کار کی بوده، می دونم کجا رفته. دنبالم دوئید. رفتم تو یه کوچه خلوت. بعد چرخیدم پشتش و پاشو گرفتم تا زمین بخوره. چاقومو گذاشتم دم گلوش. ناله کرد، گفتم به نظرت چه جوری می تونم حالتو بگیرم. گفت منو نکش. گفتم خیلی خوب کفشاتو در بیار. در آورد. گفتم حالا لباس هاتو در بیار. گفت هوا سرده رحم کن. گفتم اگه درشون نیاری خودم جرشون می دم. وقتی لخت شد پرتش کردم توی سطل زباله ی شهری و درشو محکم بستم و به سمت خیابون دوئیدم. امیلی رو گم کرده بودم. می دونستم خونه اش کجاست. وارد خیابونش که شدم دیدم باز چند نفر دوره اش کردن و دارن داخل کیفشو می گردن. یه چیزی برداشتن و بعد یه سیلی به صورت امیلی زدن، سوار ماشین شدن و رفتن. نمی خواستم امیلی منو ببینه، نمی دونستم چطور می شه یه ماشینو تعقیب کرد. سعی کردم

شماره شو حفظ کنم. وقتی رسیدم سر خیابون دیدم اون ماشین دم یه فست فود ایستاده. رفتم توی آت و آشغال‌هارو گشتم و یه چوب بزرگ پیدا کردم که روش میخ داشت. رفتم داخل فست فود. مردم ترسیده بودن ولی اون چهارتا غول بی شاخ و دم منو ندیدن. فکر کنم یکی از میخ‌هارو داخل پای اولی جا گذاشتم چون داد زدنش از نوع «یه میخ تا ته رفته تو ساق پام» بود. بعد روی میز پریدم و چوب‌رو به صورت نفر دومی کوییدم که چاقوش رو از مادر بزرگ من هم دیرتر از جیش بیرون کشیده بود و وقتی نفر سوم خودش رو روی زمین انداخت تا فرار کنه، با دست‌هام روی کمرش پریدم و با چوب طوری به سرش ضربه زدم تا ازین به بعد در جواب شماره‌ی تلفنت چنده، جواب بده دوست داره همبرگرش رو با پیاز زیاد توی دروازه‌ی مریخی‌ها شوت کنه.

چون خونی و مالی از روی زمین بلند شدم، بیش از اندازه به نفر چهارم امون داده بودم و حسابی وقت داشت تا برای چند تا مشت و لگد به سر و صورتم برنامه‌ریزی کنه و تا من پیام از جام بلند شم فلنگو بینده.

کاپشنمو درآوردم و سعی کردم بادمجونای خونی زیر چشممو کمی به آرامش دعوت کنم. داشتم تصور می‌کردم که امیلی

با دیدن این وضع چی کار می‌کنه. شاید اول داد می‌زد، بعد دست‌هاشو روی دهنش می‌گرفت و شاید می‌پرید بغلم و یا حداقل دست‌هامو می‌گرفت و فشار می‌داد و یا لااقل می‌گفت پدرسگ چرا خونی مالی شدی، نگفتی من بی‌توجه گهی بخورم و بعد باز می‌پره تو بغلم. ولی هیچ‌کدوم این اتفاقا نیفتاد، چون وقتی نزدیک خون‌هاش رسیدم، یه مرد که حتی دسته‌ی عینکش هم مثل تمام لباس‌هاش قهوه‌ای بود، زنگ خون‌شو زد و رفت بالا. بهش نمی‌یومد برای اذیت کردنش اونجا باشه. از پله‌های اضطراری ساختمون روبه‌رو بالا رفتم، روی کناره‌ی پنجره‌ی یه خونه پریدم و بعد با یه جهش خودم روبه بالکنی رسوندم که فکر می‌کردم از اونجا می‌شه اتاق امیلی رو دید. روی صندلی نشسته بود، گریه می‌کرد و داشت از روی میز مواد می‌کشید. مردی که وارد شد کتک نخورده بود، زیر چشمش مزرعه‌ی بادمجون‌های پیوندی با انار درنیومده بود، ولی امیلی پرید و بغلش کرد. بعد بوسیدش، و بعد بوسیدش و بعد بازم بوسیدش و بعد همون‌طور که می‌بوسیدش لباس‌هاشو درآورد، لخت شد و من تونستم مجسمه‌ی مرلین مونرو رو بینم که تمام لباس‌هاشو درآورده بود و اومده بود جلوی پنجره تا پرده‌رو بکشه.

شب بود که رسیدم خونه. ساعت‌ها پیاده روی کرده بودم و دست‌هام تاول زده بود. و ایستاده بود دم در خونه‌ام و ناخن‌هاشو می‌جوئید. وقتی منو دید بغلم کرد، خدای من گفت، دستمو گرفت و بالا برد و باز برام غذا درست کرد که این بار مزه‌ی شوری اشک‌هاشو می‌داد. بهش گفتم فهمیدم چرا با یکی دیگه می‌خوابه، با یکی دیگه بیرون می‌ره. شو که شد. گفت «زد دلم نمی‌خواد راجع به این چیزا حرف بزنم.» گفتم «چون با من بیرون نمی‌ری، چون با من تا به حال نخوابیدی.» گفت «زد ما نمی‌تونیم.» گفتم «من همیشه دلم می‌خواست یه بار گرمای بدنتو لمس کنم.» گفت «زد تو تا به حال با کسی نخوابیدی؟» گفتم «آخرین تجربه‌ی سکسی‌م به زمانی بر می‌گرده که ده سالم بود و یه پیرمرد ازم پرسید دلم می‌خواد تو مغازه‌اش کار کنم یا نه. بهش گفتم مدرسه می‌رم و مامانم نمی‌ذاره کار کنم. بلندم کرد، روی میز گذاشت، بعد خم شد و لب‌هامو محکم بوسید و من بی‌حرکت ایستاده بودم، شاید حتی تا امروز.» امیلی باز گریه کرد، دوباره منو گرفت تو آغوشش. گفتم «اگه دوسم نداری، اگه نمی‌خوای باهام بخوابی، چرا می‌ای اینجا، چرا این قدر بهم توجه می‌کنی، چرا بغلم می‌کنی؟»

جواب داد:

«چون دلم برات می سوزه...»

۶

شما می‌تونید تصور کنید این یه رویائه یا حتی فکر کنید چیزیه که دارید از رادیو می‌شنوید و یا حتی زمزمه‌های مردی دیوانه تو گوش روانکاوشه. نمی‌دونم دقیقا چه چیزایی می‌خواستم براتون تعریف کنم. یه چیزهایی رو گفتم و یه چیزهایی رو نه. بعضی وقت‌ها چیزهای مهمی بود که می‌خواستم بگم ولی یکهو کسی زنگ می‌زد و بعد از اون چیز دیگه‌ای می‌گفتم. فکر که کردم دیدم بهتره پایان داستانمو قبل از هر چیز دیگه‌ای تعریف کنم، تا نکنه یه وقت مثل تمام چیزای دیگه از یادم بره:

خسته بودم. اون لباس‌های کلفت و ضد گلوله رو خیلی وقت بود درآورده بودم ولی هنوز عرق مثل کف صابون چشم‌هامو می‌سوزوند. از دکه‌ی روزنامه فروشی یه روزنامه‌ی صبح خریدم و باهاش عرقمو پاک کردم. احساس خواب‌آلودگی شدیدی داشتم و دست‌هام درد می‌کرد ولی با این حال داشتم قدم

می زدم. رسیدم به خیابون بارکلی. کازینوی ضد جاذبه خیلی وقت بود ورشکسته شده بود و درش رو تخته کرده بودن. از دور مدرسه‌ی قدیمی رو دیدم. مردم وارد خیابون می شدن. ترس قدیمی تمام وجودمو فراگرفت. به درختای کنار خیابون نگاه کردم و به اون مسیری که همیشه قبل از رسیدن به مدرسه از ترس آدم‌ها به سمتش می رفتم تا از گوشه کنارهای خیابون به سمت مدرسه برم. اما این بار مسیرم رو کج نکردم. خودم رو آخرین سامورایی دیدم که زخمی و خسته برای آخرین بار به سمت ارتش بی شمار امپراتور یورش می بره. شلیک نگاه‌هاشون خسته و خسته ترم می کرد و هر آدمی که از کنارش رد می شدم زخم عمیقی روی بدنم می شد. چشم‌هام که سیاهی رفت حس کردم زمین خوردم. یه نفر به سمتم اومد و نگاهم کرد و ازم پرسید حالم خوبه یا نه. یه نفر دیگه هم اضافه شد و بعد نفر بعدی و بعد نفر بعدی و هر چی آدم‌ها بیشتر دورم جمع می شدن خودم رو می دیدم که از اون جمعیت بیشتر و بیشتر دور می شم. چند نفری سعی کردن از بالای شونه‌ی بقیه بالا برن تا منو ببینن. بعد تعادل جمعیت به هم خورد و همه روی هم افتادن. خودم رو می دیدم که زیر اون جمعیت خسته و زخمی افتاده بودم و اون آدم‌ها شروع کردن به کندن لباس‌هام، شروع کردن به خوردن دست و پام و مکیدن خون‌های داخل قلبم.

من این هارو از جایی دور می دیدم و شاید پرسید چه جوری می شه آدم خودشو از جایی خارج از خودش بینه. ولی باور کنید هیچ دلیلی وجود نداره تا نتونید خودتون رو برای یه بار هم که شده از جایی فرای خودتون بینید...

پایان

ک: کوئیرینو

*: من

ب: بیلی، هارلی، پوشکار

ک- آره، همینه. من به راهی که داریم...

ب- ولی اینا زیاده رویه کوئیر، مردم وقتی اسلحه رو می بینن می ترسن، چطور انتظار داری طرفدار آدمایی مثل ما بشن.

ک- ما دنبال طرفدار نیستیم.

ب- به هر حال باید طرفدار داشته باشیم تا بتونیم کاری کنیم.

ک- چی کار کنیم؟

ب- نمی دونم مثلاً بتونیم دولت رو به زیر بکشونیم. کاری کنیم مردم نذارن بهشون این طوری حکومت بشه، نذارن حقشون بره تو جیب یه سری خرپول خودخواه.

ک- ما نباید بخوایم مردم به سمت ما متمایل بشن. رویای من اینه که مردم یه روزی خودشون بتونن مراقب خودشون باشن.

*- بیلی تمام خشاب هارو پر کردی؟ من دلم نمی خواد وقتی داد می زنم و می خوام شلیک کنم اسلحه ام جای گلوله برام بگوزه.

ب- من همه دیشبو داشتم این لعنتی هارو پر می کردم. با این تعداد گلوله تو می تونی یه شبه جمعیت زمین رو نصف کنی.

ب- می دونستید ده درصد کل آدمایی که تا به حال از زمان میمونایی که دمشونو بریدن و پشماشون ریخت و شدن آدم، الان زنده ان؟

*- هارلی من همیشه فکر می کردم تو توی کلهات یه معده‌ی اضافی داری تا بتونی اون همبرگرارو یه جوری توی بدنت جا کنی ولی الان مطمئن شدم حتی گه هم داخل اون کلهات وجود نداره.

ب- هارلی این امکان نداره!

ک- یه روزی این عوضی‌ها از قدرت پائین می‌یان و مردم آزاد می‌شن.

ب- ولی ما داریم تو یه کشور آزاد زندگی می‌کنیم کوئیر، حداقل به نسبت کشورای بدبختی که حتی برای گوزیدن هم باید از رهبرشون اجازه بگیرن.

ب- ولی هارلی یه میلیون سال از به وجود اومدن آدم می‌گذره، این اصلا منطقی نیست!

ک- این آدمان نیستن که اینجا آزادن، این پول و سرمایه و کالاها هستن که اینجا آزادن، اینا همش توهمه.

ب- فکر می‌کنی دویست سال پیش جمعیت دنیا چقدر بود؟ الان هفت هشت میلیارد آدم ریخته تو این گه‌دونی.

ب- ولی حتی اگه روزی هزار نفر فقط به دنیا اومده باشن تو این یه میلیون سال چی؟

ب- ولی بیا صادق باشیم اگه حکومت نباشه بی نظمی می شه، کی می خواد بیاد آدمایی مثل مارو بگیره؟ آدما خودخواهن اگه زور بالا سرشون نباشه همدیگرو جر می دن.

ب- خب بازم می گم که ده درصد آدما همین الان زنده ان.

*- هارلی تو حتی یه ضرب دو رقمی رو هم نمی تونی انجام بدی چطور انتظار داری ما حرفتو باور کنیم.

ک- ما دنبال نظم طبیعی و هماهنگی اجتماعی ذاتی ایم. آدما اجتماعین. حکومتا این نظم رو درست نکردن بلکه اتفاقا علت این بی نظمی های امروز خود حکومتان. آدما خودشون به صورت جمعی از پس بی نظمی و هرج و مرج بر می یان.

ب- زد من اینو یه جایی خوندم. به نظرم منطقی اومد.

*- هر گهی رو که هر جایی می خونی نباید به نظرت منطقی بیاد. شاید اصلا جمعیت دنیا ده هزار سال پیش پنجاه میلیارد بوده و یه سری موجود فضایی اومدن و اکثر آدمارو کشتن،

فقط یه سری ترسوی بزدل که زیر زمین قایم شده بودن زنده موندن که شدن آدمای امروز، اون پخمه کجا بوده که بدونه قبلنا جمعیت چقدر بوده.

ب- واقعا نمی دونم کوئیر، من با بیشتر کارامون موافقم، دوست دارم بانکارو بزنم، دوست دارم اداره هاشونو آتیش بزنم ولی مطمئن نیستم اینا کار درستی نه یا نه.

ب- به هر حال تحقیق کرده، حتما از تو بیشتر سرش می شده.

ک- ما قرار نیست کار درستی بکنیم. اینا همش یه نامعادله است.

*- کوئیر در این صورت می تونی نظر هارلی رو بدونی. اون یه ریاضیدان اسطوره ایه.

ک- یه طرف نامعادله اونا هستن، دولت و حکومت، اون دو درصدی که نصف ثروت دنیارو در اختیار دارن، پلیسا، سرمایه دارا، سیاستمدارا. طرف دیگه ی معادله مردمن، بدبختان، کارگران، همه ی اون نود و هشت درصدی که دارن رنج می کشن و حقشونو داخل صندوقای رأی، مفت می فروشن. ما فقط می خوایم یه به اضافه ی پنج باشیم تو طرف راست این

نامعادله، همین.

ب- می‌دونید داشتم به چی فکر می‌کردم؟

*- به پستونای بزرگ دوست دخترت که الان تو دست یه مرتیکه‌ی خیکی داره ورز داده می‌شه... هاها.

ب- زدی‌ه روزی با یکی ازین کلاشا اون دهن گنده‌تو سولاخ سولاخ می‌کنم.

ب- ولی ما چطور می‌تونیم خوبی‌رو برای دنیا بخوایم در حالی که خودمون هیچ کار خوبی نمی‌کنیم، بیا روراست باشیم.

ب- خب حالا بگو به چی فکر می‌کردی هارلی؟

ک- ما کار درستی نمی‌کنیم بیلی. این دنیا پر شده از خشونت، وحشت. هر جارو که نگاه می‌کنی بدی داره هجوم می‌یاره. من ترجیح می‌دم به جای اینکه خوب باشم یه قدم تو بدی پیش برم. این خوب بودن بدون خوب بودن. چون وقتی خوب باشی باید به بدی هجوم ببری، و اگه وایستی اون بهت حمله می‌کنه. در عوض من یه قدم تو بدی پیش می‌رم و یه قدم تو خوبی عقب می‌یام و مخالفتی هم نمی‌کنم. این طوری

حریفم فرصتش رو برای پیروزی از دست می‌ده، چون دیگه حریفی نداره!

ب- من همیشه به این اعتقاد داشتم که ما نابود می‌کنیم تا دوباره از نو ساخته بشه، ولی ترسم ازینکه که یه چیز بدتری ساخته بشه.

ب- داشتم فکر می‌کردم با اون پولا چه کارایی می‌شه کرد. من می‌تونم یه باشگاه اسب‌سواری بزرگ بزنم و یه مزرعه بخرم که توش اسب‌هارو پرورش می‌دن.

ک- خب هارلی باید بگم من بهت حسودیم می‌شه.

*- آخه خیکی تو اگه سوار اسب بشی که اسب زیر کون گندهت می‌ترکه.

ب- هاها... اون وقت هارلی تو چطوری می‌خوای به مردم با باز کردن باشگاه اسب‌سواری کمک کنی؟

ب- خب من مردم رو تشویق می‌کنم از اسب به جای ماشین استفاده کنن، می‌دونی چند نفر در سال دارن تو تصادفا می‌میرن، یا از دود ماشینا.

*- مرتیکه‌ی قرون وسطایی، انتظار داری مردم فاصله‌ی سیدنی تا ملبورن رو با اسب هر روز طی کنن؟

ک- فکر کنم یکی داره تعقیمون می‌کنه.

*- بیلی یکی از اون کلاشارو وردار آبکشش کن.

ک- نه، اون نمی‌تونه تنها باشه. از سیرک تا اینجا تعقیمون کرده. می‌دونستم دفعه‌ی قبل که راحت از بازداشت آزادمون کردن ولمون نمی‌کنن.

ب- ولی ما فقط یه سری دلکک و شعبده‌باز و بندباز محترم هستیم! ها‌ها.

ک- زد، ایستگاه قطار بعدی پیاده شو. هر کدومتون باید از یه مسیر تنهایی برید سر قرار. نباید اجازه بدید کسی تعقیبتون کنه.

*- خیلی خب، قراره ما ساعت هفت و نیم.

ب- بیلی چرا خودت کمری‌هارو ورداشتی، هرچی کلاشینکوفه دادی دست ما؟ تازه من دارم تو این لباس‌ها خفه می‌شم.

*- احمق اونا قرار نیست بانک بززن، ما باید این کارو بکنیم. اونی که قراره گلوله بخوره مائیم نه اونا، اونی که قراره بانکو سوراخ سوراخ کنه مائیم نه اونا، شرط می بندم نفهمیدی چی گفتم.

ب- ولی من گشمنه، چه جوری با این لباس ها غذا بخورم، مردم مسخره مون می کنن.

ک- یه مکدونالد نگه می دارم برو هرچقدر می خوای کوفت کن هارلی. آخه الان موقع غذا خوردنه؟!

*- خب هارلی فکر می کنی چی بخوری؟

ب- من یه بیگ مک می خورم با یه بیگ تیستی بیکن و دو تا نوشابه و اگه سیر نشدم چند تا سیب زمینی اضافه. بالاخره یه روز سخت داریم. باید خودمو آماده کنم.

...

گفت بلیتمو نشون بدم. گفتم «برو به جهنم!» گفت «نباید اینجا بشینید، اینجا درجه یکه.» گفتم «گائیدمت رفیق، این صندلیا با اون پشتیا هیچ فرقی نداره؟» جواب داد «صندلی های درجه

یک راحت تره، اونا پول بیشتری دادن، حق دارن از فضای بیشتری استفاده کنن، امیدوارم متوجه باشید، متشکرم.» گفتم «صندلی‌هاش ده سانت بزرگ تره؟ مسافرای درجه‌ی یک می‌تونن کونشونو بلند کنن و راحت تر بگوزن؟»

جوابمو نداد و رفت، چون من همه‌ی اون حرفارو توی دلم زده بودم. نه نترسیدم. نه لال نبودم. من فقط نمی‌تونستم در حالی که یه برتای ۹۲ و یه AK۴۷ رومانیایی با خشابای درام هفتاد و پنج تایی تو کیفمه و روی صندلی برعکس نشستم و تمام قطار داره برعکس حرکت می‌کنه و دارم مسافرا، صندلی‌ها و مسئول قطار رو برعکس می‌بینم، جوری که هر لحظه ممکنه با کله روی زمین سقوط کنن، دهنمو باز کنم و جر و بحث راه بندازم. نمی‌تونید تصور کنید وقتی سوار قطاری می‌شید که صندلی‌هاش روی سقفه و باید دو ساعت و چهل و پنج دقیقه آویزون باشید چه حسی دارید. کافی بود دهنمو باز کنم تا همه غذای دیشبرو سه بار بالا بیارم.

- بلیت لطفا!

- عوووووو...ق.

- این دیگه چی بود؟

- این گوجه فرنگی با سس هلندی بود... عوووووووووو...ق.

- این چی؟

- این ماهی سالمون دودی با پیاز تفت داده شده بود...
عووووووووووووووووووووووو...ق.

- لعنت خدا بر شیطان، این یکی چی بود؟

- اینم اسپاگتی های خمیر شده بود، من همیشه غدامو خوب
می جوئم.

...

ساعت پنج و پنجاه و هشت دقیقه است. فکر می کنم شاید
باید قطار قبلی رو می گرفتم. شما نمی تونید سر برنامه ای که
خودتون ردیف کردید دیر برسید.

- آقا، چرا این قطار حرکت نمی کنه، من عجله دارم.

- ساعت شیشه دیگه جانم، یه ربع توقف داریم.

- برای چی آخه؟

- همیشه ساعت شیش یکی خودشو میندازه جلوی قطار. برای همین یه ربع نگه می‌داریم.

- یه ربع نگه می‌دارید که کسی نتونه خودشو بندازه زیر قطار؟

- نه، نگه می‌داریم چون مردم دوست دارن کسی رو که خودشو میندازه زیر قطار ببینن.

ساعت شیش و خود را زیر قطار انداختن.

شما همیشه می‌تونید سر برنامه‌ای که خودتون ردیف کردید دیر برسید.

...

از قطار که پیاده شدم صدای گروم گروم پوچگرایی سال

۲۰۱۲ داشت سعی می کرد مثل یه پتو تموم اون پوچی و خلأ رو بپوشونه تا مردم خیال کنن چیزی زیر پتو وجود داره.

صدای پوچ گرایي امسال رو بیشتر دوست دارم. مال ۲۰۱۱ رو بگیر و برو تا ۲۰۰۰؛ یه موسیقی سرسام آور و شلوغ بود که تنها سازی که توش زده نمی شد صدای تنبک زدن پشت قابلمه‌ی حلبی بود و از ثانیه اول تا آخر یه زن مو آشفته داشت بلند بلند می خونند، اونم در حالی که دست هاشو روی سرش نگه داشته بود و جیغ و داد عاشقانه می زد، جوری که انگار دارن نوک پستون هاشو با انبر می کشن.

خب چرا امسال موسیقی بهتر شده؟ چرا گروم گروم هاش دلنشین تره؟ خب بذارید تقویم مایائیم رو چک کنم؛ بینگو! روزای آخر دنیاست!

خب آدمای خیلی دوست ندارن روزای آخر زندگیشون یه زنی که دارن نوک پستوناشو با انبر می کشن و لباس هایی رو پوشیده که اگه یه کپسول اکسیژن هم بهش اضافه بشه می تونه باهاش برای تعطیلات به مریخ سفر کنه، از آمریکا براشون جیغ و داد کنه. در عوض اونا می خوان مثل حالا یه زن غمگینانه روی یه آهنگ الکترونیک توهم‌زا و دیسکوئی بخونه تا بتونن بدن‌های

سرد و تو خالی شونو با پتوی الکل و ماری جوآنا گرم کنن.

خب دنیا داره تموم می شه... این خوبه؟ این بده؟ فرقی چیه؟
یه نقطه‌ی خیالی دیگه اضافه می شه به تاریخ مسخره‌ی آدم‌ها.
ماقبل تاریخ و بعد از تاریخ، قبل از مسیح و بعد از مسیح. قبل از
آخر دنیا و بعد از آخر دنیا.

- خب آخر دنیا خوش گذشت؟

- آره خیلی خوب بود، واقعا جات خالی، با مارتین نشستیم
توی بالکن و تصمیم گرفتیم تمام شب آخر دنیارو با هم عشق
بازی کنیم.

- خب امروز برنامه‌ات چیه؟

- امروز قراره بریم هاوایی موج سواری کنیم. نمی دونی از وقتی
دنیا تموم شده تو ساحل هاوایی لانگ بوردهارو نصف قیمت
اجاره می دن! حتی برای سال نو هم یه همچین تخفیف‌هایی
نمی زنن!

موسیقی سال بعد چیه؟ یه موسیقی برای آدم‌هایی که مردن ولی مثل ارواح سرگردون هنوز توی خیابونا راه می‌رن.

آره نمی‌شه اسم هر چیزی رو که حرف می‌زنه، راه می‌ره و می‌تونه روزی یه لیتر بگوزه، زنده گذاشت.

...

سعی کردم راهمو از لای جمعیت باز کنم. آدمایی که مست بودن، و همه رو شبیه یه سوراخ انعطاف‌پذیر یا یه دیلدوی برقی می‌دیدن، سمت راست بودن و اونایی که چون هنوز پاهاشون روی زمین میخ شده بود تازه اومده بودن، سمت چپ. از سمت راست مدام بهم پیشنهاد می‌شد براشون برقصم. خب همه‌ی اونا دوست داشتن بینن یه آدمی که روی دست‌هاش راه می‌ره چطور می‌رقصه.

باید منو ببخشید، باید زودتر در مورد کلیسای بزرگ و قدیمی که مثل آدامس روی زمین چسبیده بهتون می‌گفتم. اوه، خدا، بین این کلیسا به کجا رسیده! یه زمانی آدامس محبوب خدا بود، تمام اعصابخوردی‌ها و استرس‌های خدارو بین دندوناش

به جون می خرید ولی یه روز که خدا فکش خسته شد، درش آورد و پرتش کرد روی زمین. نشونه گیری خدا همیشه خوب بوده. انداختن یه آدامس کوچیک از فاصله ی صد و پنجاه هزار سال نوری روی یه تیکه چس فیل که داره دور کونِ قرمز و آتشین یه بوزینه به اسم منظومه ی شمسی می چرخه، که خودش وسط جنگل بی صاحب راه شیری رقص باسن می کنه، باید کار خیلی سختی باشه. اما خب اون آدامس روی زمین چسبید که خودش معجزه ای بود و مردمو به سمت خودش هدایت کرد تا برن و پول هاشونو توی حساب پس انداز بانک فدرال الهی پس انداز کنن. اوه، این خیلی تیزه! خیلی تیزه! من به کل تاریخ معماری حتی به اندازه ی گه هم اهمیت نمی دم و نمی دونم اسم این چیزایی که مثل انگشت وسط مسیح رو به آسمون سیخ شدن و به تمام تاریخ، آلت تناسلی نشون می دن چیه، ولی حتم دارم اگه یه روزی شیطان بخواد برای تعطیلات پاشو روی زمین بذاره تیزی های این کلیسای قدیمی گوتیک یا گه تیک یا گه تیکه یا یه تیکه گه، دونه دونه داخل ماتحتش می رن و پاره پوره اش می کنن. و فکر می کنم جدای تمام اون بحث های مسخره ی استاتیک و پخش نیروها و پایداری بنا تو علم گه شناسی معماری، هدف سازنده ها فقط همین بوده. چه جنگجوهای بی بودن این کشیش ها در گذشته! اما

حالا چی؟ کشیشا مثل سربازای آلمان شکست خورده‌ی بعد از جنگ جهانی یه لبخند ملیح روی لب دارن و کاسه‌ی گدایی خیریه به گردنشون آویزونه و شب‌ها مثل خون آشام‌ها داخل تاریکی‌های کلیسا قایم می‌شن در حالی که دورتادور کلیسا دیسکو و بار وجود داره و به جای صدای ناقوس و گروه‌های کُر، صدای گروم گروم پوچی ۲۰۱۲ میاد. خب به هر حال مردم به پتو احتیاج دارن؛ مسیح یا لیدی گاگا، الکل یا دعای پدر آگوستین.

...

هارلی سر قرار ایستاده بود و عرق می‌ریخت و پوشکار پاهاش رو به طرز استرس آمیزی تکون تکون می‌داد. روی زمین نشستم. یه کلت کمربندی بیرون کشیدم و اونو به پای راستم چسب زدم تا سفت بشه.

*- هارلی غذا تو خوردی؟

ب- آره زد، وقتی استرس دارم اشتها خیلی زیاد می‌شه.

*- برای چی استرس داری؟ چرا عرق کردی این قدر؟

ب- نمی دونم زد، کار خیلی سخته. من می ترسم.

*- خونسرد باش پسر، این فقط چند دقیقه از زندگیته.

یه جوراب سیاه روی سرم کشیدم و پوشکار ماسک معروف لبخندی انونیمس رو که تازگیا از ebay خریده بود روی صورتش زد و هارلی هم یه کلاه سیاه زمستونی رو که جلوی چشم‌ها و دهنشو سوراخ کرده بود تا پائین روی سرش کشید، کلاشینکوف هارو درآوردیم و به سمت در بانک رفتیم.

ب- زد یه سوالی ازت بپرسم ناراحت نمی شی؟

*- بپرس پوشکار.

ب- چرا سر و ته راه می ری؟ دنیا برعکسش چه شکلیه؟

ب- این یه دزدیه مسلحانه است! همه بخوابن رو زمین! با توام استخون، نمی خوای آبکش بشی که!

*- ولی پوشکار من وقتی روی دست هام راه می رم دنیا رو برعکس نمی بینم، درست همون طوری می بینم که توام می بینی.

ب- گفتم همه روی زمین! انگار کری! هی تو از گل، دستتو از زیر اون میز بکش بیرون طوری که بینمش!

ب- ولی زد من یه بار روی دست هام کنار دیوار ایستادم و همه چیزو برعکس دیدم! حس بدی بود.

*- هاها، منم وقتی بچه بودم همه چیزو برعکس می دیدم. ولی بعد از یه مدتی همه چی انگار چرخید، طوری می دیدم که انگار اصلا روی دست هام نیستم.

ب- تا سه می شمرم و رئیس شعبه می یاد اینجا جلوی چشمای من!

ب- ولی چطور یه همچین چیزی ممکنه، شاید یادت رفته بود که داری دنیارو اشتباه می بینی.

*- واقعیتش اینه که اول که همه چیزو برعکس می بینی حس می کنی داری همه چیزو اشتباه می بینی، نمی تونی کاراتو بکنی. نمی تونی یه جمله روی کاغذ بنویسی. اما یه مدت که می گذره مغزت می فهمه که همه چی غلط پولوت شده، اینه که یه روز به خودت می یای و می بینی که دیگه برعکس نمی بینی و همه چی مثل قبل شده.

ب- زد، اون نمی تونه صداتو بشنوه!

ماسکمو در آوردم و گفتم:

*- خب اون باید خودش بدوننه که الان وقت خوابیدن روی زمینه!

رئیس بانک هارلی رو به سمت در گاوصندوق بانک برد و براش درو باز کرد. به هارلی گفتم پنج دقیقه وقت داره پول هارو بریزه تو دو تا کیف.

صدای گلوله که اومد دوئیدم سمت گاوصندوق. رئیس بانک درو روی هارلی بسته بود و هارلی داشت داد و بی داد می کرد.

*- اونونتبوو یسبتتوو...

- ببخشید چی فرمودید؟

ماسکمو یه کم کج کردم و گفتم:

*- انگار اینجا همه کرن، خب قهرمان کوچولو فکر می کنم الان وقتشه که درو باز کنی و برای زنده موندن التماس کنی.

- و...ول...ولی نمی شه آقا...

*- لعنتی می گم درو باز کن تا کالیبر کلاشمو با کالیبر کونت هماهنگ نکردم.

- ولی این در وقتی بسته می شه تا نیم ساعت روی قفل اتوماتیک می مونه.

- که این طور آقای زرنگ، به خیالت پلیس هارو اینجا می کشونی. فکر کردی من از پلیس ها می ترسم؟

ب- زد! زد! منو از اینجا بکش بیرون.

*- بائس نیم ساعت اون تو بمونی هارلی.

ب- ولی من دلم درد می کنه زد، حتما باید برم دستشویی، تا اون موقع دووم نمی یارم.

*- لعنت به توی خیکی، مجبور بودی اون آشغالارو بریزی تو شیکمت؟! اونم قبل زمانی که می خوایم یه بانکو بزنیم.

ب- زد خواهش می کنم! دارم می ترکم.

*- کون لقت، بئس نیم ساعت تحمل کنی تا من برگردم و درو باز کنم.

ب- زد، سریع بیا اینجا، پلیس ها ریختن بیرون بانک.

*- خوبه، چند تان؟

ب- نمی دونم زد، یه ده تا ماشین می شن با یه آمبولانس.

*- خب، بد نیست، ولی ما می خوایم همه ی پلیسای شهر بیان اینجا پوشکار، کوئیرینو دوست نداره برای یه تابلوی صد و بیست میلیون دلاری که صاحبش فقط چند روز اونو به نمایشگاه قرض داده مجبور شه به یه پلیس خرفت شلیک کنه.

ب- خب تو می گی چی کار کنیم؟

*- سر و صدا پوشکار، سر و صدا! و البته این بار پای منم به این سر و صدا اضافه می شه، پا و سر و صدا پوشکار!

کیف خشابای کلاشینکوفم رو که پر بود از خشابای درامی که هر کدوم هفتاد و پنج تا گلوله داشتن از در بانک بیرون انداختم. تمام بدنمون رو با دو لایه جلیقه ی ضد گلوله و

تیکه‌های جلیقه‌ی ضد گلوله که تقریباً همه‌ی بدنمونو پوشونده بود که بین هر دو لایه پشم شیشه‌ی خیس کار گذاشته بودیم، از هرچی گلوله بود محافظت می‌کردیم. همه‌ی این وزن روی تنم سنگینی می‌کرد و از طرفی توی یه دستم یه کلاشینکوف سه کیلویی بود که دو کیلو و سیصد گرم خشاب بهش وصل بوده و برای همین دست‌هام درد گرفته بود. با این حال همه‌ی اینا بهمون اعتماد به نفس می‌داد. از در که بیرون رفتیم پلیس خیال کرد می‌خوایم تسلیم شیم. داد زدن که اسلحمونو بندازیم. براشون ترسناک بود دیدن کسی که فقط روی یه دستش داره راه می‌ره و داخل دست دیگه‌اش یه اسلحه‌ی گنده است و روی یکی از پاهاش یه برتای ۹۲. اسلحمو روی زمین گذاشتم، ماسکمو کج کردم و به پوشکار گفتم هی هوس کردم این ماشینای لو کس و خوشگل پلیسارو سوراخ سوراخ کنم. این قدر این بیرون شلیک می‌کنیم تا هیچ ماشینی جای سالم روش نمونه فهمیدی؟ پوشکار سرشو تکون داد، اسلحمو برداشتم پام رو روی ماشه‌ی برتام گذاشتم و شروع کردم به شلیک کردن. یک دو سه چهار، چه طور می‌شه تعدادشونو شمرد، پلیسا غافل گیر شدن و دو دقیقه طول کشید تا یکیشون به دلش جرات بده و به طرفمون شلیک کنه. دست‌هام که خسته شد رفتم پشت یه ماشین که روی زمین پارک شده بود پناه گرفتم، روی زمین

خوابیدم، کلمو که بیشتر جنبه‌ی ترسوندن داشت و نهایت دقتم تو تیراندازی باهاش پنج متر بود از پام کندم و شروع کردم به تیراندازی بی وقفه به ماشینای خوشگلشون. همشون قایم شده بودن و سوراخ سوراخ شدن ماشیناشونو نگاه می کردن. پوشکار نترسیده بود و همون طور ایستاده بهشون شلیک می کرد. چند تایی تیر به سینه‌اش خورد که چون هیچ اتفاقی براش نیفتاد پلیس‌ها خیلی ترسیدن و از دور دیدم که واحدا ی اضافی همین طور به سمت بانک می یان. کم کم هلیکوپترها هم اومدن بالای سرمون. عرق می ریختم و تند تند خشاب عوض می کردم. وقتی فقط یه خشاب برام موند بلند شدم و سمت پوشکار رفتم و بهش اشاره کردم که داخل بانک برگردیم. مردم حالا خیلی ترسیده بودن و جیغ می کشیدن. گفتم به هیچ کس کاری نداریم. فقط ساکت باشید و هر کاری می گم بکنید. ساعتو نگاه کردم، فکر می کنم کوئیرینو تا الان تونسته بود اون تابلو رو بدزده. دقیقاً نمی دونم با اون پولامی خواستن چی کار کنن ولی این قرارمون بود و من باید بانک رو درست و حسابی می زدم. پنج دقیقه تا باز شدن گاوصندوق وقت داشتیم. از داخل کیفم یه پارچه‌ی سیاه خیلی بلند بیرون کشیدم و به مردم اشاره کردم همگی به صف شن و پارچه رو روی سرشون بلند کنن. سراغ گاوصندوق که رفتم دیدم رئیس بانک دماغشو

گرفته و داره پیف پیف می کنه. بهش گفتم این بوی گند از کجا میاد. شونه‌هاشو تکون داد. درو که باز کرد دیدم هارلی پول‌هارو ریخته داخل کیف‌ها و به اندازه‌ی یه گاومیش آفریقایی ریده داخل یکی از کیف‌ها. تمام گاوصندوق‌رو بوی گه ورداشته بود.

*- بین چی کار کردی خیکی! آخرم ریدی به همه چی رفت پی کارش.

ب- تو باید درک کنی زد، نمی‌تونستم اسهال لعنتی‌رو تحمل کنم.

*- حالا با این پولای کثافت گهی که تو ازشون به عنوان گرون‌ترین دستمال توالتای دنیا استفاده کردی چی کار کنیم؟!

پوشکار هم بهمون نزدیک شد. گفتم پوشکار فکر نکنم هیچ کسی توی این کره‌ی خاکی حاضر بشه به این پولای گهی دست بزنه. نظرت چیه همه‌رو بسوزونیم. پوشکار خندید و گفت باید خیلی هیجان‌انگیز باشه.

ب- ولی باشگاه سوار کاری من چی می‌شه؟! مزرعه‌ام چی می‌شه!

*- تمام اسباتو از دماغ گائیدم هارلی! تو خودت روی این پولای ریدی نه من!

فندکمو در آوردم و پولای داخل گاوصندوق رو آتیش زدم. دود بلند شد و تمام بانکو فرا گرفت. پلیس مرتب از بیرون داد و بی داد می کرد. یه یارو روی صندلی چرخدار بود. از روی صندلی بلندش کردیم. انداختیمش توی یه گونی بزرگ و به پوشکار گفتم وقتی رفتیم بیرون ولش کنه توی خیابون. بعد بهش گفتم با چاقو روی صورتتم بکشه تا زخمی بشه. وقتی خون روی صورتتم ریخت تمام ضد گلوله‌هارو از تنم در آوردم، اسلحه‌ام رو روی زمین انداختم و به پوشکار و هارلی هم گفتم لباس‌هاشونو در بیارن و فقط پوشکار بود که با یه کلاش وسط جمعیت رفت که پارچه‌رو روی سرشون گرفتن. نشستم روی صندلی چرخدار. به هارلی گفتم چرخ منو حرکت بده و بیره وسط جمعیت و هر جا گفتم از جمعیت بیاد بیرون. مردم مارو نمی‌دیدن و متوجه نقشه‌مون نشدن. به پوشکار گفتم تا زمانی که ما از جمعیت بیرون نرفتیم از وسط جمعیت تیر هوایی شلیک کنه و بعد دنبال ما بیاد و مردمو تهدید کردیم اگه از زیر پارچه بیرون برن آبکش می‌شن. از بانک رفتیم بیرون. تمام پلیسای شهر اونجا بودن و مرتب خزعبل می‌گفتن از داخل بلندگوها.

صد متری که رفتیم تلفونمو در آوردم و به هاورناژ زنگ زدم. وضعیتو برایش توضیح دادم. خوشحال شد. گفت که سمت راستمو نگاه کنم و باید یه پیرزنو بینم که بیرون در خونه‌اش منتظر ماست. به پوشکار اشاره کردم تا مسیر مردمو عوض کنه. وقتی رسیدیم دم در اون خونه، پوشکار آهسته به انتهای جمعیت رفت و هارلی منو به سرعت برد داخل خونه و پشت سرمون هم پوشکار داخل شد و چون جمعیت نمی‌دونست دیگه مائی در میون اونا نیست به راهش ادامه داد و پلیسای احمق هم با فاصله دنبالشون کردن. پیرزن مارو برد داخل زیرزمین خونه و در پشتی رو نشونمون داد که وارد یه کوچه می‌شد. بهشون گفتم امروز وقت آفتابی شدن نیست. همینجا می‌مونیم. اگه خونه‌هارو گشتن ازینجا فرار می‌کنیم و اگه نه فردا با ماشین خیلی آروم ازینجا می‌ریم بیرون...

...

هاورناژ مثل همیشه روی نیمکت پارک نشسته بود و به گفترا دونه می‌داد. هیچ کس باور نمی‌کرد تابلوی صد و بیست میلیون دلاری جیغ طبیعت ادوارد مونک توی کیف من داخل یه پارچه‌ی سیاه پیچیده شده. نشستم کنارش. بهم لبخند زد. گفتم اینم آخرین تابلو. کیفرو ازم گرفت و روی زمین گذاشت.

*- می‌خواهی باهاشون چی کار کنی؟ یه طرح تازه؟

- به طرح تازه‌ای فکر نکردم. الان وقت نابودیه. با کمک تو می‌تونم طرح این نابودی رو بریزم.

*- خراب کردن رو دوست دارم.

- خب نگفتی، توی تابلوی آخر چی دیدی؟

*- سقوط، یه انفجار بزرگ و سرسام آور نارنجی که مثل قارچ توی آسمون پهن شده، دریاچه‌ای از خون می‌بینم که مارهای غول‌پیکر توش شنا می‌کنن، ترس می‌بینم، اما جیغی در کار نیست، تمام صداها داخل صدای گرامافون تیره و بزرگی که اون انفجار مثل صفحه‌ی گرامافون بهش وصله، محو شدن. و کسی که سرش داخل اون گرامافون بزرگ افتاده و داره از شدت این صدا دیوونه می‌شه...

باز بهم لبخند زد. دونه‌هارو از داخل یه پاکت بزرگ مقوایی بیرون می‌آورد و برای کبوترها می‌ریخت. بهش گفتم پس طرح چی می‌شه؟ دوباره باز دوباره بهم لبخند زد. گفت امشب به یه مجلس رقص دعوت شده و اگه دلم خواست می‌تونم باهاش پیام. بهش گفتم رقصیدن بلد نیستم. گفت قرار نیست

تو برقصی، تو فقط تماشا می کنی. گفتم پس نابودی چی می شه. دستشو کرد داخل جیش و یه سیگار بهم تعارف کرد، فندکمو بیرون کشیدم، سیگارمو روشن کردم، بهش لبخند زدم و از اونجا دور شدم...

امیلی کم‌پرده

کم‌پرده فامیلیش نبود؛ در واقع حسی بهش نداشت و مدت زیادی بود از نام فامیل استفاده نمی‌کرد. اون امیلی بود و همه اونو به حرف زدن‌های بی‌پرده‌اش می‌شناختن.

یه بار یکی از دوستاش اومد خونش و از دیدنش خوشحال شد. اما چیزی که اونو به وجد آورد این بود که پنجره‌ی اتاق امیلی پرده نداشت و راحت می‌تونست مه صبحگاهی بیرون‌رو که لای درختای پارکینگ خلوت جلوی خونش چمپاتمه زده بود، ببینه. وقتی هم که رفت تا شاشکی تو دستشویی خونش بزنه دید اتاق دوش امیلی بی‌پرده‌ست. به هر حال امیلی تنها بود و اتاق دوشش پرده نمی‌خواست. اون دوست می‌دونست امیلی دختریه که از کودکی و به طور ژنتیکی پرده‌ی بکارت هم نداره. اینو خود امیلی یه بار که مست کرده بودن اضافه کرده بود به اعترافات تاریخیش و اون دوست تو اون لحظه اون قدر مست نبود که حافظه‌ش به مرخصی بره و این بود که

این بی‌پردگی‌های امیلی رو تو ذهنش کنار هم چیده بود و مثل یه نقاشی متحرک از دیدنش لذت می‌برد. البته این لذت چندان به طول نینجامید چون فردای اون روز بر اثر یه اتفاق امیلی پرده‌ی گوشش رو از دست داد و چون نیاز به جراحی فوری داشت جراح اون قدر برای نجاتش عجله کرد که خبری از هیچ پرده‌ای در اتاق جراحی نبود.

و این جورى شد که دیگه بی‌پردگی امیلی برای دوستاش مسرت‌بخش نبود و همه از اینکه امیلی اون قدر بی‌پرده شده ناراحت بودن. به هر حال امیلی هنوز پرده‌ی دیافراگمی داشت که خب، در مقابل تمام پرده‌هایی که آدم‌ها تو زندگی دارن یه مقداری کم بود.

«بد» ای که بزرگ به دنیا اومد

هیچ وقت، هیچ کس نفهمید چطور اون قدر بزرگ به دنیا اومد. مادرش یه زن لاغر مردنیه یک متر و شصت سانتی بود که بعید به نظر می رسید تونسته باشه بچه ای یک متر و پونزده سانتیو تو شکمش جا داده باشه و از اون بدتر هیچ کس باور نمی کرد چنین هیولایی بتونه از اون زن بدبخت خارج بشه. بعضیا می گفتن بد وقتی تو راه بوده بزرگ شده؛ یعنی در همون حال که دکتر داشتن به زور می کشیدنش بیرون. اسم بدی روش نداشته بودن اما بد این قدر بد بود که هیچ کس اونو جز بد به هیچ اسمی نمی شناخت. وقتی هفت سالش بود یه سیل کوتاه مخملی داشت و با اون هیکل یک متر و شصت و هفت سانتیش همبازی ای نداشت. مدرسه نمی رفت. نه به خاطر اینکه گنده بود، بلکه به این دلیل که هنوز زبون باز نکرده بود و انگار مغزش شب و روز فقط تمرکز کرده بود روی بزرگ شدن سریع بد. هشت ساله بود که برای اولین بار گفت ماما و هر چه قدر تلاش کردن نتونستن بهش یاد بدن

بگه مامان چون به نون که می‌رسید زبونش قفل می‌شد و بعد هر چی زور می‌زد از حنجره‌اش صدایی در نمی‌یومد. بالاخره وقتی دوازده سالش بود تونستن با آرزوهای خوب بفرستش مدرسه و اونم نمره‌های بد رو می‌آورد خونه. تمام تلاش‌های معلم‌ها برای یاد دادن کوچیک‌ترین چیزی به بد بی‌فایده بود و مدرسه برای بد جایی نبود مگر محلی برای سر به سر گذاشتن و بازی کردن با بچه‌های همسن و سالی که بد در نگاهشون یه غول بی‌شاخ و دم لال بد بود. همه خیال می‌کردن کودنه و نمی‌تونن چیزی بفهمه. اما یه روز درو باز کردن و دیدن بد یه اسلحه گرفته دسش و داره تند و تند حرف می‌زنه.

«بین ریفیق، تو دنیا دو جور آدم هس، آدمایی که ط..اب دور گرد..شو..ه و آدمایی که ط..ابو با اسلحه..شو..ه می‌گیر... چو.. ط..اب دور گرد..م..ه، سهم م..بائس از...صف بیشتر باشه.»

بعد اون صدای کوچهبازاری و لات‌مآبانهای خشن رو عوض کرد و شروع کرد با یه صدای خونسرد و زیرکانه پاسخ دادن.

«درسته که ط..اب دور گرد..توئه، این تو هستی که ریسک می‌ک..ی، اما او..ی که ط..ابو با گلوله می‌زن..م..می‌دو..ی اگه یه ذره دیرتر شلیک ک..م چی می‌شه؟»

و بعد مثل دیوونه‌ها دستشو به اسلحه گرفت و فریاد زد ب... گ، ب... گ. چون به هر حال بد، هنوز هم نمی‌تونست «ن» رو تلفظ کنه.

اینجا بود که مثل یه نابغه تونست با دیدن اون فیلم اونم فقط برای یه بار تمام دیالوگ‌هاشو از بر کنه و تمام روز و شب کارش این بود که اونارو تکرار کنه و با اسلحه‌اش بره تو کوچه و نقش بد رو تو خوب، بد، زشتی که دیده بود ایفا کنه. و خب، بد خیلی خوش دهن نبود و اون دیالوگ‌ها آنچنان هم برای مردم مؤدبانه به نظر نمی‌رسید و همون‌طور که اگه یه شیشه مبرارو دو سه سال بذارید تو یخچال هیچ اتفاقی براش نمیفته جز اینکه شکرک بزنه، بد هم غیر از اون دیالوگ‌ها هیچ چیزی یاد نگرفت جز اینکه ریش و سیبیل مردونه‌ای درآورد و با اون ظاهر مردونه می‌رفت تو کوچه و با بچه‌ها دوئل می‌کرد. و چون خیلی ازونا بزرگ‌تر بود تمام بازی‌ها و شوخی‌هایی که با بچه‌ها می‌کرد به نظر پدرمادرهاشون آزار و اذیت بود و هیچ کس از شخصیت بد خوشش نمی‌یومد و همه امیدوار بودن اون بالاخره دست از خل خل بازی و آزار و اذیت بقیه برداره و مثل یه مرد بزرگ رفتار کنه. مثلاً یه بار که با دوستاش رفته بود هفت تیر بازی

خواهر یکی از دوستاش از راه رسید و بچه‌ها دورشو گرفتن و اونم از توی کیفش یه سری شکلات درآورد و داد دسشون. اما به بد چیزی نداد و برای همین اونم تعقیبش کرد و وقتی بهش رسید دامنشو گرفتو یه کم کشید و یه نگاه معصومانه‌ای بش کرد تا یه کم بش شکلات بده که دختر جیغ و دادش رفت هوا و شروع کرد به دادن فحش‌های رکیکی که خودش هم فکر نمی‌کرد بلد باشه. بد مدتی ایستاد. چیزی نگفت. خشکش زده بود. بعد زد زیر گریه و به سمت خونه دوید. نه به خاطر فحش‌ها بلکه به این خاطر که دختر سرش فریاد زده بود و گرنه اون معنای هیچ کدوم ازون الفاظ رکیک‌رو نمی‌دونست. و بازم گذشت و شیشه‌ی مربا داخل یخچال فقط شکرک زد و یه روز که برای خرید رفته بود سوپر مارکت یه کلاه لبه‌دار قهوه‌ای‌رنگ سرش گذاشته بود و همون‌طور آهسته و آروم داشت نقش بد رو تو ذهنش ایفا می‌کرد که صاحب سوپری که فکر می‌کرد یه دیوونه گیر آورده که می‌تونه یه خورده سربه سرش بذاره دست انداختو کلاهشو از سرش برداشت. بد اخم‌هاش رفت توی هم. یه خورده سکوت کرد و باز پیش خودش زمزمه کرد. بعد داد زد:

«زمو..ی که زد..گی ارزش خودشو از دست بده، مرگ بهای

او.. و می پردازد.»

بعد کلاهشو از دست صاحب سوپرمارکت کش رفت و شروع کرد به تهدید کردن و بالگد کوبیدن به اجناس فروشگاه که از شانس بد بد، یه پلیس که از اونجا رد می شد صحنه رو دید و گمون کرد بد داره دزدی می کنه. اسلحه رو روی کمرش دید و خیلی آهسته دست به اسلحه برد و فریاد زد:

ایست! بدون اینکه خل بازی دریاری دست هاتو بذار رو سرتو برگرد. بجنب! تو بازداشتی!

بد سرشو به آرومی به طرفه پلیس برگردوند و داد زد:

«تو د.. یا دو جور حشره داریم؛ او.. ایی که از در می یا.. تو و او.. ایی که از پ.. جره تو می یا...»

پلیس از شنیدن این جمله ی کاملاً بی معنا عصبی شد و صداش رو بازم بلندتر کرد. اما بد یه حس قهرمانانه ی عجیبی بهش دست داده بود. هیچ وقت این حس عالی رو نداشت و برای همین مثل اون گانگستر بد ایستاد و آماده شد تا اسلحه شو بکشه و قبل از اون رو کرد به پلیس و گفت:

«هی بلا..دی. می خوام ازت خداحافظی کو..م. می خوام مثل
یه سگ بمیری.»

و بعد دستشو به سرعت یه گانگستر واقعی به کمر برد تا
اسلحه‌ی اسباب بازی رو بیرون بکشه و پلیس که عرق چشم‌هاشو
خیس کرده بود ماشه رو تو یه حالت خلسه وار کشید و بد روی
دریاچه‌ای از خون به زمین افتاد. و این طور نبود که اون شوخی
شوخی دست به اسلحه برده باشه و پلیس اونو جدی جدی
کشته باشه، بلکه اون بسیار جدی و قهرمانانه روی زمین افتاده
بود و همون طور که خون داخل دهنش دیگه حتی اجازه‌ی
ادای درست باقی حروف رو بهش نمی داد گفت:

«هی بلا..دی. من دوست توام. کوچیکتم بلا..دی. هی هی.
مثل یه خوگ ..می ری بلا..دی. من دوست دارم بلا..دی... الان
واست آب می یارم. ..میر تا برگردم بلا..دی، مثل یه خوگ
کثیف ..می ری.»

و این جوری بود که هیچ کس بازی‌های کودکانه‌ی جدی
«بد» ای که بزرگ به دنیا اومده بود رو به شوخی نگرفت.

انجمن خودکشی‌های نافر جام

روی سردر سالن همایش یه پارچه زده بودن:

«منو با یه حقیقت آزار بده، ولی با دروغ تسلی نده»

صندلی‌ها گرد چیده شدن. این پنجمین گردهمائییه. جلسه با حرف‌های آلن شروع می‌شه. روز یکشنبه است و هوا برای چهارمین روز متوالی ابری و گرفته‌ست.

فصل اول

**بانجی جامپینگ به شیوهی پرش از روی کوه
دلارهایی که به زمین چسبیده بودند**

آلن مردی پنجاه ساله است که چشم چپش هر دو ثانیه پرش هیستریک داره و موقعی که حرف می‌زنه عادت داره به نوبت گوش‌هاشو لمس کنه.

دکتر دیوانه - خب آلن. تو عضو قدیمی این گروه هستی. اگه به خاطر دلارهای تو نبود ما نمی‌تونستیم وسط جلسه چپس و پنیر بخوریم.

آلن - هاها. دکتر خودت می‌دونی که چقدر برام عزیزی. زخم نمی‌ذاره و گرنه دلم می‌خواست شبا اینجا پیش خودت بخوابم.

دکتر دیوانه - خب زنت حق داره. ازدواج گی‌ها هنوز اینجا قانونی نشده!

خاله تی - پسرایه خورده مراعات کنید! من هنوز یکشنبه‌ها کلیسا می‌رم.

باب - خب نابغه فکر می‌کنی گی‌ها کجا ازدواج می‌کنن؟! بعدشم این کلیسایی که تو می‌ری کلوپ شبونه‌ست؟ آخه تو هر یکشنبه اینجا می‌و کار ماعم همیشه تا شب طول می‌کشه.

خاله تی - اینش دیگه به تو ربطی نداره مرتیکه‌ی شیشه‌ای!

باب - من شیشه نمی‌کشم! این آدمای احمق همه‌ی مواد رو شیشه می‌بینن.

دکتر دیوانه - آروم... آروم باشید بچه‌ها. بذارید جلسه رو شروع کنیم. خب آلن برای ما بگو. چطور شد که سعی کردی خودتو بکشی؟ چی شد که قسر در رفتی؟

آلن - راستشو بخواید من تصمیم گرفتم خودمو از بالای ساختمون بیمه بندازم پائین. همون روز بود که بهم گفتن یه قرونم به خاطر سوختن خونه‌ام بهم نمیدن. چون اینکه خونه‌م سوخته بود تقصیر خودم بوده. برای اینکه حاضر نشده بودم به یه متخصص سیم‌کشی پول بدم تا بیادو اتصالی سیم‌های خونه رو رفع کنه. اون موقع سر یه زیر آب‌زنی وحشتناک از کار

بی کار شده بودم. با زخم دعوا شده و یه هفته‌ای می شد که ترکم کرده بود. از بانک مرتب برای تمام صورتحساب‌هایی که نتونسته بودم پرداخت کنم نامه میومد و حس می کردم بازی رو کامل باختیم. رفتم بالا و خواستم خودمو از طبقه‌ی بیستم ساختمون بیمه بندازم پائین. از پنجره آویزون شدم و یه نگاه به پائین انداختم. خدا می دونه که چقدر سرم گیج رفت. گفتم هی این خیلی بلنده! من از ارتفاع کمتری هم می تونم خودمو بندازم پائین و بمیرم. اینه که دو طبقه‌ی دیگه پائین رفتم ولی لامذهب انگار هیچ فرقی نداشت. به خودم گفتم چرا باید هیجده طبقه توی آسمون انتظار بکشم تا بمیرم. این خیلی مسخره‌ست که آدم بی خود بین زمین و آسمون منتظر مرگش باشه. برای همین سه طبقه‌ی دیگه پائین رفتم. ولی باز فکر کردم که از پائین تر هم نتیجه همون می شه. اما راستشو بخواید یه مدت که گذشت خودمو تو طبقه‌ی همکف پیدا کردم. البته خواستم خودمو از طبقه‌ی دوم بندازم، ولی شک داشتم که ازونجا بمیرم. اینه که دوباره طبقه‌هارو بالا رفتم. این بار رفتم پشت بوم و تصمیم گرفتم حتی اگه شده برای اینکه توی راه حوصله‌م سر نره روزنامه‌های دنیای مُد رو بخونم، خودمو از اونجا بندازم پائین تا به خودم ثابت کنم نمی ترسم. البته مطمئن نبودم که وقتی بمیرم بتونم به اینکه کارمو اثبات کردم

یا نه فکر کنم ولی حتما بین زمین و آسمون به خودم افتخار می‌کردم. ولی از شانس بد یکی منو دید و جیغ کشید. یدونه ازین پیرزن‌های فضول بود که به کار همه کار دارن و حتی اگه یکی یواشکی تو دفتر کارش، یه سمت کپلش رو بلند کنه و بخواد بگوزه، اون متوجه می‌شد و رسواش می‌کرد. کم کم مردم جمع شدن. ماشین‌ها رو می‌دیدم که زیر ساختمون ترمز می‌زدن و خبرنگارا با دوربین و مردم با چس فیل و بادوم زمینی ازشون پیاده شدن. حس کردم تبدیل شدم به یه پرده‌ی سینما یا یه مسابقه‌ی ورزشی. از خجالت عرق می‌ریختم. دلم نمی‌خواست خودمو بندازم پائین و مغز از هم پاشیده‌ام بشه تیترو روزنامه‌های فردا. ولی از طرفی دیگه اگه خودمو نمی‌نداختم پائین باز می‌شدم تیترو روزنامه‌ها. «مرد ترسویی که جرأت نکرد خودش را از ساختمان بیمه به پائین پرت کند.» برای همین فکر کردم اگه من بمیرم دیگه چه اهمیتی داره. بذار هر چی می‌خوان تیترو بزنن. اینه که چشم‌هامو بستم. صدای خنده و همهمه‌ی مردم تو صدای باد گم بود ولی می‌شنیدم که داد می‌زدن پیر! بهوش که اومدم تو بیمارستان بودم. دست و گردنمو گچ گرفته بودن و یه پلیسم ایستاده بود دم در. ازش پرسیدم چی شده. گفت افتادم رو این کیسه‌های هوای بزرگ آتش‌نشانی. گفت به جرم خودکشی هفته‌ی بعد دادگاه دارم

و احتمالاً به یه مدت کار اجباری محکوم می‌شم و تازه باید جریمه‌ی سوراخ شدن کیسه‌ی هوای گرون‌قیمت آتش‌نشانی رو پردازم و به شرکت بیمه بابت بدنام کردنشون غرامت بدم.

دکتر دیوانه - پس این دلارهارو از کجا آوردی شیطون؟

آلن - یه روز یه رفیقی پیدا کردم که حاضر شد منو قاچاقی از مرز رد کنه. اومدم اینجا و یه زندگی تازه شروع کردم. و بعد با شما کله‌پوکا آشنا شدم.

فصل دوم

خرچنگ دریایی تنها

روی گردنش چروک‌های زشتی بود که از سوختگی ایجاد شده بود. سرش مرتب پائین بود و کمتر توی بحث‌ها شرکت می‌کرد. در کل همایش دست‌هاش از جیب‌های کت قهوه‌ای چرمش بیرون نیومد.

دکتر دیوانه - بچه‌ها خوشحالم که امروز چهره‌های جدیدی می‌بینم. دلم می‌خواد شمارو بایه عضو جدید آشنا کنم. اسمت چی بود؟

خرچنگ دریایی تنها - منم از اینکه اینجا خوشالم. می‌شه من ناشناس بمونم؟

دکتر دیوانه - خب بالاخره ما باید بتونیم به یه اسمی صدات کنیم.

خرچنگ دریایی تنها- پس در این صورت من ترجیح می‌دم
خرچنگ دریایی تنها صدام کنید.

باب- این بیشتر شبیه یه اسم سرخپوستیه!

خرچنگ دریایی تنها- ولی بالاخره یه اسم!

دکتر دیوانه- خب برامون تعریف کن. صحنه‌های اکشن خرده
جنایت‌های درونی شده‌ی خودتو. هاها.

خرچنگ دریایی تنها- من دلم نمی‌خواد از اینکه چرا
می‌خواستم خودمو بکشم حرف بزنم. فکر می‌کنم ترجیح
می‌دم اونو فقط با دکترم و خصوصی مطرح کنم. ولی در مورد
ماجرای خود کشیم باید بهتون بگم که من فکر همه جاشو
کرده بودم و نمی‌خواستم هیچ شانسی به خودم بدم تا زنده
بمونم. برای همین رفتم و یه شیشه سیانور خریدم. به همراه یه
طناب کلفت، یه اسلحه‌ی کمری، گازوئیل و یه فندک. کنار
خونه‌ام یه رودخونه بود. گازوئیل رو روی خودم خالی کردم
و از یه درخت که کنار رودخونه بود بالا رفتم. آخه پیش
خودم یه سری حساب کتاب کرده بودم. بعد روی یکی از
شاخه‌های کلفتش خزیدم و طناب رو محکم به شاخه گره زدم.

یه گره‌ی محکمم زدم سر دیگه‌ی طناب و اونو انداختم دور گردنم. سیانور رو زدم بالا و دورخیز کردم تا خودمو از شاخه‌ی درخت آویزون کنم. تو یه دستم فندک بود و توی دست دیگه‌م اسلحه. فندک رو روشن کردم و به لباسم گرفتم. یهو همه جای بدنم داغ شد. داشتم می‌سوختم. خودمو به سمت پائین انداختم. حس خفگی شدید اضافه شد به سوختگی. چشم‌هامو نمی‌تونستم باز نگه دارم ولی بالاخره موفق شدم اسلحه‌رو بالا بگیرم و به سمت خودم نشونه بگیرم. اما تیرم خطا رفت و طنابو پاره کرد. توی رودخونه افتادم و آتیش خاموش شد. توی آب تند تند دست و پا می‌زدم چون حس کردم دارم غرق می‌شم. وقتی به زور تونستم خودمو به خشکی برسونم اون قدر آب توی شکمم رفته بود که مرتب بالا می‌اوردم. اونجا بود که به خودم گفتم من دیگه هیچ وقت خودکشی نمی‌کنم. باورتون نمی‌شه! من تقریباً داشتم می‌مردم! بعد هم فهمیدم اون کلاه‌بردار یه نوع محلول مرگ‌موش رقیق شده‌رو جای سیانور به من فروخته بود. خب، می‌دونید، من قبل از اون هیچ وقت سیانور نخورده بودم.

فصل سوم

مرثیه‌ای برای آنی

آنی تا همان اواخر زنی بود بسیار افسرده و گوشه‌گیر. کمتر می‌شد با کسی حرف بزنه و همیشه در طول جلسات ناخون‌هاش رو می‌جوئید و بی‌اختیار اشک می‌ریخت.

دکتر دیوانه - دوستان حتما همتون مطلع شدید که ما یه عضو عزیز و دوست داشتنی رو هفته‌ی پیش از دست دادیم. اون بر اثر سرطان در گذشت و من ازتون دعوت می‌کنم به یادش یک دقیقه سکوت کنیم. خاله تی فکر کنم بعدش تو می‌تونی در مورد اون برای ما حرف بزنی.

خاله تی - آنی چندین و چند بار خودکشی کرده بود. زندگی سختی داشت که تحملش برای هیچ کدوم از ما حتی برای یه دقیقه هم قابل تصور نبود. اما اون تو این یه ساله با سرطان

بسیار جنگید و تونست برای یه سال هم که شده زندگی ای رو تجربه کنه که شاید کمتر آدمی اونو حتی برای لحظه‌ای تجربه کرده باشه. اون قبل از اینکه بمیره برای من نامه‌ای نوشته بود. من سعی می‌کنم بخش‌هایی از اون نامه رو براتون بخونم.

آنی - وقتی اون همه درد و رنج رو تحمل کردم و درست زمانی که فکر می‌کردم گریه‌ها و افسردگی شدیدم داره بهبود پیدا می‌کنه جان تصادف کرد. من شوکه شدم. اون زمان خیلی بدی رو برای مردن انتخاب کرد. نمی‌دونم چی شد. دیگه تو حال خودم نبودم. روی خودم کنترلی نداشتم. انگار توسط یه شخص دیگه کنترل می‌شدم. یه روز رفتم توی حموم و رگ دستمو زدم. روانشناسم می‌گفت برخلاف چیزی که فکر می‌کنم اضطراب و از خود بی‌خود شدنم فقط یه دلیل داشته؛ می‌گفت من به خاطر ترس شدید از مرگ سعی کردم خودمو بکشم. توی این یه سال با یه مرگ متفاوت روبه‌رو شدم. این مرگ با اون قبلی‌ها فرق داشت. انگار به من یه نگاه تازه داد. ناگهان حس کردم به همه چیز و آدم‌ها احساس دارم. اشتیاقم رو به زندگی دوباره به دست آوردم و زندگی باز برام جالب شده و محتوای کاملشو پیدا کرده. من هیچ وقت آدم مذهبی‌ای نبودم ولی انگار حضور چیزی رو در همه‌ی ذرات

وجودم حس می‌کنم. چیزی که من با اکراه اسمشو خدا می‌ذارم. شاید هم اشتباه می‌کنم. اما روانشناسم می‌گفت اینا واقعیت‌های ذهنی‌ان و واقعیت‌های ذهنی هیچ دست کمی از واقعیت‌های دیگه ندارن.

فصل چهارم

مشاجرات قبل از خودکشی

ژژ دوسایژلوف چشمانی ریز و چانه‌ای دراز داشت. همه‌ی این‌ها باعث می‌شد وقتی حرف می‌زد به کاریکاتوری زنده تبدیل شود. او قهرمان شنای پروانه بود.

دکتر دیوانه - خب ژژ عزیز. حتما تو هم داستانی داری تا برای ما تعریف کنی. ما همه آخرشو می‌دونیم چون الان اینجا جایی نه؟

ژژ - دقیقا همین‌طور دکترو. خب من همین پارسال بود که یهو به سرم زد خودمو بکشم. یادمه یه مدت بود حس می‌کردم یه خلأ بزرگ تو درونم هست. تنها بودم و تو ذهنم یه سری رابطه‌هایی شکل گرفته بود که همش به یه حس آزارنده ختم می‌شد. یادمه خودکشی تا اون روز فقط یه قلقلک ذهنی بود توی ذهنم. ولی یه بار یه فیلم دیدم. ازون فیلمای عالی که به هیچ کس توصیه‌اش نمی‌کنم. یعنی این‌طور نیست

که هر کسی این فیلمو ببینه بخواد خو کشی کنه. اون فقط یه فندک بود برای هیزمی که من جمع کرده بودم. این بود که یهو فهمیدم من دیگه نباید باشم. همه چی برام مسخره شده بود و هیچی آزارم نمی داد. حتی برام مهم نبود که وقتی بمیرم کسایی که دوسم دارن چه فکری می کنن. راحت و بی خیال رفتم سراغ تقویمم و دیدم هفته ی دیگه مصادفه با سالروز مرگ نویسنده ی محبوبم. تصمیم گرفتم اون روز خودمو بکشم و تا اون موقع براش راهی پیدا کنم. من توی تقویمم تاریخ مرگ خیلی ها رو نوشته بودم. بعد تو کرخت ترین و مرده حال ترین وضعیت ممکن رفتم داخل یه کافه. یه نمایشگاه کوچیک گذاشته بودن. یه سری نقاشی روی دیوار بود. رفتمو و کارارو دیدم و با سلیقه ام جور در اومد. تو حال و هوای خودم بودم که یه دختر بهم تنه زد. عذر خواهی نکرد. مستقیم رفت و زل زد به یکی از تابلوها. جلو رفتم. خود نامردش بود. الی! بهش نزدیک شدم و گفتم «هی، می دونستی قسمت خوب اینکه تو گذاشتی ازین شهر رفتی و ما بعد از اون دیگه به کار هم کار نداشتیم چیه؟» گفتم «چی؟» گفتم «این یعنی ما هیچ وقت از هم جدا نشدیم. مثل اینکه من برای یه مدت طولانی برم دسشویی و مثلاً دو سال بعد برگردم و بهت بگم صبح بخیر عزیزم.» گفتم «اوهوم.» ولی بازم زل زده بود به اون نقاشی. بهش گفتم

«چرا زل زدی به این؟» جواب داد «چون کل معنای زندگی رو تو یه متر جا داده.» گفتم «معنای زندگی چیه؟» جواب داد «معلومه احمق، هیچی.» گفتم «این تنها چیزیه که تو این نقاشی می بینی؟» گفت «نه، چیزی که من تو این نقاشی می بینم یه دنیای مزخرفِ پوچ و بی فایده و بی معنا و تباه شده‌ست که از روی هیچی و با خشونت تمام راهشو برای زنده موندن از روی آسفالتِ اجسادِ بی جانِ قربانی‌های تاریخ ادامه می‌ده و سعی می‌کنه پوچیشو با شادی‌های مسخره و فراموشی هستی جبران کنه تا دو تا احمق مثل منو تو بشینیم اینجا و درباره‌ی این تابلو حرف بزنیم و بعد بریمو شام بخوریم و یه روز دیگه به این زندگی کوفتی و آشغال و نکستی مزخرف که برای من از گه سگ هم کم ارزش تره ادامه بدیم.»

گفتم «خب حالا برنامه‌ات برای فردا شب چیه؟» گفت «می‌خوام خودکشی کنم.» گفتم «جدی می‌گی! چقدر جالب.» گفت «چطور؟» گفتم «آخه منم می‌خوام خودکشی کنم. بیا اصلا با هم خودکشی کنیم. حالا که نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم.» پرسید «کی می‌خوای خودکشی کنی؟» گفتم «نمی‌دونم بذار تقویمو نگاه کنم. آها، جمعه‌ی هفته‌ی بعد.» اونم گفت «ولی من عجله دارم.» گفتم «ببین من اصلا حوصله‌ی دعوای

دوست دختر پسری رو ندارم. بیا اولین زوجی باشیم که بدون دعوا مرافه می میرن.» گفت «یعنی تو می گی من یه هفته بی خود و بی جهت تو این دنیای فلاکت بار مزخرف پوچ گه که پر از دروغ و قتل و...» حرفشو قطع کردم و گفتم «باشه باشه! خب عصبانی نشو. یه کاریش می کنیم.» پرسید «مثلا چی کار؟» جواب دادم «می تونیم چهارشنبه این کارو بکنی؟. یه روز بینشون.» گفت «چطوری؟» گفتم «من یه اسلحه دارم.» گفت «خب چی کارش کنیم؟» گفتم «یکمون می تونه اون یکی رو بکشه و بعد خودشو خلاص کنه.» گفت «خب احمق اینکه دیگه اسمش خودکشی نیست.» گفتم «خب تو خودتو بکش بعد من خودمو می کشم.» گفت «از کجا معلوم که وقتی من خودمو کشتم تو هم خودتو بکشی؟» گفتم «بین من قبل از اینکه تورو ببینم می خواستم خودکشی کنم. پس مطمئن باش این کارو می کنم.» گفت «زکی! من خودم اینکاره ام. اصلا تو اول خودتو بکش.» گفتم «تو یه بار منو پیچوندی دیگه اجازه نمی دم این کارو بکنی.» جواب داد «حاضر نیست مثل یه احمقی بمیره که خیال می کنه داره نقش معشوق رو برای عاشقی بازی می کنه که قراره بعد از اینکه خودشو کشت بره خونه و برای خودش شام سفارش بده.» گفتم «این مسخره بازی هارو تمومش کن. من همین فردا می رم و یه اسلحه ی

دیگه می خرم.» گفت «اصلا چرا منو تو باید با هم خودکشی کنیم وقتی خودکشی یعنی کشتن خودت و برای اینکه خودتو بکشی لازم نیست هیچ کسی باهات باشه!» گفتم «خب ما همیشه همدیگرو دوست داشتیم. چه اشکال داره بتونیم ناکامیمونو تو زندگی کردن با هم، با مرگمون جبران کنیم.» پرسید «چه جوری؟» گفتم «اگه دور از هم و ایستیم و هر کدوم به اون یکی شلیک کنه منصفانه‌ست. شایدم بشه رمانتیک‌ترین خودکشی تاریخ. چون به هر حال وقتی ما بمیریم دیگه تو، تو نیستی و منم، من نیستم و چون عاشق همیم خیلی با خودکشی فرقی نداره این کارمون.» بالاخره قبول کرد. یه اسلحه براش خریدم و رفتیم بالای پشتبوم خونه‌ی من. بهش گفتم وقتی گفتم سه باید همزمان به هم شلیک کنیم. وقتی سه گفتم دو تا صدای تیر شنیدم. اما هیچ کدوممون روی زمین نیفتادیم. بعد دعوامون شد. و در انتها تصمیم گرفتیم بریم و تو کلاسای تیراندازی ثبت نام کنیم.

فصل پنجم

خودکشی‌های نصفه‌نیمه

جلسات این طوری برگزار می‌شد که هر بار چند نفر از خودشان می‌گفتند و بقیه گوش می‌دادند. آخرین کسی که می‌ون اون همه زن و مرد نوبتش بود باب بود. باب جز اینکه از اول جلسه تا آخر اون زن‌هارو دید بزنه ویژگی خاص دیگه‌ای نداشت.

دکتر دیوانه - خب باب نوبت توئه. یه آدم شاد و سالم مثل تو چی شد که خودکشی کرد؟

باب - ولی من به اون صورت خودکشی نکردم.

آلن - صبر کن بینم! می‌خوای بگی ما تو جمعمون یه نفوذی داریم! واس چی اینجایی پس!؟

باب - خب من یه طور دیگه...

خاله تی - یعنی چی؟ ما تو این انجمن حرف می‌زنیم چون حس می‌کنیم هممون همدیگرو درک می‌کنیم. دلمون نمی‌خواد کسی بینمون باشه که تجربه‌ی این کارو نداره. من تحمل نگاه‌های یه همچین آدمی رو به خودم ندارم. لابد ازینجا بری بیرون به همه‌مون می‌خندی. اینکه چقدر آدمای ضعیفی هستیم. ها؟

باب - من وقتی با مری ازدواج کردم خودکشی کردم!

آلن - تو که گفتی خودکشی نکردی!

باب - منظورم اینه که ازدواج با اون خودکشی بود! زندگیمو تباه کرد.

الن - من نمی‌فهمم تو چرا باید اینجا باشی. لطف کن و گورتو ازین جا گم کن.

دکتر دیوانه - بچه‌ها بذارید ادامه بده.

باب - من هر روز دو پاکت سیگار می‌کشم. دکترم می‌گه من دارم خودکشی نیمه ناخودآگاهانه می‌کنم.

آلن - دکتر تو گائیدم مرد! ما همه مون سیگار می کشیم! کی گفته که ما داریم خود کشی می کنیم. من زندگی عالیای دارم و اینجام چون دوست دارم به بقیه کمک کنم تا مثل من به زندگی برگردن.

باب - ولی باور کن من قانع شدم که این یه خود کشیه. خیلی از کارای دیگه ای که من می کنم خود کشیه. اینکه روزی یه شیشه مایونز می خورم. اینکه هر شب مٹ سگ مست می کنم. اینکه به یه احمق رای می دم. حتی زندگیای که واسه خودم راه انداختم یه نوع خود کشیه.

خاله تی - من حاضر نیستم حتی یه ديقه ی دیگه اینجا بشینم. دکتر تو به ما قول دادی تا یه فضایی داشته باشیم که همه تجربه ی مشابهی داشته باشن. اما این مرد از بیرون اومده و با همه ی ما فرق می کنه.

دکتر دیوانه - ولی بچه ها، شماها دلایل مختلفی داشتید برای اینکه بخواید خود کشی کنید. شباهت بعضیاتون به هم به قدری کمه که من هیچ دلیلی پیدا نکردم تا اجازه ندم این مرد که فکر می کنه زندگیش یه نوع خود کشیه توی جمع مون نباشه. اون هم مثل شما تو دوره ی درمان قرار داره و همون قدر به

کمک ما نیاز داره.

فصل ششم

دکتر دیوانه

آلن - اصلا خود تو دکتر. مگه تو خودکشی کردی؟ نکردی. من هیچ نمی فهمم ما چرا باید این حرفارو به کسایی بزنیم که مارو نمی فهمن.

دکتر دیوانه - باور کنید که منم یه بار خودکشی کردم. اونم با گاز. هفت ساعت ممتد توی یه اتاق که شیر گازو باز کرده بودم خوابیدم ولی خب از شانس من همکارم یه چیزی جا گذاشته بود؛ برگشت و نجاتم داد.

آلن - این وضعو بدتر می کنه! تو که خودت خودکشی کردی چطور می خوای مارو نجات بدی! حتما خودت مشکل روحی داشتی.

دکتر دیوانه - من دلیلی نداشتم تا بخوام خودمو بکشم. اما بیمارای زیادی داشتم که اکثرشون حداقل یه بار خودکشی

کرده بودن. خب هیچی بین ما پیش نمی رفت. اونا با این دید که من در کشون نمی کنم منو کنار می داشتن. تنها شانس من این بود که درست مثل اونا واقعا خودکشی کنم.

خاله تی - یعنی می خوای بگی به خاطر مریضات خودتو کشتی!

دکتر دیوانه - من باید می تونستم اونا رو درک کنم. این تنها شانس من بود. می دونید درسته که نفس مرگ آدمو نابود می کنه، ولی اندیشه ی اون آدمو نجات می ده و ما هم برای همین اینجائیم. اصلا باور کنید هر کسی که حداقل یه بار سعی نکرده باشه خودشو بکشه هیچی از زندگی نمی فهمه.

آلن - پس برای همینه که بهت می گن دکتر دیوانه!

دکتر دیوانه - خب. ها ها. نه، فقط به این خاطر نیست ولی اینم دلیل خوبی می تونه باشه.

آلن - آخه مرد حسابی اگه می مردی چی؟

دکتر دیوانه - خب برای به دست آوردن بعضی چیزا باید ریسک کرد.

فصل هفتم

کود کی زاده می شود

همیشه بعد از جلسات اعضای گروه عادت داشتن نوشیدنی بنوشن و با هم گپ بزنن. اون روز اما یه مهمون ناخونده وارد جمع شد؛ یه زن قد بلند و شیرین. یه موجود عجیب با کلاه صورتی که لباس قرمزش آهن ربای تمام نگاه‌ها بود. اون زن وارد شد و لبخندش مثل پاندول فروید حصار رو به خوابی مغناطیسی فرو برد. اون جلوی همه نشست و با لبخندش برای اونها سخنرانی کرد. چشم‌های درشتش می‌درخشید و قلب‌های مهمون‌هارو می‌لرزوند. اون وارد آشپزخونه شد و برای مهمون‌ها چای آورد. بهشون گفت این چای با تمام چایی‌هایی که تا به حال در زندگی خوردن فرق داره. هیچ کس چایش رو تموم نکرد. و اون زمانی بود که اون زن زیبا بلند شد و از همه دعوت کرد تا باهاش برقصن. اونها در حالتی مسخ‌شده بلند شدن و دو تا دو تا شروع به رقصیدن کردن. باب پاهاش رو به زن جوونی می‌مالید و اون زن جوون سعی می‌کرد سینه‌های بزرگشو

هر چه بیشتر به سینه‌ی باب فشار بده. خاله‌ی تی مرتب دکتر دیوانه‌رو می‌بوسید و آلن با اونکه سال‌ها بود خودش رو تو لاس زدن‌های معجزه‌آساش بازنشسته کرده، بلند شده بود و با تمام زن‌ها رقصید و اونهارو به پخته‌ترین شکل ممکن نوازش کرد. مدتی که گذشت دیگه همه از خود بی‌خود شده بودن. دو تا دو تا به مرکز سالن اومدن. اول باب و اون زن جوون روی هم افتادن و بعد خاله‌ی و دکتر دیوانه و بعد جمعیت که با شهوت هر چه تمام‌تر لباس‌هاشون رو از هم می‌دریدن، روی اونها افتادن. روی اون کوه آدم‌های لخت به‌درستی قابل تشخیص نبود دقیقا چه کسی با چه کسی آمیزش داره. اما بالاخره حداقل می‌شد گفت مردها وارد زنها شده بودن و این وارد شدن‌ها اون‌قدر متغیر بود که انگار همه‌ی اونها در هم بودن. یه کیک انسانی، وجودی که انگار مرزی بین اجزاش نبود.

ساعت‌ها گذشت تا بالاخره اون موجود عجیب از زیر اون بدن‌های لخت خودش رو بیرون کشید. کودکی که دهانی نداشت. کودکی با سه چشم، سه دست، سه پا و سه گوش. تولد اون کودک به قیمت مرگ غم‌انگیز بدن‌هایی بود که تشخیص تفاوتشون دیگه مشکل شده بود. خودکشی‌های

غم‌انگیز روز یکشنبه.

شهری که راه می‌رفت

در شمالی‌ترین نقاط کم‌ارتفاع نروژ... یعنی در استپ‌های قزاقستان... یعنی در جنگل‌های ماداگاسکار و شاید در سواحل هاوایی شهری بود که راه می‌رفت. هیچ کس نمی‌دانست دقیقا چه زمانی شهر تصمیم گرفت تا پیاده‌روی کند اما شهر علاقه‌ی عجیبی داشت تا شب‌ها، وقتی همه خوابند، در تاریکی مطلق اسبش را زین کند و بدون وقفه تا صبح پیتیکو پیتیکو کنان راه برود و همان‌طور که باد همه چیز را، جز غباری از خاطرات فراموش شده و نشده، با خود می‌برد، شهر هم همه چیز را با خودش می‌برد؛ خانه‌ها، درخت‌ها، خیابان‌های آسفالت شده، رودخانه‌ی وسط شهر و حتی اجساد مرده‌های زیر خاک قبرستان‌ها و این زندگی را برای مردم هم سخت کرده بود و هم پیش‌بینی‌ناپذیر؛ مردم شب را در سکوت ساحل مدیترانه‌ای مراکش در خواب می‌گذرانند و صبح وقتی در را باز می‌کردند بادی استخوان‌شکن دانه‌های برف‌های سرگردان را، که مثل روح‌هایی گیج زوزه‌کشان خلاف جاذبه‌ی زمین رقص براونیشان

را روی کف چوبی خانه‌های در باز شده به پایان می‌رساندند، وارد خانه‌ها می‌کرد. چند تا اسکیموی ساکت و متعجب بیرون در خانه‌هایی که تا به حال ندیده بودند زیر درخت‌های سبز و کلفت ایستاده بودند و کار مردم شهر این بود که قوطی‌های رنگ را به اسکیموها بدهند و به جایش تعداد زیادی پوست خرس قطبی، فوک و ماهی دودی بگیرند و بعد از ظهر را جلوی شومینه‌های گرم خانه‌شان سر کنند تا شب بخوابند و صبح در را باز کنند و ببینند جایی در تگزاس مردم شهر همسایه به همراه کلانتر شهر به میدان شهر آمدند تا ببینند این غریبه‌ها کیستند. آنها هم پوست خرس قطبی و فوک را به تگزاسی‌ها فروختند و به جای آن طلا و باروت گرفتند و دقیقاً به همین دلیل بود که هیچ کس شهر را ترک نمی‌کرد. چون در آنجا نه کسی مجبور بود کار کند و نه هیچ کس فقیر بود چون تنها کافی بود ابریشمی را که از چینی‌ها، با دادن عطرهایی که از فرانسه خریده بودند، گرفته بودند به اشرافیان رم بدهند و به جایش روغن زیتون، ماهی، تابلوهای نقاشی و شراب بگیرند و مقداری از آنها را به مردم استکهلم در سوئد بدهند و به جایش آهن بگیرند! و این در حالی بود که آنها اکثراً خوردنی‌ها را برای خودشان نگه می‌داشتند با اینکه خودشان درخت‌های سیب، انجیر و گیلان داشتند و رودخانه‌شان پر بود از قزل‌آلای

که هیچ وقت رود را ترک نمی کردند و مرغ‌هایی که نسل اندر نسل برایشان تخم کرده بودند.

مدتی بود شهر علاقه‌ی عجیبی به آمریکا پیدا کرده بود و انگار خیال نداشت از آنجا برود. این بود که چند ماهی از شرق به غرب می‌رفت و از شمال به جنوب و در تمام این مدت چیزی برای مردم شهر نبود تا از آمریکائی‌ها بگیرند و به خودشان بفروشند! این بود که یک روز صبح در خانه‌ها را باز کردند و دیدند کلی سیاه‌پوست آن بیرون زل زده‌اند به ماهی دودی‌هایی که جلوی خانه‌ها روی نخ آویزان بودند. به فکرشان زد ماهی دودی‌ها را به آنها بدهند و جایش چیزی دیگر بگیرند اما سیاه‌ها تازه از شهر دیگری گریخته بودند و هیچ چیز نداشتند. این بود که مردم شهر چون هیچ وقت جد اندر جد کار نکرده بودند و حتی نمی‌دانستند چطور باید یک ماهی صید کرد، به سیاه‌ها غذا دادند و به جایش آنها را به بردگی کشیدند و از آن به بعد کارشان این بود که صبح‌های آمریکا برده به آمریکائی‌ها بفروشند و چون هیچ کاری بلد نبودند از برده‌ها بسیار کار می‌کشیدند و آنهایی که از ناچاری می‌خواستند پا به فرار بگذارند می‌گرفتند و مینداختند داخل اتاقی در بسته تا فردا صبح بفروشندشان.

مردم شهر تنها تفریحشان این بود که کنار رودخانه بروند و اسب سواری کنند و بچه‌ها کار دیگری نمی‌کردند جز اینکه باید در تمام سال‌های کودکی اسب سواری یاد می‌گرفتند. این نه تفریح که یک سنت بود و مردم این سنت را به عنوان دلیلی برای راه رفتن‌های شهر نسل اندر نسل ادامه می‌دادند و اعتقاد داشتند اگر این کار را نکنند شهر دیگر راه نمی‌رود. هر ماه اگر شانس شان سر از قطب یا نوک کوه‌ها در نمی‌آورد مسابقه‌ی اسب سواری برگزار می‌کردند و نفر اول رئیس تشکیلات بده بستان‌های شهر می‌شد و خب این چیز کمی نبود! چون معمولاً در این میان سهمی بزرگ برای خانه‌اش از سهم دیگران کش می‌رفت و حالا که سیاه‌ها را برده کرده بودند هر که رئیس می‌شد چند برابر بقیه برده داشت و می‌توانست بیشتر! پا روی پایش بگذارد. اما عشق شهر به آمریکا بالاخره به پایان رسید و یک روز مردم از خواب برخاستند و دیدند نه از برده‌ها خبری است و نه از آمریکا و تا به خودشان جنیدند از همه طرف لشکری خشمگین از سیاه‌ها به شهر حمله کردند، درخت‌ها را آتش زدند، مرغ‌ها را دزدیدند و مردم را تا حد مرگ زیر باد کتک گرفتند و وقتی مردم شهر خسته و زخمی به خانه‌ها برگشتند تازه فهمیدند در قلب آفریقا هستند! این بود که دور هم نشستند و تصمیم گرفتند از فردای آن روز هر روز مسابقات

اسب سواری راه بیندازند چون فکر می کردند شهر از آنها ناراضی ست و برای همین به جاهای خوبی پیاده روی نمی کند! فردای آن روز از خواب بیدار شدند و جایی در نزدیکی رود نیل مسابقه برگزار کردند و شب که خوابیدند و صبح باز بیدار شدند از جمعیت شهر یک نفر کم شد، چون یک نفر صبح در خانه را خواب آلودانه باز کرده و افتاده بود پائین! آن روز شهر کنار درهی کاتاهوناسی در پرو آرام گرفته بود.

فردایش مردم به کل از خانه‌ها بیرون نیامدند چون شهر هوس کرده بود وسط اقیانوس آرام شنا کند! و فردایش از درد گرسنگی بیدار شدند و تصمیم گرفتند آخرین داشته‌شان را که ظرف‌های برنزی حکاکی شده‌ای بود که خیلی وقت پیش از هندی‌ها گرفته بودند به مردم جدیدی بدهند و به جایش غذا بگیرند. باز گرسنه به خواب رفتند چون شهر وسط بیابان کالاهاری ظاهر شده بود! فردای آن روز که باز باز از خواب بیدار شدند دیدند در جزیره‌ای هستند که هیچ آدمی در آن نیست و بهترین کاری که به نظرشان رسید این بود که از پیر و جوان گرفته تا بچه‌های هفت هشت ساله همه را در مسابقه شرکت دهند تا از خشم شهر بکاهند. در میان بچه‌ها پسر بچه‌ای بود هفت ساله که از اسب‌ها خوشش نیامد و چون در همان ابتدای کار

روح پراگ

این داستان لوس و بی مزه از جایی شروع می‌شه که فرانتس کافکا از بودن تو روح پراگ خسته می‌شه و برای هواخوری بیرون می‌ره.

و سیر می‌شه.

با پشت عصاش کمرشو می‌خارونه.

فاجعه وقتی رخ می‌ده که یه بچه‌ی چهل و پنج سانتی توی خیابون با دیدن کافکا خنده‌ش می‌گیره.

یه نگاه به خودش میندازه. یه خورده راه می‌ره. می‌فهمه داره لنگ می‌زنه.

تو میدون ونسِلاس می‌فهمه فقط یه لنگه کفش پاشه.

چند تا سرباز نازی یه گوشه ایستاده بودن و سیگار می‌کشیدن.

ازشون می پرسه می دونن کفشش کجاست.

اونا انتهای خیابون واتسلافسکه نامسی رو بهش نشون می دن و می گن گشتاپو کفششو گذاشته تو موزه ی ملی.

کافکا به سمت موزه می ره.

یه توریست با دیدن کافکا فشارش می فته و غش می کنه. یه نفر داد می زنه اون فرانتسه! مردم همدیگرو بر و بر نگاه می کنن. همون یه نفر سرشو تگون می ده و ادامه می ده: بابا! کافکا دیگه!

مردم می دوئن!

کافکا خوشحاله که یه روحه.

چون مردم نمی تونن ازش عکس بندازن و مدام سوسیس می خورن!

سوسیسای پراگ حرف نداره. خصوصاً هرچی گوشتش قرمزتر باشه. با خردل اضافه.

یه نفر کت بلند کافکارو می کشه.

- هی! من می خوام روح پراگو بینم.

- چرا نمی ری موزه؟

- تعطیله، امروز روز کریسمسه! نکنه شما تو روح پراگ کریسمس ندارید!؟

- ما به جاش چیزای دیگه ای داریم.

- حالا می خوای نشونم بدی یا نه؟

- چیو؟

- روح پراگو دیگه!

کافکا به فکر میفته یه جوری از دست این یه نفر خلاص شه.

چندتا سرباز کمونیست یه گوشه داشتن کارتون دونالد داک رو می دیدن و مدام می خندیدن. کافکارو می کنه به اون یه نفر و می گه:

- می خوای روح پراگو بینی؟

- آره. فقط ساعت پنج قطارم می‌ره. باید بجمبی.

- خیلی خب وایسا اینجا و منو خوب نگاه کن.

کافکا به سمت موزه می‌ره.

یه نفر به فکر میفته نکنه بشه از یه روح با فلاش دوربین عکس انداخت.

نور فلاش چشم کافکارو می‌زنه. پاش گیر می‌کنه به ریل قطار ترام.

کافکا سرشو بلند می‌کنه و قطارو می‌بینه که به سمتش میاد.

داد می‌زنه:

ترام! وای!

یه فرانسوی سریع توی دفترچه‌ی یادداشتش می‌نویسه تراموای و از اون روز به بعد همه به قطارای شهری تو فرانسه می‌گن تراموای.

ترام که نزدیک می‌شه کافکا سعی می‌کنه بلند شه و با اون

یه کفش شروع می کنه به دویدن.

زمینو که نگاه می کنه یه سری تصویر می بینه. تصاویر نقطه نقطه ست.

کافکا هیچ وقت فکر نمی کرد بشه انقلاب مخملی رو زیر سنگفرش خیابون روی ریل قطارای ترام بینه. یا حتی چهره ی نقطه نقطه ی کوندرا، وقتی داشت کوله و بارشو برای همیشه از پراگ می بست.

«به نقطه های ریزی که روی فیلم لیتوگرافی یا زینک یا سطح چاپ شده ایجاد می شوند و از تراکم یا شدت آنها، سایه روشن های تصویر شکل می گیرد ترام می گویند.»

کافکا خیال می کرد اگه نجبه، اونم می شه یه ترام روی سنگفرش خیابون که از رد شدن یه ترام دیگه از روی جسدش ایجاد می شه.

برای همین دوید و دوید.

و هنوز هر کسی، حتی اگه یه لحظه، تو خیابونای پراگ وایسته و به ریل قطار شهری نگاه کنه، کافکارو می بینه که

لنگ لنگان، با کمک عصای بلند و چوبیش، جلوی قطارا،
روی ریل می دوئه.

صدایی شنیدم. زوزه بود یا نجوا نمی‌دونم. کسی داشت از فاصله‌ای خیلی دور فریاد می‌زد یا شبی در پشت سرم آروم اینهارو زیر گوشی...

به مخیله‌ام خاطر نشون می‌کرد. همه‌ی اینها باعث شد وایستم. چرا دارم این داستان رو می‌نویسم؟ به اطرافم نگاه نمی‌کردم. کور نبودم اما صدا که اومد انگار بادی جادویی وزیدن گرفت. شکل‌ها، شیء‌ها و آدم‌هارو با خودش برد و اونچه باقی گذاشت خط خطی‌های ممتد و پیچ در پیچی بود که همزمان در هم می‌لولیدن و سیاه و زرد می‌شدن. سرم گیج می‌رفت. حالت تهوع داشتم. فکر می‌کردم کف اقیانوسی بیست هزارپایی دارم له می‌شم. ماهی‌ها از کنارم عبور می‌کردن. چشمی نداشتن. دهنشون باز بود و هر کدوم از دندون‌هاشون از باله‌هاشون بزرگ‌تر بود. این‌هارو چطور می‌دیدم؟ خودم هم نمی‌دونم. هر لحظه می‌دونستم چشم‌هام بسته است ولی با این حال احساس می‌کردم دارم با شاخک‌هایی که سراسر بدنم رو پوشونده، تاریکی‌های منطقه‌ی تاریک اقیانوس رو به

فکر می‌کنم سی حرف دیگه به کل از خاطر م رفته. شاید هم سی و یک حرف. نمی‌دونم «ء» هم حرف به حساب میاد یا نه. لعنتی. انگار همیشه باید یه چیزی اضافی باشه. مثل پلوتون که زمانی توی این منظومه‌ی شمسی نفرین شده بود و حالا دیگه جز تکه سنگی معروف، هیچ چیزی نیست. و مثل منی که زمانی حیوانی ناطق بودم.

باید هم این داستان رو می‌نوشتم. مگه چند نفر از این آدم‌ها در حالی که دارن تو پیاده‌رو راه می‌رن لحظه‌ای می‌ایستن و جسد بی‌هوش کسی که خودش رو از یه ساختمون ده طبقه پرت کرده درست روی سرشون میفته و باعث می‌شه زبونشون بین دندوناشون بریده بشه و برای همیشه لال بشن. اصلا کی تا به حال دیده کسی تفنگی رو توی دهنش بگیره و شلیک خودکشیش همراه بشه با برخورد گلوله مگنوم ۴۴ وینچستر به چشم‌های همسایه‌ی پشتی! مسخره است. یه نفر خواسته خودش رو خلاص کنه و تو مجبوری برای همیشه وقتی سوالی ازت می‌پرسن فقط سکوت کنی و لال بودنت رو با سر تایید کنی.

شرابخانه

و الان دو ماهی می‌شه که این شرابخونه شده خونه‌ی اصلی من. درد کوفتگی زانوهام و زبون نیمه‌بریده‌ام رو صبح تا شب با الکل التیام می‌دم. هنوز از پاهام خجالت می‌کشم. تمام اون خراش‌های قرمز به جا مونده زیر جوراب بلند سیاه مات با گل‌های نامنظمی که بیشتر به منحنی‌هایی در هم بر هم می‌مونن، پنهان شدن. جورابم با کش‌های مشکی به لباس یکسره‌ام وصل شده و رون‌های لاغرم بین سیاهی جوراب و تاریکی‌های لباسم تو چشم می‌زنه. لباسم درست مثل جورابم توری‌مانند و ماته که از وسط کشفافتی سیاه از گردن تا پائین اونو فرا گرفته. پام روی پام گذاشته بودم و کفش‌های پاشنه‌بلند سیاه با طرح چرم مار حسابی برق می‌زد. توی این لباس‌های تیره احساس بهتری داشتم. وقتی چیزی تاریکه نمی‌شه سرتو بلند کنی و تا انتهای اونو بایه نگاه بینی. در عوض تاریکی و سیاهی همه چیزو درونشون پنهان می‌کنن و برای همین جذابن. چون همه‌ی ناشناخته‌ها برای آدمها ترسناکن و اکثر چیزهای ترسناک هیجان‌آور و جذاب.

با چشم‌های سیاهم که بین خط چشم سیاه‌ترم، روشن به نظر می‌رسید دو سه بار نگاهش کردم. لزومی برای حرف زدن

وجود نداشت. در عوض زبان بدنم همه‌ی کارهارو به تنهایی انجام می‌داد. بدنم گرم شد. داغی شدیدی رو روی دلم حس کردم. بعد نگاهم کرد و نگاه‌هامون هم به هم نگاه کردن. نگاه‌های سرسری و لبخندهای کوتاهش جاشون رو دادن به یه زل زدن ممتد به چشم‌هام. هم مهربانانه بود و هم شهوت‌انگیز. هم گرمی‌نگاهی پدرانانه داشت و هم تیزی‌نگاهی غریزی که هر لحظه می‌خواست لباس‌ها ترو از هم پاره کنه.

حس سردی تمام بدنم رو فرا گرفت. احساس سردی که با لرزش همه‌ی ماهیچه‌ها و اندامم از فرق سر تا ساق‌های پام رو موج‌وار طی می‌کرد و باعث لرزیدنم تو اون هوای گرم وسط تابستون شد. این حس سرد درست مقابل احساس گرم و دلپذیر یه رابطه‌ی عاطفی یا جنسی بود. لذتی زیبا بود ناشی از دور بودن و مشاهده شدن.

خانه

یقه‌ی لباسشو گرفتم و پرتش کردم روی تخت. خیلی مست نبود. سعی کرد خودشو از لباس‌هاش خلاص کنه. دستشو گرفتم و روی بندهای لباسم گذاشتم که دور گردنم حلقه زده بود و سعی

کردم لباس هاشو در بیارم. بوی بدنش ملایم بود. با این حال یه رایحه‌ای داشت که منو یاد دارچین مینداخت. به هر حال هیچ کس باور نمی کرد کسی که زبونشو از دست داده بتونه مزه‌ی یه همچو بوهایی رو تشخیص بده. روی شکمش نشستم و به سمت صورتش خم شدم. دست هامو از دو طرفش روی تخت گذاشتم و لب هام رو با ترس به لب هاش نزدیک کردم. نرمی سینه‌های آویزونم روی سفتی عضلات سینه‌اش آروم گرفت. لب هام رو با فشار به هم چسبونده بودم. چشم هاش رو بسته بود و لب هام رو بوسید و گاه و بی گاه زبونش رو بیرون میاورد تا با لب‌ها و زبونم بوسه‌ی فرانسوی بگیره. اما من خیلی وقت بود توی سبد خریدهای فرانسویم، فقط باگت و شراب قرمز پیدا می شد چون روی بسته‌های بوسه‌ی فرانسوی نوشته بود «مخصوص افرادی که می‌توانند روروک را تلفظ کنند!»

چشم هاشو که باز کرد تعجب رو توی اونها خوندم. سعی کردم فشار روی لب هام رو کمتر کنم. بهش لبخند زدم. سرشو بلند کرد و پرسید چرا چیزی نمی گم. گفت با حرف زدن تحریک می شه. بهش لبخند زدم. بدنم رو به خودش فشار داد و دوباره ازم خواست چیزی بگم. غرق عرق بود و هنوز هیچ کدوم ارضا نشده بودیم. اصرار کرد چیزی بگم. خواستم آه

بکشم. دهنم باز شد. دوباره شروع کردم با «ا» و «ی» حرفی بزنم. اما مگه چند کلمه می‌شه با این دو حرف ساخت؟ ای، یا، ای، ییا، یای، یایا، ایای، ایای...

عرقش خیلی زود سرد شد. نگاهش تیره و دور شد و گرمای بدنش ناگهان جای خودش رو به سردی بی‌نهایتی داد که انگار یه کوه یخ رو وسط قطب شمال در آغوش کشیده باشی. دیگه چیزی نگفت. هیجانی نداشت. باهام خوابید. دوش گرفت، لباس‌هاشو پوشید و از خونه رفت. اگه به زبونی حرف می‌زدم که نمی‌فهمید ابدا مشکلی نبود. حتی شاید براش هیجان بیشتری داشت. اما بی‌زبونی چیزی بود که منو براش به یه تیکه جسم متحرک تنزل داد. ما داشتیم با بدنمون آمیزش می‌کردیم اما اونچه ذهنش ازش لذت می‌برد باز هم زبان بود. دقیقا همون چیزی که من نداشتم...

خیابان

سارافون مشکی با کفشای طلائی پوشیده، یه دستش سیگاره یکی دیگه آی‌پد حرف می‌زنه. من حرف نمی‌زنم. می‌تونم بشنوم. هوا ابری، آسمون آفتابی، زمین طوفانی، ماشین حمل

ماهی‌های یخ‌زده کارتون‌های یخ‌زده‌ی ماهی‌هایی که چشم‌هاشون بیرون زده و دهنشون تا زمونی که وارد سوپ ماهی بشن همون‌طور باز می‌مونه‌رو خالی می‌کنه تو رستورانِ آدمایی که نصف بشقابشون‌رو حرف پر کرده و نصف دیگه‌رو گوشت‌ها و سبزی‌هایی که باید براشون سر بریده بشن. رنگ‌تی‌ش‌رتش نارنجیه و ایستاده بغل خیابون جلوی رستوران و پوستر کشته شدن یه گاو تو کشتارگاه‌رو گرفته دسش و داد می‌زنه این جنایته! این جنایته! صاحب رستوران ازش خواهش می‌کنه ازونجا بره تا اشتهای مشتری‌ها کور نشه. یه زن و مرد لاغراندام وارد فروشگاه می‌شن، مرده یه سگ دسشه و زنه می‌ره و یه گلدون سبزی برمی‌داره می‌خوان برگ‌های گلدون‌رو دونه دونه بکنن و زنده زنده بخورن؛ چه جنایتی! چه جنایتی! اما سگشون‌رو نمی‌خورن. پیرمرد نون خشکی کنار خیابون پیدا کرده و جلوی عکس بزرگ تبلیغ دبل همبرگرهای مکدونالد نشسته و به زور گازی ازش می‌زنه. پیانو شو کوک نکرده. زیر نم نم بارون تابستونی نشسته و برای مردمی که برای موسیقی همون‌قدر ارزش قائلن که برای گوز داخل دستشویی‌شون، داره پیانو می‌زنه. کسی پول نمی‌ندازه؛ مردم واسِ گداها پول میندازن، برای هنرمندا پول میندازن، نمی‌خوان هنرو بخرن اما عوضش برای بلیت تئاتری که قراره با دوس دخترشون برن

حاضر ن نصف حقوق یه کارگر ساختمون رو خرج کنن. تازه از خواب پا شدم. سردمه و چشم‌ها قرمز. ناقوس کلیسا هفت هشت بار صدا داد. اونا بهش گفتن تو فرد انتخاب شده‌ای، کسی که پیغامو منتقل می‌کنه؛ پیامی که به اونایی که بهش گوش می‌دن امید می‌ده و برای کسانی که نه، خطاره. چی؟ من؟ من انتخاب شدم؟! اونا منو انتخاب کردن؟! شوخی می‌کنی و من هنوز از مقطع دبیرستان گائیده فارغ‌التحصیل نشده‌م. نمی‌تونم نفس بکشم. این زیادی واقعیه انگار که تو سرزمین عجایب از خواب بیدار شده باشم.

سردمه و چشم‌هام قرمز. از کله‌ام خارج شدم، زنده‌ام، مرده‌ام، یادم نیاد اونا چه چیزی تو گوشم زمزمه می‌کردن. لعنت خدا که بزنه به این خیابون همه چی سریع داره پیش می‌ره. اینا چیه من می‌بینم، چرا نمی‌تونم هر چیزی رو بینم. خسته شدم باید مدتی همه چیزو ثابت نگه دارم.

...

...

حالا همه چیز ثابت. عجله‌ای نیست. سرعتی در کار نیست. پسر

لپ گنده تو مغازه همبرگر فروشی نشسته و چشم‌های قلبه شده‌اش دوخته شده به جایی که گاز بعدی رو می‌خواد ازش بگیره. چوب زیر پای ده‌ها نفر انداخته شده و دارن از فشار طناب دار بر گردنشون زجر می‌کشن. هشت میلیون نفر دارن کسی که زیرشون خوابیده‌رو میگان و هشتصد میلیون نفر دارن گائیده می‌شن. صدها میلیون نفر دارن داخل دسشویی زور می‌زنن تا برینن به زمین زیر پاشون. بچه‌هایی توی آفریقا طوری از گرسنگی روی زمین افتادن که گویی هرگز زنده نبودن. یه نفر چشم‌هاشو بسته و پریده جلوی قطار زیرزمینی شهری لندن و روی هوا معلقه و باقی خوابن و باقی خوابن و بقیه در یه مستند حیات وحش. چه طور می‌تونم همه‌ی اینهارو بینم و باز به زندگی ادامه بدم؟ و اینجاست که فراموشی وارد می‌شه. ما همیشه عادت داریم همه چیزو فراموش کنیم تا بتونیم زنده بمونیم و کار کنیم و لذت ببریم. این مکث زندگی نیست. زندگی همون هرج و مرج ده دوازده خط بالاتره. زندگی این فیلم روی دور تنده و ما همیشه از زندگی جا می‌مونیم و برای همین فراموش می‌کنیم، برای همین نمی‌بینیم، برای همین می‌دوئیم و این... این... من چی دارم می‌گم... دهنتمو ببند و خفه شو و بیشتر لال شو.

زهدان

سرم رو که به دمی بیشتر وصل نبود تکونی دادم و پریدم داخل جایی که همه چیز به اون ختم می شد. همه چیز تاریک بود با این حال احساس می کردم دارم با شاخک هایی که سراسر بدنم رو پوشونده، تاریکی های منطقه ی تاریک رو به خوبی می بینم. وارد یه تونل مرطوب و لزج شده بودم. همه با خشونت سعی می کردن از همدیگه سبقت بگیرن و به انتهای تونل برن. خودمو از بقیه کنار کشیدم. گرم بودم. اما باز بدنم می لرزید. حس کردم از انتهای تونل گرمایی بیرون می زنه. سرمو تکونی دادم و داخل جریان افتادم. موجی بلندم کرد و به سرعت با خودش برد و ناباورانه از بقیه جلو افتادم. انتهای تونل تنگ بود. همه نمی تونستن ازش عبور کنن. همه چیز بیش از اندازه تاریک شده بود. دیگه حتی شاخک های من هم چیزی نمی دیدن. به دهانه که رسیدم نفسم رو حبس کردم. فکر می کردم کف اقیانوسی بیست هزارپایی دارم له می شم. جریان سرعت گرفت. از تونل تنگ تر خارج شدم. ناگهان همه جا روشن شد. آن قدر روشن که اگه چشم هامو تنگ نمی کردم می تونستم هر لحظه کور بشم. چیزی جلوی

روم قرار گرفت. آرام بود و بی خطر به نظر می رسید، اما به هیولایی شبیه بود که خفته باشه. ناگهان دهان باز کرد. ناگهان منو بلعید. ناگهان من، من شدم، ناگهان جسم شدم، ناگهان روشنی ها دوباره تاریک شد، ناگهان مسیر رود برگشت، ناگهان از تونل بیرون افتادم، سقوط کردم و روی یه جسد افتادم...

مسخ‌های آینده‌ای

دستم را در هوا تکانی دادم و در حالی که سرم پائین بود و آروغ می‌زدم یک شات دیگر برندی سفارش دادم. او کش آمده و تصویری شده بود که هر چیزی را که به او نزدیک بود، اعم از دماغ و لب‌هایم را، برجسته و باد کرده و بقیه چیزها را دور و کش آمده نشان می‌داد. حضورش در آن لحظات که قطره‌های الکل داشتند کم کم تخت پادشاهی یک امپراتوری داخلی را به زیر می‌کشیدند، ماهیتی بیگانه برایم یافته بود. روشن و درخشان بود با این حال کنه تصویری که می‌دیدم بیشتر به شمایی خاکستری و کبود شبیه بود که پیکاسو در پرتره‌ای از خودش، همان‌طور که دماغش بزرگ و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده و پلک‌ها و ابروها در این بیش از حد از خود بیرون زدگی محو و ناپیدا شده بودند، تصویر کرده بود. زل زده است به من، فارغ از اینکه گیلان را به چپ می‌گردانم یا به راست، به بالا یا پائین. کله‌اش بزرگ می‌شود و نگاهی به من میندازد عاقل اندر سفیه. لب‌ها، لب‌ها و چانه‌اش بزرگ

و سوراخ دماغش آنچنان گود می‌شود که به غاری چند صد هزار ساله در ویتنام می‌ماند و یا با آن پیشانی و کله‌ی کوچک به مُنگلی شبیه است بی‌شبهت به مغول‌ها که در تیمارستان خوفناک سلطنتی بفلیم در لندن زیر دستگاه شوک الکتریکی موهایش به هوا رفته و زیر چشم‌هایش گود افتاده. او هم با همین میزان تعجب و دهشت به من می‌نگریست و ما طوری روبه‌روی هم قرار گرفتیم انگار دو علامت سؤال با یکدیگر مواجه شده باشند که حضور و ماهیت هر یک برای دیگری علامت سؤال است و بیشتر سؤالی را به یاد می‌آورد که خود را در آینده می‌بیند و هر آن به دنبال جوابی می‌گردد که نمی‌تواند پاسخی داشته باشد زیرا صورت مسئله و جواب، هر دو سؤالی‌اند. چه بسا این فقط من نباشم که در شک تصویر من بودگی این انعکاس غرق شده باشم و او نیز به این میندیشد که آیا من تصویر اویم؟ آیا او می‌تواند این چنین لگدمال شده، حقیر و پست باشد؟ آیا خود من چنین تصویری در مورد خودم دارم؟ آیا این نوعی خودفربیی برای التیام روح نیست؟ اگر خود را پست بدانم، اگر خودم را حقیر و بد بدانم همانا برتری و خوب بودنم و تمام آن تصورات خودخواهانه‌ی خود ارج‌نهاده را با تأیید ضدشان تأیید کرده‌ام. آیا این خود صورتکی دیگر نیست که من به چهره زده‌ام و تصویر کج و کوله‌اش را در این

گیلاس برندی می بینم؟ خیال کردم آن آخرین صورتک بود. چه خیال باطلی. چقدر احمقانه به خودم نگاه کردم. خود؟! وقتی می خواهند از من عکس بگیرند یا در احمقانه ترین حالت ممکن، می خواهند تا در عکس باشم، سخت ترین و منزجرترین لحظات را می گذرانم. نمی دانم باید چطور باشم؛ خندان باشم یا جدی. دوربین را نگاه کنم یا جایی ورای آن را. یک پایم را جلو بگذارم یا مثل گانگسترها ایستم. شکم را بدهم تو یا بگذارم این توشه‌ی چرب سال‌ها در عکس رخ بنماید. بگویم سب یا دست بغلی را بگیریم. هر زمان لبخند می زنم و عکس را می بینم منزجر می شوم گویی عین این آدم‌های عینکی که تیک عصبی دارند و هی دماغشان را بالا می دهند، لحظه‌ی عصبی‌ام شکار شده باشد و بیش از آن این حس وجودم را تسخیر می کند که دارم چونان آفتاب‌پرستی رنگ عوض می کنم و این اغراق شخصیتی توجه هر کس و ناکسی را در عکس جلب می کند. احساسم جلوی دوربین دقیقاً مانند حس آدمی است در اتاق پرو با صد و سی دست لباس مختلف که هر کدام را با سرعت نور به تن می کند و هیچ یک به او نمیاید. شاید برای این است که بسیاری از جایزه‌های عکاسی را عکس‌هایی می برند که سوژه‌ی انسانی آنها یک پیرزن یا پیرمرد است. شاید به این دلیل ساده که بعد از مدتی

آدم‌ها خسته‌تر از آن می‌شوند که بخواهند صورتک‌هایشان را عوض کنند و تمام صورتک‌ها که در تمام آن سال‌ها روی یکدیگر قرار گرفته بودند حالا در هم فرو می‌روند و ذوب می‌شوند و تک لایه‌ای کلفت، چروک خورده، سوخته و خشک از خود بر جای می‌گذارند و به تلویزیونی می‌مانند که در ساعت سه و پنجاه دقیقه‌ی صبح، بعد از ساعت‌ها پخش برنامه‌های رنگی، سیاه-سفید، کمدی و تراژدی‌ک، هنری یا سرگرم‌کننده، خاموش می‌شود و تنها چهره‌ای خسته، خاموش و تیره از خود باقی می‌گذارد. اما برای من بسیار دیر است. من طاقت این‌همه سال انتظار را ندارم. هر روز که از خواب بر می‌خوابم، مسواک می‌زدم، کت و شلوارم را می‌پوشیدم، صبحانه می‌خوردم، در کمد را باز می‌کردم، صورتکی به چهره می‌زدم و بیرون می‌رفتم؛ صورتک‌های مختلف. خندان و بذله‌گو، عبوس و جدی. اما هنگامی که خندان را به چهره می‌زدم با آن مثل لوده‌ها به نظر می‌رسیدم و خسته و کلافه، فردای آن روز صورتکی جدی و سخنان به چهره می‌زدم اما چون حوصله‌ی دیگران را سر می‌بردم خشمگین و ناراحت صورتک را در حمام از خودم می‌شستم و چیزی دیگر جایش نصب می‌شد. اما مدتی است خسته شده‌ام. از این‌همه صورتک‌های مسخره و منزجر کننده. از این همه باری که به

اگره روی صورتم تحمل می‌کنم. آخرینشان را در آوردم و به دور انداختم و خیال کردم آنچه در این گیلاس برندی می‌بینم دیگر خودم است. اما چقدر ابله بودم. آن قدر از خودم بیگانه و دور بودم که حتی خودم را به یاد نمی‌آوردم و حالا در این زمانی که آخرین قطره‌های قرمز برندی در گلویم واپسین جرقه‌های سوزناکشان را بر پیکرم می‌زنند، این صورتک را هم در آوردم و آن را سر کشیدم. گیلاس را به چپ چرخاندم و سپس به راست. خودم را به آن نزدیک کردم و سپس دور و در تمام این مدت چیزی در آن ندیدم. و حتی هیچ را هم در آن ندیدم. این هیچی بود که حتی خودش وجود نداشت و یادآور تصویری بود که علاوه بر آنکه خودش وجود نداشت اصلش نیز موجود نبود. چقدر احمق بودم. چطور در تمام این مدت خیالات می‌کردم و به این بازی مضحک ادامه می‌دادم. گیلاس را روی میز گذاشتم و دیگر سعی نکردم در آن به دنبال چیزی بگردم و آن زمانی بود که فهمیدم من جز پوستی که گرمی مدت‌ها قبل آن را انداخته، چیزی نیستم. من پوستی بودم تو خالی که محتوایش مدت‌ها قبل از آنجا گریخته بود.

س ا آ ج

س ا آ ج

ق ز س ه

و م ن

ط ا م

. نِ .

.

.

محکم گویدم توی سرش.

{صدای ممتد خنده}

اوه! اون مادر خیلی خوبی بود... (خنده) و البته مهربون.

وقتی مُرد متوجه چیزی شدم که هنوز توی دست‌هام بود. پرتش کردم روی زمین. چه فایده داشت؟ من مدت‌ها گذشته بودم تا اون کتابو پیدا کنم ولی حالا... خب، اون دیگه مرده، کتاب دیگه به درد نمی‌خوره، احساس تشنگی می‌کنم، کشتن هیچ وقت منو به اندازه‌ی کافی سیراب نمی‌کنه، آب هم همین‌طور، این بار دستمو کردم توی جیبم و کلید زنجیر دو چرخه‌مو پیدا کردم. سوار شدم و راه افتادم. (جیلینگ جیلینگ) لعنت اورانوس بر ژوپیتر، تا براشون زنگ نزنم از سر راه کنار نمی‌رن، همه‌ی اون احمقایی که سوار دو چرخه نیستن. بوی نون تازه و شیرینی که انگار دونه‌های شکر حتی به شبح خوشبوی اون تو هوا هم چسبیده بودن شد همراه صبحانه و قهوه‌ی تلخم. دوباره راه می‌فتم تو خیابونا. نزدیک سال نوئه، مردم راه می‌رن و خوشحالن، بوی صابون بدنشون ترافیک خیابونو سنگین کرده، خنده‌هاشونو کنار می‌زنم و به راهم ادامه می‌دم. سر راه سراغ نزدیک‌ترین کتاب‌فروشی رو می‌گیرم. بهم می‌گن باید سربالایی بعدی رو بالا برم. متنفرم از تمام سربالایی‌های این شهر. تا چند روز دیگه سال نو دوباره شروع می‌شه. پلیس‌ها روی گردونه‌های جادویی که با صدای موسیقی می‌چرخن و بالا پائین میرن،

تو سر بچه‌هایی که نمی‌خندن باتوم می‌زنن. اوه خدای من چقدر هوا برای یه روز سرد زمستونی گرمه. دنده‌ی دو چرخه رو روی سبک می‌ذارم، عرق می‌ریزم و از سربالایی بالا می‌رم. کتاب فروشی رو کجا می‌تونم پیدا کنم، سر یه چهارراه از یه دوره گرد خیابونی پرسیدم. گفت سه تا چهارراه دیگه بیچ سمت راست. به راهم ادامه دادم. مردم توی سربالایی خیابون هوس سیگار کشیدن کرده بودن. دود سیگارهارو توی مشتم گرفتم و باهاشون عرق پیشونیمو خشک کردم. لعنت ونوس بر نپتون، هیچ نمی‌فهمم باید این چهارراه بیچم سمت راست یا بعدی. باید خود اون چهارراهی رو که سه تا چهارراه دیگه باید می‌پیچیدم سمت راست رو هم بشمرم یا نه. همیشه همین بلا سرم میاد؛ گیر می‌فتم بین دو تا چهارراه. بعد وارد یه فرعی می‌شم که توش هیچ کاری ندارم. یه دختر قد بلند و لاغر اندام می‌بینم که پالتوی قرمز تنش کرده و داره داخل تنگ ماهی بزرگی که از سرش آویزونه از توی یه ماسک اکسیژن نفس می‌کشه و بعد می‌فتم. مثل همیشه سقوط می‌کنم. داخل یه سوراخ، یه گودال، یه چاه، هیچ وقت نمی‌دونم چون هیچ وقت لحظه‌ی سقوط رو نمی‌بینم. تنها چیزی که می‌بینم چیزیه مثل به دنیا اومدن، بودن. تو هیچ وقت به یاد نداری کی و چه جوری به دنیا اومدی. همیشه عمیق‌ترین و دورافتاده‌ترین

خاطراتی که داری مربوط می‌شه به زمانی که بودی. فقط بودی. و منم همیشه به خودم که میام دارم تو یه تاریکی عمیق سقوط می‌کنم تا جایی که از آسمون به زمین بیفتم. نه من از اون ور زمین سر در نمیارم. پدر بزرگم همیشه بعد از اینکه با ششلول بزرگش یه پرنده رو می‌زد می‌گفت آسمون بالای سر جهنم، زمین. و اون پرنده روی زمین میفتاد و یه پاشو تکون می‌داد تا بفهمیم داره می‌میره. اوه مادر مهربون من، کتابی که اون قدر برای پیدا کردنش تلاش کرده بودم رو اینجا پیدا کردم. وقتی که روی دست‌های سر نیزه وسط دشت‌های خونین مغولستان سقوط کردم. اوه مادر. همیشه می‌دونم من تمام این راهرو تا اینجا میام تا کلید اون در لعنتی رو از تو بگیرم ولی هر بار تو کلید رو به قصاب‌های خیابون وال استریت فروختی و منو مجبور کردی تا سوار دوچرخه‌ام بشم، و خنده‌های مردمو مثل جسد بی‌جان تو پشت سر بذارم. دوباره صبحانه‌مو می‌خورم، باز به پلیس‌ها نگاه می‌کنم و دوباره باز تو سربالائی‌ها عرق می‌ریزم تا دوباره باز دوباره دختر قد بلند و لاغر اندامی رو بینم که پالتوی قرمز تنش کرده و دنیارو از داخل ماسک و تنگ ماهیش می‌بینم. دوباره باز دوباره باز که سقوط می‌کنم نمی‌دونم قبلا سقوط کردم یا نه، ولی می‌دونم که این سقوط پایان هیچ چیز نخواهد بود. چشم‌هامو توی تاریکی باز

می‌کنم و خیال می‌کنم شاید باید یه بار هم که شده توی تاریکی‌ها دنبالش سایه‌ای آشنا بگردم. اوه مادر، چطور در تمام این مدت اینو ندیده بودم، چطور می‌تونستم این قدر کور باشم، اون در تمام این مدت اینجا بود و من مدام تمام این مدت در سقوطم استراحت می‌کردم. آره، حالا می‌فهمم اون دختر رو چرا نگاه می‌کردم، حالا می‌فهمم چرا سقوط کردم، فقط کافیه

ر

ر

گ

ب

م

د

خاکستری‌های فرق سرم

سعی کردم چروک‌های زیر چشمم رو داخل آینه خوب بینم. خندیدم. برگشتم تا قرص‌های مادرم رو به دهان همیشه بازش فرو کنم. فرق سرم می‌خارید. چشم‌هامو بستم و سرم رو خاروندم. از صدای برخورد دندون‌های مادر به لبه‌ی لیوان بدنم لرزید. چشم‌هامو که باز کردم دوباره گرم شد. جالبه که بعضی جاهای آدم تصمیم می‌گیرن این قدر زود پیر بشن در حالی که خیلی جاهای دیگه هنوز شاششون هم کف نکرده. هوا گرم بود اما می‌ترسیدم پنجره رو باز کنم. قرمزی مبل مخملی وسط اتاق رو دوست داشتم و رنگ‌های زرد و نارنجی در هم بر هم رومیزی، اگه سیاه سفید می‌شد، دیگه با رنگ دیوار اتاق که مثل پوست صورت مادرم سفید سفید بود فرقی نداشت. برای همین پنجره رو باز نکردم. صورتم رو به صورت مادر چسبوندم. سعی کردم اون نقطه‌ی خاص رو بینم و بهش بگم هی منم می‌بینمش، منم می‌بینمش. اما تمام چیزی که من در راستای نگاه خیره و تموم نشدنی هر روزه‌ی اون می‌دیدم، یه شهر بود

که مدتی می شد به قبرستونی خاکستری برای ارواح تبدیل شده بود. هر روز تعداد زیادی روح رو تو خیابون روبه رو خاک می کردن. اونم با ماشین های سیاهی که دو سه تا شاخه گل سفید روش چسبونده بودن و در حالی که اون روح ها از فرط بی جانی به آخرین بخارهای نفس اسکیمویی در حال مرگ شبیه بودن که روی تکه یخ شناوری وسط اقیانوس شمال چشم های خسته و بی فروغش رو برای همیشه می بست. فرق سرم رو خاروندم و فکر کردم لابد این خارش ها با یه حمام گرم برطرف می شه. موهای قهوه ایم رو جلوی نور گرفتم. سعی کردم باز به شک دیوانه کننده ای که همیشه موهام رو سیاه می کرد خاتمه بدم. اونهارو از کنار گردنم به جلو انداختم تا روی آب وان شناور شن. باز سرم خارید. سرم رو کردم زیر آب و چشم هامو بستم و همه جا قهوه ای ش؛. تاریکی های من رنگشون قهوه آئیه.

صدای بسته شدن در به گوشم رسید. اول خیال کردم شاید اون زن و شوهر پیر همیشه ساکت اتاق بغل باشن؛ اما یکهو یادم افتاد اونها دو ساله از اتاقشون خارج نشدن. به آخرین چیزی که فکر کردم مادرم بود. آخرین باری که امکان داشت بره و در رو باز کنه به زمانی مربوط می شد که هنوز می شد پنجره رو باز کرد و آب از آب تکون نمی خورد. برای همین

نگران شدم و موکت کف اتاق رو، به اندازه‌ی کف پاهام و به تعداد قدم‌هام، از سبزی روشن به یه سبز لجنی تیره تبدیل کردم و زل زدم به جعبه‌ای که انگار یه نفر اون رو برای ما جا گذاشته بود. ترسیدم. نفسم بند اومده بود. زنگ زدم به نگهبانی هتل و ازشون خواهش کردم خیلی فوری به اتاق ما بیان. ازم پرسیدن مشکل چیه. گفتم فکر می‌کنم یه نفر وارد اتاق شده و این رو گذاشته اینجا. بعد ادامه دادم چطور اجازه دادید یه نفر چیزی رو از بیرون وارد اینجا کنه، اگه ما هم خاکستری می‌شدیم چی. اونها شونه بالا انداختن و گفتن فقط یه چیز خاکستری می‌تونه باشما یه همچین کاری کنه. داد زدم که این جعبه خاکستریه. مرد جعبه رو بلند کرد و گفت که فکر نمی‌کنه یه همچین جعبه‌ای که فقط رنگ صورتی روش کمه، خاکستری باشه. قسم خوردم که قبل از اینکه وارد اتاق بشن این جعبه خاکستری بود. بهم توصیه کردن با دکتر هتل تماس بگیرم و ازونجا رفتن. سرم بی‌نهایت می‌خارید و مادرم هنوز داشت به اون نقطه‌ی بی‌معنی بیرون پنجره نگاه می‌کرد و من از ترس اون قدر به اون جعبه زل زدم تا موهام خشک شد و کم کم خوابم گرفت.

چشم‌هامو که باز کردم جیغ کشیدم. ناخن پام وقتی سعی

کردم عجولانه از روی زمین بلند شدم شکست و ته گلوم از جیغ وحشتناکی که اون موقع صبح ناشتا کشیده بودم درد گرفته بود. با این حال هیچ کدوم اینها نمی تونست منو از دوباره جیغ کشیدن منصرف کنه. جعبه روی میز بود و رومیزی زرد و نارنجی من جاش رو به لایه ای خاکستری داده بود. دوباره تلاش کردم به نگهبانی هتل زنگ بزنم و حدسش چندان سخت نیست که با این کار چه اتفاقاتی نیفتاد.

بالاخره نفسم رو نگه داشتم و در جعبه رو آهسته باز کردم. از لمس اون مکعب خاکستری بدشکل داخل جعبه چندشم شده بود. به سرم زد مکعب رو رنگ کنم و جعبه رو داخل کمد مخفی. اما در واقع این مکعب بود که تمام رنگها، از جمله رنگی که به اون می زدم و حتی دست هام رو، خاکستری می کرد. عصبانی شدم و خواستم مکعب رو از در اتاق بیرون بندازم که سرم خارید و همون طور که سعی داشتم به پوست کف سرم چنگ بزنم مکعب تکونی خورد و مثل یه خرگوش از دسم پرید و شروع کرد ورجه وورجه کردن داخل اتاق و خاکستری کردن هر چیزی که یه وجهش روی اون قرار می گرفت. دنبالش تو اتاق می دویدم. ولی اون به اندازه ای سریع بود که تمام تلاش هام فقط منجر به سرگیجه ام شد. یه پلاستیک بزرگ دستم گرفتم

و وقتی سعی داشت خاکستری خودش رو به مخمل های قرمز
 مبل هم تزریق کنه از پشت بهش نزدیک شدم و روش پریدم.
 سرم محکم به لبه ی مبل خورد و چشم هامو از درد بستم. داخل
 پلاستیک رو که نگاه کردم خبری از مکعب نبود. سوزش روی
 سرم ناگهان شدید شد و اون زمانی بود که حس کردم چیزی
 روی سرم افتاد. خودِ خودش بود. دستم رو به سرم زدم؛ چیزی
 نبود جز یه التهاب دردناک اطراف یه زخم کوچیک که
 چند قطره ای خون پس داده بود و موهام رو به قرمزیش آغشته
 کرده بود. از غیب شدن اون مکعب که مدتی گذشت از فرط
 خستگی روی مبل دراز کشیدم. یه خنکی عجیب جاش رو
 به سوزش روی سرم داد و حس کردم چیزی از سرم بیرون
 می زد و مرتب دستم رو روی زخمم می کشیدم تا مطمئن بشم
 خونریزی نمی کنه. مدتی که گذشت تصمیم گرفتم توی آینه
 نگاهی بهش بندازم. جلوی آینه که ایستادم دیدم از سرم یه
 نور خاکستری بیرون می زنه. این قدر کم رنگ بود که هر
 لحظه می شد تصور کرد جز یه تصویر خیالی چیزی نیست.
 خم شدم و سعی کردم از لابه لای موهام زخم رو پیدا کنم.
 ولی زخم بیش از اندازه به فرق سرم نزدیک بود و نمی تونستم
 همون طور که خم شده بودم ببینمش. وقتی بلند شدم تصویرم
 بلند نشد و همون طور خم شده بود و زخم سرم رو دیدم که

حسابی باز شده بود و اون نور ازش بیرون می ریخت. زخم اون قدر بزرگ بود که می شد دستگیره اش رو گرفت، اون رو به طرف بیرون باز کرد و وارد نورهای خاکستری شد. به عقب که نگاه کردم نور خاکستری وارد یه روزنه می شد و جلوی روم یه سری ساختمون بلند و سنگ کاری شده ی سفید بود که اطرافشون رو چمن فرا گرفته بود. آفتاب خوبی به زمین می زد و خیلی طول نکشید تا بفهمم نباید انتظار دیدن کسی رو در اونجا داشته باشم. پادری کرم رنگ بزرگ جلوی یکی از ساختمون های تو خالی رو برداشتم و میون چمن ها رفتم، روی زمین پهنش کردم و زیر آفتاب خوابیدم. زخم روی سرم هنوز سر جاش بود. همیشه می دونستم اون زخم همیشه اونجا بوده. همیشه می دونستم زیر موهای قهوه ایم چه زخم بزرگی مخفی کردم اما این بار اون زخم دردی نداشت. چون به هر حال هر زخمی که همیشه ملتهب باشه، دیگه دردی نداره.

سفر به ماه با سه سنت

دستم رو کردم داخل جیسم و هرچه بود بیرون آوردم؛ یه دو سنتی و دو تا یه سنتی. به خیالم زد شاید جیسم سوراخ شده. با انگشت هام خوب ته جیسم رو بررسی کردم ولی هیچ سوراخی در کار نبود. خواستم دوباره سکه هامو بشمرم که یکی از یه سنتی ها از دستم افتاد و رفت داخل چاه فاضلاب. نمی دونم چرا باید سکه های یه سنتی این قدر کوچیک باشن. بالاخره اینا هم پول بودن و کسی می تونست میلیاردها عدد از همین یه سنتی ها داشته باشه و یه میلیونر باشه.

بعد فکر کردم با پول هام چیزی بخرم. اما خجالت می کشیدم برم داخل یه مغازه و بپرسم با سه سنت چی می تونم بخرم. اینه که رفتم سراغ کامپیوترم و سرچ کردم:

«با سه سنت چه چیز می توان خرید»

علامت سوال تهش نداشتم چون شک داشتم یه موتور

جست و جوی احمق خیلی برایش فرقی داشته باشه که ته جمله م علامت سوال باشه یا نه.

اولین جوابی که گرفتم این بود که با سه سنت هیچی نمی تونید بخرید جز مامانتون! من منظورشو متوجه نشدم و برای همین رفتم سراغ بعدی.

«با سه سنت می تونید گه سگ بخرید! ولی برای خریدن تاپاله‌ی گاو باید با فروشنده چونه بزنید!»

خب دلیلشم این بود که اکثر مزرعه دارایی که گه گاو رو می فروختن عمده فروشی می کردن و دوست نداشتن یک کیلو و پونصد گرم گه گاو رو در ازای سه سنت به من بفروشن، چون حتما من ازشون می خواستم اونو داخل کیسه‌ی پلاستیکی بریزن و شاید خیلی فروش پرسودی نبود اگه می خواستن سه سنت گه گاو رو داخل یه پلاستیک پنج سنتی بریزن.

شکمم دیگه قار و قور نمی کرد بلکه داشت سمفونی شماره پنج بتهوون رو با شکوه اجرا می کرد:

دی دی دی دین.... دی دی دی دین...

اینکه مبادا شکارشو از دست بده اجازه می داد تا شادی ناشی از آزادی و فرار لحظه‌ای دل آدمو خوش کنه ولی باز که به خودت میومدی هیکل بزرگ و پولادینشو می دیدی که مثل تانک‌های ارتش سرخ شوروی تمام امیدها تو با خاک یکسان می کرد.

سمفونی که تموم شد رفتم داخل یه فروشگاه. چرخی زدم و مطمئن شدم نمی تونم با سه سنت چیزی بخرم. از کنار صندوقدار گذشتم و ایستادم و زل زدم به اجناسی که دونه دونه از روی بار کدخوان صندوق عبور می کردن و مثل بچه‌های یتیم به فرزندخواندگی خریدارا در میومدن. به فکر رسیدن تا یه شکلات کش برم ولی بعد فکر کردم که در این صورت با سه سنتم چی کار کنم و اگه این وسط دستگیر بشم چقدر مسخره‌ست که بخوام به خاطر یه شکلات پنجاه سنتی بازداشت بشم. برای همین و ایستادم و هیچ کاری نکردم.

به یه جایی که رسید دیدم سیل عبور مرغای یخ زده و سوسیس‌ها و صابون و سبزیجات از روی صندوق متوقف شد. سرمو گرفتم بالا و دیدم زنی داره داخل کیفشو حسابی می گرده. نزدیک تر رفتم. داشت دنبال پول خرد می گشت چون صندوقدار حاضر نشده بود پونصد تایی شو قبول کنه

و می گفت که اون قدر پول داخل صندوق نداره و زن هم از هر سوراخش یه مقدار پول خرد در میاورد. کم کم صدای مشتری های توی صف هم درومد و زن رو دیدم که داشت عرقی سرد می ریخت. پالتوش این قدر خوش رنگ و پرزدار بود که خیال می کردم یه روباه غول پیکر رو درسته تنش کرده. رفتم جلو تر. به جایی رسید که فقط دو سنت کم داشت. صندوقدار اما حسابی لج کرده بود و می گفت حتما باید دو سنت رو هم بده. دستمو کردم داخل جیبم و دو سنتیمو دادم به فروشنده. بعد سعی کردم یه سنتیمو سفت توی مشتم نگه دارم تا مثل قبلی از دستم نیفته.

از در فروشگاه بیرون رفتم. برف میومد. یقه ی کاپشنمو دادم بالا. کله مو مثل شتر مرغ بین یقه ی بزرگ کاپشنم مخفی کردم و راه افتادم. توی پیاده رو بودم که یه ماشین نگه داشت. دیدم همون زن ست. بهم پیشنهاد داد سوار شم. ازم پرسید چرا نایستادم تا ازم تشکر کنه. خیلی لطف بزرگی بهش کردم و ازین حرفا. شونه هامو بالا انداختم. همون طور که کنارش نشسته بودم حس کردم داره سرتاپامو نگاه می کنه. پاهامو از هم باز کرده و حسابی لم داده بودم. دوباره که بهش نگاه کردم دیدم بدجوری به لای پام خیره شده. نمی دونم ازم خوشش اومده

بود و داشت اندام جنسیمو و ارسی می کرد یا توجهش به سوراخ بزرگ سمت جنوب شرقی خشتکم جلب شده و دلش حسابی سوخته بود. اما هرچی بود بهم لبخند زد و ازم دعوت کرد تا برم خونه اش. می گفت امشب کلی مهمون دعوت کرده و اگه بخوام می تونم برم و یه خورده خوش بگذرونم. بازم شونه هامو بالا انداختم و ازش پرسیدم سیگار داره یا نه. بهم گفت سرمو از پنجره بیرون کنم چون دلش نمی خواست ماشین گرون قیمتش بوی سیگار بگیره. سیگارمو که کشیدم رسیدیم دم در خونه ی ویلائیش. ریمو تشو در آورد و در باز شد. حوصله ی تعریف کردن خونه و بند و بساطشو ندارم چون این چیزا تا زمانی که مال من نباشن خیلی برام جذابیتی ندارن. اینه که رفتیم تو. مهموناش هنوز نیومده بودن و بهم تعارف کرد تا اگه گرسنه ام از اتاق پذیرایی که پر بود از غذاهای جورواجور شکمو سیر کنم. از پائین پله ها دیدمش که یه لباس شب لختی و بی نهایت شهوت انگیز تنش کرده بود. رفتم سراغ غذاها. بوی خیلی خوبی میومد. ولی می دونید، من بارها این چیزارو تجربه کردم. گرسنگی باعث می شه رویاهای عجیبی ببینید.

حس کردم اگه غذا بخورم ممکنه سیر شم و از این رویا بیرون

پیام. برای همین اجازه دادم سمفونی شماره‌ی پنج دوباره داخل شکمم اجرا شه و باز سرنوشت بر در شکمم بکوبه تا من هم یه سنتیمو داخل جیبم بذارم، یقه‌ی کاپشنمو بدم بالا، کمی قوز کنم و از خونه‌ی زن بیرون برم.

سوار کاری در راه شیری با یک کیلو کلمه

از آخرین باری که خورشید رو دیدم ماه‌ها می‌گذره.

ابرا اصلا تکون نمی‌خورن و انگار خدای آسمون اونارو مثل
آدامس به سقف زمین چسبونده.

این آدامس حساب نیست و من بعدا دوباره داخل داستاتم
کمی آدامس می‌ریزم.

اوه تقریبا داشت یادم می‌رفت بهتون بگم. باید با این کلمه‌ها
یه داستان بنویسم:

تاریک، آدامس، حشره، مداخله و آشوب.

خب برای این کار شما به یه قابلمه احتیاج دارید و کمی
گرسنگی.

کلمه‌هارو می‌ریزید توی قابلمه و کمی آب اضافه می‌کنید.

مسلمه که به کلمه‌های دیگه‌ای هم احتیاج دارید. مثلاً نمک و فلفل و کمی گوجه فرنگی.

یه پنج ساعت که گذشت مواد رو خوب هم می‌زنید و آبلیمو رو اضافه می‌کنید تا غذا تلخ نشه. نیم ساعت می‌ذارید بپزه و داستان شما آماده‌ست.

خب از اونجا که این غذا رو با ترفندای خودم درست کردم دوست دارم مزه‌شو براتون روی دفرم بکشم. چون شما اینجا نیستید تا من توی کاسه براتون داستانمو بریزم و همون‌طور داغ داغ سر بکشید:

زنگ خونه‌مو که زدن هول شدم. خونه‌م کر و کثیف بود و تو این بلبشو پیدا کردن کلید در مثل گشتن دنبال یه لوییای سحرآمیز تو دریای کارائیب بود. ولی از طرفی هم خوشحال بودم چون حتی اگه می‌خواستم نمی‌تونستم درو باز کنم و کسی نمی‌فهمید من تو چه آشغال‌دونیای زندگی می‌کنم.

رفتم پشت در و داد زدم هوا هنوز ابریه، باید صبر کنیم تا گورشون رو از آسمون گم کنن.

از پشت در فقط صدای خش خش اومد.

گفتم بین اینجا به هم ریخته است، اگه بخوای بیای تو، هم برای تو بد میشه و هم ممکنه تو کار من دست اندازی کنی و من نتونم بند و بساطمونو جمع کنم.

هیچی نگفت، مثل اینکه قانع شده بود.

به خودم گفتم شاید بهتره قبل همه‌ی اینا یه دوش بگیرم یا حداقل بشاشم تا تو راه اذیت نشم.

شک داشتم تو جایی که ما می خواستیم بریم، کنار جاده، توالت عمومی گذاشته باشن.

نشستم روی فرنگی. مسلمه که منظورم توت فرنگی نیست چون احتمالاً اگه روش بشینید له می شه و ماتحتتون تا یه هفته بوی توت فرنگی می ده و قرمز می شه. تمام گوجه فرنگی هارم که ریختم توی آش شله قلمکاری که پنج شیش ساعت داشت می پخت.

همون طور که داشتم وزن کم می کردم و متعجب بودم که چرا شاشم تموم نمی شه چشمم افتاد به تی پارچه‌ای و ارزون قیمتم که داشت توی کثافت کرال پشت می رفت. یه عنکبوت از میله‌ی تی آویزون بود و یه سری تار درست کرده بود.

کلیدرو که انداختم دیدم روی زمین نشسته و داره با خودش ور می‌ره. درست مثل جادوگرای قرن شونزدهم که سرشونو از بدنشون می‌کندن و تو دستشون می‌گرفتن داشت تیکه‌های وجودشو می‌کند و جاشونو با هم عوض می‌کرد و عجیب این بود که هر دفعه معنایی تازه می‌داد، نه اینکه یه سری جمله‌های بی‌معنی درست کنه.

بهش گفتم لاغر شدی.

سرشو به نشانه‌ی تایید تکون داد.

گفتم الان چند کیلویی؟

گفت یه کیلو تمام.

شروع کردم به باد کردن اسب پلاستیکی مون که پارسال همین موقع از یه بازار خیریه کریسمس شریکی خریده بودیم.

وقتی تموم شد بش گفتم اون بیرون هنوز ابریه؟

گفت نه.

گفتم راست می‌گی؟! خیلی دوست دارم خورشیدو یه بار

دیگه بینم.

بهم خندید. گفت اون بیرون هوا روشن نیست ولی ستاره‌ها می‌درخشن.

بهبش گفتم پیر بالا. بریم یه خورده سوار کاری کنیم.

نشست پشت سرم و کمرمو چسبید.

خیابونو صاف گرفتیم و با نهایت سرعت اسب سواری کردیم.

دم یه فروشگاه بود که زمین سفید شده بود. درست که نگاه کردم دیدم انگار بین چند تا کیسه‌ی شیر دعوا شده و خونی و مالی پهن شده بودن روی زمین. اسبم خیلی خوشش نمیومد تو جاده‌های از شیر راه بره.

برق خونه‌ها رفته بود و حتی می‌شد راه شیری رو توی آسمون دید.

خب شاید بگید پس اون کلمه‌ها چی شدن. باید بهتون بگم وقتی با جعفری و اسفناج و روغن و لوبیا آش شله قلمکار درست می‌کنید شاید خیلی راحت نباشه پیدا کردن تک تک

اونا، وقتی آشتون دیگه بعد از پنج شیش ساعت جوشیدن آماده شده.

راز مرگ شرلوک هلمز (یک قهرمان کُشی مفرحانه)

دستشو گذاشت رو دستگیره‌ی در و در حالی که سین هاش رو مثل همیشه جلو داده بود می‌خواست باز واتسون رو غافلگیر کنه. بالاخره بعد از یه ماه تلاش و با کمک هوش سرشار شرلوک هلمز، اون دو در آستانه‌ی کشف راز قتل خدمتکار خونه‌ی خونواده‌ی پترسون‌ها تو اون خونه‌ی قدیمی و درندشت بودن که گویا رازی رو فهمیده بودن که نباید می‌فهمیدن و خب اون آدمی که ازین سکوت بره‌ها نفع می‌برد احتمالاً چیز مهمی تو این مخفیگاه آپارتمانش جا گذاشته بود. واتسون گفت شاید اسلحه داشته باشه. شرلوک خندید. یه ابروشو بالا داد و گفت که قاتل مدت‌هاست اینجا نیست. واتسون پرسید از کجا فهمیدی؟ شرلوک جواب داد وقتی وارد خونه شدیم صندوق پستش پر از مجله‌های تبلیغاتی بود که از صندوق زده بودن بیرون، اسمشو روی تابلوی اعلانات زده بودن و بهش اخطار داده شده بود تا شارژ ساختمونو بده، روی دستگیره‌ی در خاک نشسته و اثر انگشتی روش نیست، سه روزه یه ریز بارون

اومده و هیچ رد پای گل آلودی به سمت این در کج نشده، در حالی که تا چشم کار می‌کنه رد پاهای گل آلود دیگه‌ای هست. شرلوک همون‌طور که داشت انواع و اقسام دلیل‌هارو برای واتسون ردیف می‌کرد، در رو با سر و صدای زیاد باز کرد.

مردی با یه اسلحه‌ی شکاری مدت‌ها منتظر شرلوک هلمز بود.

خب، بعضی آدم‌ها هستن، که خیلی به صندوق پست و زندگیشون اهمیت نمی‌دن.

نامه‌ای به الیزه از داخل یخچال ملی

قبل از اینکه بهخت سلام کنم دوست دارم بدونی گه اون دستکش‌های بزرگ و پشمی رو دستم کردم و چون نوک انگشت‌هامو دوبرابر کلیدهای کیبدم کرده ممکنه نتونم بعضی وقت‌ها حرف درست رو برات تایپ کنم. تو همیشه باهوش بودی و من مطمئنم که با این غلط‌های کوچیک به راحتی کنار می‌ای.

حتما تا حالا فهمیدی که اینجا باید خیلی سرد باشه که مجبور شدم اون دستکش‌ها رو دستم کنم. اما بذار بهمت بگم، اینجا اصلا سرد نیست. چون از آخرین گرمایی که در اینجا بوده اون قدر گذشته که مردم دیگه سرما رو به یاد نمی‌ارن و فقط می‌دونن که دارن تو یه سری یخچال بزرگ زندگی می‌کنن.

نه خودم رو به اون راه نزدم. خوب می‌دونم که امروز تولدته. تو منو می‌شناسی. من از اونتا نیستم که زنگ بزنی بهت و بگن هی الیزه تولدت مبارک، امیدوارم فیلان بشی و بهمان

بشی و چهارصد سال عمر کنی. نه من ازون آدمای نیستم. خوب می‌دونم که من و تو شاید به زور پنجاه سالگی رو رد کنیم و اولین باری که خودمونو تو آینه ببینیم برای هم نامه می‌نویسیم و می‌گیم:

«هی یادته یه دولول وینچستر قدیمی داشتی که اون بابایزرگ پیریت بهت داده بود. یه دفعه بیارش اینجا تا باهاش خودکشی کنیم. حتما خیلی خوش می‌گذره.

ارادتمند تو

الیزه یا هارولد»

و برای همین دارم این نامه رو برات می‌نویسم. نه خیال نکن هدیه‌ای که می‌خواستم بهت بدم این نامه‌ی زپرتیه، نه. در واقع شاید باور نکنی اما تمام دیروز داشتم به این فکر می‌کردم که چطور بهت یه هدیه‌ی متفاوت بدم.

دیروز در مقایسه با امروز از فرط گرما جهنمی بود برای خودش. این بود که راه افتاده بودم توی خیابون و راهمو به سمت جنگل پشت خونه‌ام کج کردم. برف زیادی نیومده بود ولی اون قدری بود که همه جارو سفید کنه و بشه چکمه‌های

تیمبرلند تقلیتو محکم روی برفا فشار بدی و به صدای قرچ قرچ له شدن برفا زیر پاهات گوش بدی و ازش لذت بیری. اصلا راستشو بخوای من نسبت به له شدن برفا زیر پاهام فتیش دارم. نه ازون فتیش ها که مردم نسبت به این چیزو و اون چیز دارن تنا از لحاظ جنسی ارضا بشن، بلکه یه نوع فتیش روحی که تمام روانم رو آسوده می کنه.

همون طور که داشتم ارضا می شدم یهو حس کردم شاشم گرفته. تتا خونه راه زیادی نبود ولی لحظه ای وایستادم. به تو فکر کردم و هدیه ای که قرار بود بهت بدم. به زمین یک دست سفید جلوی پام نگاه کردم. به درختای لخت و عور که لباس پاره پوره ی مرگ رو به تن کرده بودن، زل زدم و دست آخر به یه خرگوش که لای بوته ها داشت از سرما به خودش می لرزید. همه اینها یه حس هنری شدید در من ایجاد کرد. از همون حس های هنری که وقتی میاد همیشه منو مجبور می کنه تا برات یه داستان بنویسم. آره من همیشه برای تو داستان نوشتم و به قول یه نفر که یادم نمیاد اگه بخوام برای همه داستان بنویسم مثل اینه که بخوام همه ی پنجره هخارو باز کنم و طبعاً به سرعت ذات الریه می گیرم. اما خب، تو می دونی من از کودکی اضطراب شدید مرگ داشتم

و روانکاوم خیلی تشویقم کرد تا داستان‌ها مو چاپ کنم تا با به یاد موندن پیش مردم از اضطراب مرگ و از یاد رفتن کم کنم. اما باید با نهایت تاسف بهت بگم که انتشاراتی که بهم معرفی کردی قبول نکرد داستان‌ها مو چاپ کنه به این دلیل که می‌گفت داستان‌ها مو بیش از حد ایده داره! خب من خوشحالم که انیشتین هیچ وقت برای ثبت و چاپ تئوری نسبیت به این انتشارات مراجعه نکرد چون احتمالاً جوابی می‌گرفت مبنی بر اینکه:

«آلبرت انیشتین عزیز

به‌رغم دید وسیع و خلاقانه‌ی جناب‌عالی و معادلاتی که نشان از نگاه و دنیای منجصر به فرد شماست متأسفانه در شرایط فعلی نظریه شما وارد گزینه‌های ثبت و چاپ نشد. بزرگ‌ترین مشکل گروه انبوه ایده‌ها و معادلاتیست که در مقاله شما وارد شده و تا حدی آن‌را پراکنده کرده. البته این پراکندگی به احتمال قوی عمدی بوده اما به هر حال پیرزن دستفروش محل از درک تئوری نسبیت شما عاجز است و از آنجایی که این موسسه حامی مطالب همه‌فهم و روان است لذا با نهایت تاسف نظریه‌ی شما افتخار ثبت در گروه ما را ندارد.

با تشکر از صبوری شما

با مهر

گروه ثبت و انتشاراتی»

ایحنه که من سعی می‌کنم در آخر این نامه انبوهی از ایده‌هامو به این نامه پیوست کنم تا شاید بشه کابوس شبانه‌ی گروه‌های انتشاراتی‌ای که از ایده‌ها می‌ترسن.

حتما الان حسابی از دستم عصبانی هستی که در اوج داستان همه چیزو ول کردم و درباره‌ی مشکلات چاپ داستانم خودخواهانه برات پرحرفی کردم. اما وقتی بفهمی چه هدیه‌ای برات دارم حتما همه‌ی اینهارو فراموش می‌کنی.

بله داشتم می‌گفتم که همه اینها یه حس هنری شدید در من ایجاد کرد. از همون حس‌های هنری که وقتی میاد همیشه منو مجبور می‌کنه تا برات یه داستان بنویسم. امیدوارم منو ببخشی که این دو خط رو از چند پاراگراف قبل کپی پیست کردم. ولی اونچه مهمه اینه که زیپ شلوارمو پائین کشیدم و تو اون سرمای شدید شروع کردم به شاشیدن روی برف‌ها. نه نه. اون یه شاش معمولی نبود. بلکه مرتب کمر رو خم و راست

می کردم و داشتم با نشونه گیری دقیق اولین و بهترین اثر هنری با شاش رو روی برفا ایجاد می کردم. قسمت سختش چشم هاش بودن که باید به جایی در غرب نگاه می کردن و معلوم نبود مارو نگاه می کنه یا جایی در غرب رو. به کمرم چرخشی دادم و موهای فرفری شو روی برفا نقاشی کشیدم. بعد نوبت پف زیر چشمش شد که یه خورده از دستم در رفت و نقاشیم طوری شد که انگار تازه از خواب بیدار شده. بعد بینی اش رو کشیدم و بعد خدا می دونه چقدر سخت بود که هی شاشم رو کاملاً قطع کنم تا اونو از جایی دیگه شروع کنم و لباس هاشو بکشم و دست هاشو در حالی که روی هم قرار داشتن طراحی کنم. وقتی حس کردم چند قطره ای شاش بیشتر تو مثانه ام باقی نمونده به صرافت افتادم تا سخت ترین قسمت و آخرین بخشش رو بکشم که لب هاش بودن. اون هارو همون طور عادی روی برف ها شاشیدم ولی در انتهای لب ها خمیدگی ظریف و کوچکی قرار دادم که لبخندی جادویی ایجاد کرد که مرتب بیننده رو دچار توهم می کرد که آیا مونا لیزا داره لبخند می زنه یا این فقط مائیم که این طور تصور می کنیم.

متاسفم که دورین عکاسی همرام نبود تا به جای این همه توصیف بی خود، هدیه ات رو پیوست این ایمیل کنم. خب

هنر هر چی ظریف تر و خالص تر باشه عمر کوتاه تری داره و مطمئنم تا حالا تو این سرما و برف شدید نقاشی من زیر خروارها برف دفن شده. شاید هم یه روز به قطب جنوب سفر کردم و تونستم در اونجا با شاشم برات نقاشی های سه بعدی توی هوا بکشم. جایی خوندم که نقطه‌ی انجماد شاش آدم از منفی بیست تا منفی صد و بیست درجه‌ی سلسیوس متغیره و این بستگی داره به اینکه آدم قبلش چی خورده. مثلاً شاید اگه یه مدت گیاه خوار بشم بتونم دمای انجماد شاسمو تا زیر منفی هشتاد درجه برسونم و اون وقت شاشم تو هوای منفی هشتاد درجه‌ی آنتارکتیکا همون طور توی هوا یخ می‌زنه و مثلاً می‌تونم برات مجسمه‌ی زرد و یخی رقص شیوارو توی هوا بکشم. ولی خب با این اوضاعی که امروز اینجا داریم شاید اصلاً تا چند روز دیگه بشه همین کارو بیرون در خونه برات انجام بدم چون به نظر می‌رسه سرما توی آسمون نقشه‌رو برعکس گرفته دستش و به جای شمال اومده جنوب تو شهر همیشه آفتابی ما.

امروز اد بهم زنگ زد. صدام می‌لرزید و به زور داشتم باهاش حرف می‌زدم. بهم می‌گفت اونجا تو شمال اون قدر برف اومده که مردم برای خرید کردن یه سری تونل زیرزمینی

کندن. اما باور کن اینجا حتی از قطب شمال هم سردتر شده و شنیدم خرس‌های قطبی دارن همه به سمت جنوب یعنی اینجا مهاجرت می‌کنن.

اد اما حرفمو باور نمی‌کرد. گفت مرد، اگه یه جهنم روی زمین وجود داشته باشه همونجاییه که تو توش زندگی می‌کنی و آفتاب لعنتی انگار مثل دگمه به آسمون دوخته شده. بهش خندیدم. گفتم اد جهنم یخ زده!

اد گفت ما اینجا داریم از سرما می‌میریم و شب‌ها جلوی بخاری می‌خوابیم. بهش گفتم می‌دونی هوای سرد یعنی چی؟ گفت یعنی چی؟ گفتم یعنی توی خونه‌ات نشسته باشی و بعد بری و از شیر آب یه بطری پر کنی و وقتی می‌ذاریش توی یخچال خونه‌ات، آب داخل بطری گرم شه!

اد خندید. گفت می‌دونی اینجا این قدر برف اومده که جونور فروشی سر خیابون سگ، گربه و پنگوئن می‌فروشه.

گفتم برف که دلیل نمی‌شه. ما اینجا آرزو می‌کنیم جای سرما برف بیاره. چون هوا این قدر سرده که وقتی می‌رسی خونه، شلوار تو در میاری و می‌شینی روی فرنگی تا بشاشی

حس می کنی روی بخاری نشستی!

اد ادامه داد که اونجا توی شمال هوا این قدر سرده که جنده‌های خیابونی بیست تا می گیرن فقط برای اینکه دست‌ها تو بمالونن و بمکن تا گرم شه.

بهبش گفتم اینجا این قدر سرده که تنها کسایی که بیرون می‌رن اونایی هستن که خونه‌شون آتیش گرفته.

اد دوباره خندید و گفت وقتی حرف می‌زنه دندوناش مرتب به هم می‌خورن.

بهبش گفتم اینکه چیزی نیست هوا اینجا این قدر سرده که حتی وقتی حرف می‌زنیم کلمه‌های بینمون توی هوا یخ می‌زنن و باید مرتب آتیش فندکو جلوی دهنمون عقب و جلو کنیم تا صدای همو بشنویم.

اد دیگه داشت قهقهه می‌زد. گفت مرد قبول کن! اینجا شماله. حداقل سه متر برف اومده. باور کن جز برف هیچی برای خوردن نیست. همین دیشب زنگ زدیم به فست فود محل تا غذا سفارش بدم. می‌دونی چیا داشتن؟ گفتم نه چی داشتن؟ گفت: یخ‌برگر، یخ‌زاد، شنسل یخ، یخ زمینی و یخ‌آبه.

منم بهش خندیدم. گفتم ببین اد من می دونم که اونجا سرده و شاید تنها کسای که بتونن اسمشونو روی برفا بنویسن تو و یا آدمایی باشن که اسمشون باب یا یه همچین چیزای دو سه حرفی باشه. ولی یه چیزی بهت می گم که مطمئنم دیگه قبول می کنی که شمال برای ما تو این شرایط سواحل گرم هاواییه. گفت چطور؟ بهش گفتم ببین اینجا هوا این قدر سرده که نمی شه به هیچی فکر کرد و چیزی رو فهمید، چون تا میای مثلاً به این فکر کنی که چیزی که بهش دست زدی زبره یا نرم، شاید صد سال طول بکشه تا نرون های عصبی یخ زده ات پیامو به مغز برسونن و از اون بدتر تمام بزرگراه های داخلی و بین سمت چپ و راست مغز یخ زدن و خاطره ها دارن روی اونا اسکی می کنن. گفتم بهش می دونبی تفریح ما چیه؟ گفت نه چیه؟ گفتم هوا این قدر اینجا سرده که می تونی گلوله های یخ زده ی گوزت رو از توی هوا جمع کنی و توی صندوق نگه داری و هر زمان که دلت براشون تنگ شد بذاریشون روی قاشق، زیرش یه فندک بگیری و گوزت رو با همون صدای خاص و زیباش بازیافت کنی.

خب الیزه ی عزیز امیدوارم هم تو از کادوی تولدت خوشحال و راضی باشی، هم تونسته باشم با همه ی اون ایده هایی که بین

من و ادرد و بدل شد، کابوس شبانه‌ی انتشاراتی‌هایی که از ایده‌ها وحشت دارن رو به خوبی تولید کرده باشم.

با امید به دیدار دوباره

از ادمند تو

هارولد

کارت پستالی از قبرستان‌های پالمیرا

شاید من تنها باشم. اما حداقل می‌توانم نغمه‌ی مه گرفته و خیس تنهاییم را به تو هدیه دهم. آنگاه شاید تنهاییم برایت بشود یک کارت پستال خاک گرفته اما لبریز از احساس، از جزیره‌های کوچک و پر از قبرستان‌های متروک، وسط اقیانوس آرام.

اینو با چه بدبختی نوشتم تو کارت پستالو و دادم دست خلبان هواپیمای ملخی که می‌خواست از باند قدیمی‌ای بلند بشه که فقط یه راه دراز آسفالتی ترک خورده مربوط به جنگ جهانی دوم تو مجموعه جزایر مرجانی پالمیرا بود. چند روزیه اومدم اینجا از حشره‌ها عکس بندازم اما باورت نمی‌شه حتی یه پشه هم اینجا پیدا نمی‌شه و جاش توی این جزیره‌ی بی‌سکنه‌ی زیرتی، تنها چیزی که به چشم میاد، آت و آشغال و بطری نوشابه‌س که گوشه کنار ساحل مرجانی پخش و پلان.

ساحلی که هر لحظه در اون سر و کله کوسه‌هایی که مدام توی دریا دنبال عدد سه می‌گردن و بعضی وقت‌ها آدمارو شبیه سه می‌بینن و برا همین قورتشون می‌دن پیدا می‌شه. نه پشه، نه سوسک، نه کفش‌دوزک و حتی یه مورچه هم اینجا نیست و انگار تمام حشره‌های دنیا اینجا رو وتو کردن. یه خط قرمز کلفت کشیدن دور این جزیره و سال‌هاست توی سازمان بین‌الحشره‌ای پارلمان حشرات تصویب کردن که «هیش حشره‌ای پاشو نبائس بذاره اونجا!» و به جای اونا اینجا تا دلت بخواد پرنده هست؛ جوری که وقتی توی جزیره راه می‌ری فقط دو احتمال هست: یا زیر بارون استوایی هستی یا زیر بارون تاپاله‌ی پرنده‌ها! راستش رو بخوای اینجا هیچ وخت مه نمی‌گیره و اون عبارت فقط یه تعبیر نیمه‌شاعرانه بود. چون من همیشه خیال می‌کردم یه جایی مثل اینجا که آدما توش گم می‌شن و حشره‌ها از ترس ارواح عصبانی و امونده از جنگ جهانی دوم اینجا رو ترک می‌کنن باید مه داشته باشه و بتونی وقتی داخل درختای استوایی اینجا راه می‌ری یه سری قبر قدیمی سربازای اون زمان رو ببینی که تا به حال کسی سر قبرشون نرفته. اما خبری از هیچ سنگ قبری نیست و به جاش اینجا پره از قبرستون ساختمون‌های درب و داغون و جاده‌های طولانی و بی‌استفاده‌ای که سنگ قبری شدن برای یه سری

سرباز مسخ شده که کم کم تو این جزیره‌ی جادو شده دیوونه شدن و مردن و حالا روح سرگردون اونها، که دنبال یه سنگ قبر می‌گرده، شب‌ها روی شاخه‌های درخت سر می‌کنه و چون از حشره‌ها چندشش می‌شه یه جوری ترسوندتشون که خیلی وقته پا به فرار گذاشتن. به گمونم اونا به کشیده شدن خودکار روی کاغذ هم آلرژی دارن، چون وقتی می‌خواستم بنویسم، بالکل جادو شده بودم و نوشتن دو خط جمله که داشتم برای کارت پستال چرکنویس می‌کردم دو ساعت طول کشید. یهو نگاه می‌کردم می‌دیدم جای می‌توانم، نوشته‌ام تو میانم یا به جای نغمه، نوشته شده منغه و از این جور جادو جنبل‌ها. نمی‌دونم شاید عکس گرفتن از حشره‌هارو گذاشتم کنار و نشستم یه داستان درباره‌ی ارواح بی‌خانمان جزیره‌های مرجانی پالمیرا نوشتم. اما فعلاً زیر یه درخت کز کردم و دارم بلند شدن یه هواپیمای ملخی رو می‌بینم... آخرین بازمانده‌ی حشرات سلسله جزایر پالمیرا.

مردی که خودش را خورد

دفتری را باز کردم تا داستان مردی که خودش را خورد بنویسم. هوا آفتابی بود و درخت‌ها به خودشان کرم مالیده و لم داده بودند روی زمین تا برنزه شوند. وسط خیابان مردی خشکش زده بود. ماشین‌ها از اطرافش با بوق و صدای ترمز عبور می‌کردند و مرتب حواسشان به این بود که روی پوست دوست دختر آهنیشان از برخورد با یک آدم ژولیده‌ی مفرغی خط مط نیفتد. نمی‌دانم چرا هر وقت روان‌نویسم را به دست می‌گیرم احساس گرسنگی می‌کنم. داخل یخچالم یک چیزی کم بود. یک چیزی که باید در کنار ناهار ساعت پنج عصرم می‌خوردم. ماشین‌ها هنوز دارند بوق می‌زنند و مرد همچنان خشکش زده تا من فکری برای ناهارم بکنم. یخچالم این قدر خالی است که تا فیها خالدونش پیدا است و شده است شبیه این فاحشه‌های روزهای گرم تابستان که همه جایشان زده بیرون و این طوری شاید بتوانند نظر کسی را به خودش جلب کنند تا برود خرید و پرشان کند. حالا من بیست و چهار سال دارم و احتمالاً کسی

هست که من بشناسم و بشود کمی روغن از او بگیرم یا شاید آن چیزی که توی یخچالم کم است. یک راننده‌ی کامیون عصبانی برخلاف بقیه زد کنار. بوقش سگ را از لانه‌اش می‌کشید بیرون اما روی مرد خشک شده‌ی ما تاثیری نداشت. روی ترمز زد و پیاده شد. عصبانی بود: شاید از زنی که حاضر نشده بود صبح زود با او رابطه‌ی جنسی داشته باشد و مثلاً بخواهد قبل از خوردن صبحانه و قهوه، لب‌های کلفت و آغشته به سیبیل مرد را گاز بگیرد. دستش را برد بالا تا مرد را بترساند اما مرد نترسید و دستش را آورد پائین توی گوش مرد تا مرد بترسد اما مرد باز هم تکان نخورد و برای همین پایش را آورد بالا و وقتی دید مرد نترسید آن را روی کمر مرد پیاده کرد اما مرد باز هم نترسید و راننده چون صبحانه نخورده بود انرژی‌اش ته کشید و مثل بچه‌ها چندتائی مشت و لقد کوتاه، که ناشی از ضعفی همه‌جانبه بود، به بدن مرد زد و بعد لغتنامه‌ی قطور فحش‌های کوچه‌بازاریش را از جیب پشتش درآورد و شروع کرد از الف تا ه را خواندن. دفترم را باز کردم. خواستم آماده باشد تا برگردم و داستاتم را بنویسم. اما دفترم کاغذ نداشت. نمی‌دانستم چگونه باید داستان مردی که خودش را خورد روی دفتری که کاغذ نداشت بنویسم. زنگ درش را که زدم نمی‌دانستم چه باید بگویم. خدا را شکر خانه‌اش آیفون نداشت و همان‌طور

کشکی در را باز کرد. از پله‌ها بالا رفتم. بوی شاش سگ می‌داد. این موجودات باوفای شاشو. در را باز کرد. پیراهنی حوله‌ای و سفید تنش بود و داشت سعی می‌کرد خط سینه‌اش را با گرفتن یقه‌ی پیراهنش با دست پنهان کند. یک جور در بود که رویش نوشته بود: نمی‌توانید وارد شوید! بروید گم شوید! ورود شما اکیداً ممنوع است! خمیازه‌ای کشید و گفت «چی می‌خوای؟!» از دیدنم خیلی خوشحال نبود و معلوم بود توی دلش داشت برنامه‌ی نصب یک آیفون تصویری را برای خودش تنظیم می‌کرد به همراه حساب کتاب‌های پس‌انداز بانکیش برای خرید یک همچون چیزی. اخلاق گهی داشتم می‌دانم، اما آن قدر نبود که وقتی سرم را انداختم پائین و وارد خانه‌اش شدم عصبی شود. از وقتی همدیگر را ول کرده بودیم خانه‌اش خیلی عوض شده بود؛ تاریک و نمور بود. شده بود عین یک قبرستان. روی همه چیز خاک نشسته بود: «یک ضبط صوت عالی و مهربان! از طرف بچه‌هایش صدا، نوار کاست و سیم برق (پریز پولی برای کفن و دفن پرداخته پس اسمش روی سنگ قبر نیاد).» تا نگاه می‌کردی همه جا قبر بود. تستر، فر، فرش، گیتار، تلویزیون و حتی تابلوی کپی شده‌ی «اتاق خواب در آرتس» و نگوگ هم نیم متری زیر خاک بود. دیگر بالش و صندلی مثل کره زرد نبودند بلکه به روغنی

شباهت داشتند که روی شعله‌ای داغ حسابی سوخته و تیره شده بود. دیوارها بنفششان پررنگ و جیغ شده بود و گوش آدم را کرمی کرد و رنگ سبز روشن پنجره به یک سبز لجنی تهوع آورتنزل پیدا کرده بود. در آبی رنگ تیره تبدیل شده بود به یک رنگ متمایل به بنفش بادمجانی که انگار کسی با زدن مستی به زیر چشم اتاق ون گوگ باعثش شده بود. نقاشی‌های پرتره‌ی روی دیوار تیره و خالی شده بودند و تخت چوبی بزرگ، زوار در رفته شده بود و دور تا دور اتاق رنگی ون گوگ را تارهای عنکبوت و سایه‌های بزرگ فرا گرفته بود. نقاشی‌ای که باید حس آرامش و تخیل می‌داد مثل سنگ قبر ون گوگ سفت و سخت و کشنده‌ی آرامش و خیال بود. تصادفی شده بود. دو تا از آن ماشین‌ها که دستشان را روی بوق گذاشته بودند، از کنار مرد با چرخاندن فرمان رد می‌شدند و بعد سرشان را برگردانده بودند و با عصبانیت فحشی می‌دادند که در همان حال که هر دو سرشان به عقب بود، کنار به کنار شده بودند و زده بودند به هم. پلیس را خبر کردند آمد. گفتند حواسشان به آن مرد پرت شده که همان‌طور ایستاده وسط خیابان. پلیس مال ماشین بود و خیلی ابزار تهدیدآمیز هیجان‌آوری نداشت. با این حال رفت و از مرد سوالی کرد. باز هم سوال کرد. کم کم عصبانی شد. سرش داد زد. تهدیدش

کرد. گفت می‌تواند و کیل بگیرد. کلاهش را پرت کرد روی زمین، فریاد زد، فایده نکرد. مرد تکان نمی‌خورد، ساکت بود. باتومش را در آورد و آرام به پشت مرد زد. پلیس ماشین بود و تا به حال کسی را نزده بود. عصبانیتش کم کم انرژی شد در دست‌هایش و این بار محکم به پشت مرد زد. اما مرد تکان نمی‌خورد و ساکت بود. پلیس را خبر کردند؛ از آن هیجاندارهایش! یکی از آن گنده‌بک‌هایشان آمد جلوی مرد شروع کرد به لاف زدن. خواست مرد را از خودش بترساند، نشد. دستبند را در آورد. خواست مرد را به زمین بزند که باز نشد. باتومش را در آورد و به کمر مرد فشار داد اما مرد مثل سنگی سخت ایستاده بود و نتوانست تکانی به او دهد. ناچار همان‌طور ایستاده دستبند را به دست‌هایش بست. بعد خواست او را با خود ببرد اما هرچه زور زد نشد. کم کم مردم جمع شدند. عده‌ای شروع کردند به فحش دادن. بعضی رفتند از میوه فروشی گوجه‌های آبدار خریدند و دستشان را می‌کردند داخل کیسه و با خنده و شادی گوجه‌ها را پرت می‌کردند سمت صورت مرد. چندتائیشان روی صورت مرد ترکید و از صورتش آب گوجه آویزان بود. پلیس‌های بیشتری آمدند. با هم مشورت کردند. بعد یکیشان رفت و خیلی آرام با مرد صحبت کرد. پرسید مشکلت چیست و خواست روی خوش نشان دهد. او را

نوازش کرد. حتی پیشانیش را بوسید. تکان نخورد، ساکت بود. چپ چپ نگاهم می کرد. منتظر بود چیزی بگویم. کتریش که جوش آمد سرش را تکان داد و گفت: «چی می خوای؟!» گفتم «یه چیزی تو یخچالم کمه.» شانه هایش را بالا انداخت و گفت «بفرما برو تو یخچال من بین چیزی دستگیرت می شه یا نه.» گفتم «روغتم ندارم.» گفت «باشه تو آشپزخونه هست برو بردار.» پرسید «چی می خوای درست کنی؟» گفتم «بال مرغ. می خوام سرخش کنم بخورم.» پوزخند زد. رفت داخل اتاقش و پشت سرش در را بست. نمی دانم چه چیز بال مرغ خنده دار است. خب این هم یک جور غذاست. می شود گفت غذای مورد علاقه ی من است و اگر می شد برمی گشتم به چهارده سال قبل در جواب معلمی که از من پرسید «چرا مرغها نمی تونن پرواز کنن؟» جواب می دادم: «چون من هفته ای سه بسته بال مرغ می خورم.» مردم مرتب زیاد می شدند. ماشین های پلیس بیشتری آمدند. خبرنگارها آمدند. رفتند و با سکوت مرد مصاحبه کردند. یکیشان رفت جلو و پرسید «راست است که شما دیروز در یک سانحه دوست دخترتان را در قمار باختید؟!» آن یکی پرسید «به نظر شما رفتار پلیس ایالتی با مردمی مثل شما درست است؟» چند نفر هم آمده بودند جلو با مرد عکس مینداختند. پلیس همه را کنار زد. تصمیم گرفتند کمی خشن

باشند. با باتوم ریختند سر مرد. اما تکان نخورد، ساکت بود. خون از سر و رویش پائین می ریخت و پلیس ها خسته و عصبانی هر کدام یک طرف ولو شده بودند. لباس هایش را پاره کرده بودند. یک نفر از آن پشت آمد و روی شانه های مرد لباسی انداخت و رفت. یک پیرزن هم که قلاده ی سگش را سفت چسبیده بود داشت آن طرف تر گریه می کرد. بچه ها مرد را دوره کردند و می خندیدند اما با فریاد پلیس فرار کردند. یک ماشین آتش نشانی آمد و سعی کرد با پاشیدن آب با فشار به مرد، او را تکانی دهد. اما تکان نخورد، ساکت بود. رفتم پای یخچال و درش را باز کردم و زل زدم داخلش و داشتم به داستانم فکر می کردم. هی سرک کشیدم. از یخچال خانه خودم بدتر بود. می شد جای کمد لباس از آن استفاده کرد. آمد از اتاق بیرون. پرسید «چیزی رو که کم بود پیدا کردی یا نه؟» گفتم آره. بعد گفت «دیگه چی می خوای؟» گفتم «یه لیوان چای.» کلافه شده بود. آمد و کتری را آب کرد. بعد پشیمان شد. آب کتری را خالی کرد داخل یک ماهیتابه تا سریع تر جوش بیاید و شرم زودتر کنده شود. یک لیوان، یک دانه چای کیسه ای و دو تا قند داد دستم و باز رفت داخل اتاقش. نشستم داخل آشپزخانه و به داستانم فکر کردم. بعد حوصله ام از خوردن چای در یک قبرستان تاریک و نمور، آن هم به تنهایی، سر رفت. پا

شدم و رفتم داخل اتاق دیگر که روزی خودم در آنجا می خوابیدم. روی همه چیز ملافه بود حتی روی کتاب‌ها. ملافه‌ها را کنار زدم و سعی کردم تعدادی کاغذ پیدا کنم. دفترم کاغذ نداشت. چندتائی پیدا کردم. تا زدمشان و گذاشتم داخل جیبم. رفتم بیرون. چای را خالی کردم داخل ظرفشویی. یک کشیش آورده بودند با مرد حرف بزنند. دستبندش را باز کردند. کشیش خواست. همان طور مثل چوب خشک ایستاده بود جلوی مرد و داشت خوابی را که دو هزار و یازده سال پیش دیده بود برای مرد تعریف می کرد و بعد دفتر خاطراتش را باز کرد تا بعضی از قسمت‌های خوابش را که به یاد نمی‌آورد از رو بخواند. فایده نکرد. یک روحانی مسلمان آوردند. صلواتی فرستاد و دعایی خواند. او خوابش را تازه‌تر دیده بود، هنوز یادش نرفته بود. اما فایده نکرد. یک روحانی یهودی آوردند. از همان خواب‌ها تعریف کرد. از هر دینی یکی آوردند. فایده نکرد. مرد... تکان نمی‌خورد، ساکت بود. ناگهان یک نفر فریاد زد «داره گریه می‌کنه!» همه به سمت مرد هجوم آوردند. چند قطره اشک از چشم‌های سرخش پائین می‌ریخت. پلیس مردم را متفرق کرد. یک خبرنگار آمد جلو. پرسید آیا با طرح جدید دولت برای احیای سیستم اقتصادی موافق است یا نه. پلیس‌ها او را هم راندند. باز تصمیم گرفتند مرد را کتک بزنند

اما وقتی مرد دستش را آرام تکانی داد مات و مبهوت شدند. سکوت دهان همه را بست. مرد آرام دستش را بالا آورد، دهانش را باز کرد و دستش را از میچ آرام آرام گاز زد. بچه‌ها جیغ می‌زدند و بعضی زنها گریه می‌کردند. پلیس نمی‌دانست چه باید بکند. خبرنگارها مثل دیوانه‌ها عکس می‌گرفتند. بعد دست دیگرش را بالا آورد تا گوشش را بکند و بخورد. عده‌ای سعی کردند جلوی او را بگیرند اما دست مرد حرکت می‌کرد. چیزی مانعش نمی‌شد. بعد چشم‌هایش را از حدقه در آورد و داخل دهان گذاشت و سپس نوبت به خوردن موهایش رسید و بعد دستش را هم تا آرنج خورد. باز از اتاق بیرون آمد. پرسید چایم را خوردم یا نه. گفتم خوردم. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت، دست‌هایش را روی سینه‌هایش قفل کرد و گفت: خب؟! فهمیدم می‌خواهد بروم. گفتم کاش می‌شد با هم چای می‌خوردیم و حرف می‌زدیم. باز هم شانه‌هایش را بالا انداخت و سعی داشت طوری نگاهم کند که انگار چیزی نشنیده. زمانی بود که تک تک حرف‌هایم برایش آنقدر جالب بود که تمام مدت ابروهایش بالا بود. اما حالا تنها شانه‌هایش بالا می‌روند و حتی اگر می‌گفتم «کاش نمی‌شد با هم یه قهوه بخوریم و کمی حرف نزنیم» خیلی فرقی به حالش نمی‌کرد. باز شانه‌هایش را بالا مینداخت و طوری به من نگاه می‌کرد انگار

دارد به برفک تلویزیون در ساعت سه و پنجاه دقیقه‌ی صبح نگاه می‌کند. داشت سعی می‌کرد لب پائینش را هم بخورد. دیگر نمی‌توانست اشک بریزد؛ چشمی نداشت. چند کامیون داخل خیابان آمدند و عده‌ای کارگر پیاده شدند. کامیون‌ها آجر و شن و ماسه خالی کردند. کارگرها شروع کردند به چیدن آجر. آجرهایی سرخ. کم کم دور تا دور مرد را آجر چیدند و همان‌طور مثل یک ستون بالا بردند. مردم سرهایشان را بالا آورده و کج می‌کردند تا ببینند که آیا مرد را می‌شود هنوز دید یا نه. دو سه متری که دیوار بالا رفت دیگر کم کم مردم آنجا را ترک کردند. این گونه بود که وسط خیابان ستونی افراشته شد، که ماشین‌ها بی‌سر و صدا از کنارش عبور می‌کردند. بعد ابرها آمدند. بارانی گرفت و خیابان بیش از پیش خلوت شد. باران داخل ستون روی سر مرد می‌ریخت و مرد... تکان نمی‌خورد، ساکت بود. سنگ قبری شد برای باران.

عشق بازی با یک سایه

یه پُک سیگار می کشیدم و یه قُلپ قهوه می خوردم و وقتی ترتیشنون یادم می رفت سیگار می کشیدم و اگه سیگارم تموم می شد قهوه مو دور می ریختم. با یه شلوارک گل منگلی روی تخت رو به پنجره نشسته بودم و داشتم واژه‌ی هوارو، که به طرز غربیی روی دیوار اون طرف خیابون با اسپری نوشته شده بود، نگاه می کردم. صدای جمع کردن بار و بندیلش به هیاهوی لحظه‌ی حرکت قطاری شبیه بود که قرار بود از جایی در سانفرانسیسکو در آمریکا حرکت کنه و مقصدش احتمالاً جایی خارج از مدار زمین بود. می شه گفت که به دره‌ی مارینر در مریخ می رفت؛ جایی که ایستگاه پایانی همچو قطارهایی بود.

نفهمیدم کی شروع شد. اما مدتی می شه که حضورش رو درک کردم. یه شب پره‌ی کوچیک توی شکم بی تاب‌ی می کنه. شاید شب بود. وقتی که همه جا تاریک بود و من از فرط گرما پنجره‌ی دلم رو باز کرده بودم و این شب پره

مثل خیلی شب‌پره‌های دیگه کورسوی نوری رو دید که اتفاقاً جز لامپی مصنوعی چیز دیگه‌ای نبود و بعد سرش رو پائین انداخت و حالا داره مرتب خودش رو به قلبم می‌زنه و دیوانه‌وار دورش می‌چرخه. اونم همون‌طور که داشت آخرین تکه‌های بدنش رو، که این‌ور و اون‌ور درآورده بود، جمع می‌کرد، رو کرده بود به من و مرتب حرف می‌زد. گاهی داد می‌زد، گریه می‌کرد و بعضی وقت‌ها آروم بود. با این حال میون اون همه سر و صدای قطاری در حال حرکت، چیزی از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم. خوب می‌دونستم داره ترکم می‌کنه. اما همون‌طور نشسته بودم و داشتم به هوایی نگاه می‌کردم که روی دیوار رسوب کرده بود. به جای خداحافظی درو آهسته باز کرد و درست زمانی که جیرجیر لولای در به گوشم رسید نفسم رو حبس کردم و به سمت در دوئیادم. پاشنه‌ی پای چپش رو دیدم که بلند شده بود و داشت به عنوان آخرین قطره‌های بارانی که بارشش رو به اتمام بود، زمین بیابانی و بی‌آب و علفم رو ترک می‌کرد. با این حال نایستادم. همون‌طور دوئیادم و درو محکم پشت سرش بستم. عرق چشم چپم رو می‌سوزوند و نوری که متناوباً از آینه‌ی قدی به چشم راستم تجاوز می‌کرد کوریم رو دوچندان کرده بود. وقتی صورتم رو با آستین لباسم پاک کردم نگاهی به زمین انداختم. بله، خودش بود. انگار به موقع

جنبیده بودم. اون رفته بود اما، سایه‌ی تاریکش هنوز روی زمین پشت در بود. سایه‌ای بود که نتونسته بود پشت سر جسمش، از اتاقی در بالای خیابون لمبارد در سانفرانسیسکو، مثل یه مار بزرگ حرکت مارپیچی خودش رو به سمت پائین خیابون آغاز کنه. سایه روش رو برگردوند و هم طلبکارانه و هم مظلومانه، نگاهی به من انداخت و من مثل ماهیگیری که با این جور نگاه‌ها آشناست، رومو برگردوندم و به سمت تخت رفتم. اما در تمام این مدت حس می‌کردم ایستادم جلوی در و دارم به زل زدن‌های سایه‌ای که پشت در گیر افتاده بود نگاه می‌کردم. از هم گسیخته بودم. درست مثل جمله‌ای که حروفش پخش و پلا شده باشن. یه سری حرف بی‌ربط که روزی یه جمله بودن:

ن ج ب م . ی ا و د م ن م ل ه

از خواب که بیدار شدم هنوز اونجا پشت در بود. دلم به حالش سوخت. شب‌پره باز به قلبم ضربه می‌زد، دستم رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم چیزی بگم. بهش سلام کردم. جوابم رو نداد. ازش خواستم تا با هم صبحونه بخوریم اما اون همون‌طور ساکت و آروم چسبیده بود به در. خسته شدم. رفتم تو آشپزخونه تا معجون قهوه و سیگارمو بخورم که دیدم یه دستش رو گذاشته

روی در و همون طور ایستاده پشت سرم. با این حال به من نگاه نمی کرد. برگشتم و سیگارمو روشن کردم و دودشو که تو زمینه‌ی سیاه سایه، رقص براونی دودیش رو آغاز کرده بود، تماشا کردم تا باز بالا بره و تباهی خودخواسته‌اش رو به رُخم بکشه. بالاخره برگشت و نگاهم کرد اما چیزی نگفت. مطمئن بودم می‌خواد چیزی بگه. اما اون همون طور که می‌خواست چیزی بگه بازم چیزی نگفت. با این حال روش رو هم از من برنگردوند.

)

(

اینجارو برای شما خالی گذاشتم تا هر چی می‌خواید جاش بنویسید چون به هر حال در اینجا هر چیزی می‌شه گفت. مثلاً می‌شه گفت چاقویی دسته‌اش رو برید یا شیری پاکتش رو خورد یا حتی جمله‌های غیر خبری مثل:

بارون تنها وقتی بارونه که روی سرت بریزه، جلوی دیدت رو بگیره و در عین لذت، دهنش رو سرویس کنه.

خوب راستش رو بخواید یه مقداری هم دروغ گفتم. تا شما اون بالا مشغول نوشتن بد و بیراه و کشیدن بچه‌ای بودید که دستشو توی دماغش کرده، من دست سایه رو گرفتم و همون طور که حرفی نمی‌زد پرتش کردم روی تخت. بعد لباس سیاهش رو از تنش در آوردم و زل زدم به سینه‌های بلوریش و اون تاریکی‌های بین پاش که کنتراستی بود بین روشن‌ترین سیاهی و تیره‌ترین تاریکی‌هاش. بعد لب‌های تیره‌اش رو بوسیدم و همون طور که خودم رو ازش دور نگه داشته بودم تا سایه‌ام رو از هم آغوشی با اون محروم کنم، با سایه‌ی دختری که سوار قطاری به سمت مارینر مریخ شده بود و سایه‌اش رو جا گذاشته بود، یه عشق‌بازی طولانی کردم.

از خواب که بیدار شدیم بالشش خیس بود. داشت اشک می‌ریخت. ساکت. گفتم حتماً خوابی دیده. نمی‌دونستم که سایه‌ها هم خواب می‌بینن. از زیر پتو بیرون اومد و خوابش رو تعریف کرد. خواب دیده بود با دختری که سایه‌ش بود شنا می‌کردن. آفتاب مستقیم می‌تابید و سایه که همیشه از نور می‌ترسید زیر آب‌ها نفسش رو نگه داشته بود. بعد دریا با تالاقی

بزرگ شد، و دختر هم یه مار. سایه اما همون طور مونده بود و چون می ترسید اون هم بشه سایه ی یه مار، اشک می ریخت. بعد مار راحت و آروم روی باتلاق خزید و ازش خارج شد اما سایه هنوز زیر گل های سنگین باتلاق نفسش رو حبس کرده بود. بعد همه چیز ناگهان عوض شد. خودش رو دید که با اون دختر روی یه سن بودن. نور از جلو روی دختر می تابد که لباسی قرمز و کوتاه به تن داشت و سایه روی زمین پشت سرش خوابیده بود. دختر ساکت بود و روبه رو رو نگاه می کرد و صدای موسیقی جاز فضا رو مملو از کرختی خودش کرده بود. بعد لباسش افتاد و سایه دید دختر یه عروسک پلاستیکه. بعد همه جا نود درجه چرخید. سایه ایستاد و اون عروسک سفید و ساکت روی زمین خوابید و وقتی روبه رو رو دید، تماشاگرا چیزی نبودن مگر سایه های بسیاری که همزمان با اون، همگی از روی زمین برخاسته بودن.

گریه های سایه تمومی نداشت. هر روز می رفت کنار پنجره و مدت ها زل می زد به هوا. من هرگز زندانبان خوبی نبودم. تحمل این همه دلتنگی های سایه رو نداشتم. از دختر بدش میومد و نسبت به او همیشه حسی داشت توأم با حسادت و تنفر. اما در عین حال وجودش به اون وابسته بود و هر چی این

فاصله بیشتر می شد سایه ضعیف و ضعیف تر می شد تا جائی که یه روز دیدم از سایه جز لکه‌ای سیاه روی دیوار چیزی نمونه. خب آدم هر چقدر هم که خودخواه باشه نمی تونه ببینه یه سایه داره به خاطر خودخواهیش روی دیوار آب می شه. اینه که پیشونی کوچیکشو بوسیدم، به سمت در رفتم و ازش خواستم مثل همیشه از گوشه‌های تاریک خیابون بگذره و پاهای ظریف، استخوانی و تیره اش رویه بار دیگه به پاهای ظریف، استخوانی و سفید اون دختر متصل کنه. تردید نداشت، بی تابی هم نمی کرد، عشقش رو به تنفرش فروخته و منتظر بود تا گوشه‌ی در باز شه. در که باز شد سایه آهسته آهسته، مثل یه آبشار به طرف بیرون در جاری و کم کم باریک و دراز شد و انگار آخرین لحظات غروب تو یه ساحل یکدست و بی نهایت، دختر در افق ایستاده بود و سایه‌ی بسیار بلندش به تدریج از کنارم دور می شد و گویا با خود، اون شب پره رو هم می برد.

یکی بخر، دو تا ببر. دو داستان با یک پایان

(آزادید داستان دومو از آخر به اول یا از اول به آخر بخونید
ولی پایان‌ها همونیه که می‌بینید)

«دریای ماه»

توی داروخونه بودم. یه بار دیگه. دنبال شامپو بدن‌های خوشبوی جدید.

تقریباً یه سوم پولامو خرج این چیزا می‌کنم.

دکترها برام یه سری نسخه پیچیده بودن. تفاوت‌های زیادی با هم داشتن. یکیشون کچل بود و اون یکی چونه دراز، یکیشون چهل تومن ویزیت می‌گرفت و اون یکی صد تومن. ولی برای من هر دو فقط دکتر بودن. کسایی که می‌شستن پشت یه میز تا برای بقیه نسخه بیچن. نیازی نبود تا بعدا برم و ازشون تشکر کنم. قبلاً وجه تشکر رو نقدی پرداخته بودم.

فکر کردم اول نسخه‌ی اولی رو بخرم. متصدی داروخونه دماغشو گرفت. فهمیدم عاشقم نشده. یه جایی خوندم که آدما با بوی بدن عاشق هم می‌شن. یعنی یه موقعی اون‌ی که میاد تو زندگیتون ممکنه هیچ کدوم ویژگی‌هایی که دلتون می‌خواد و

نداشته باشه ولی یهو می بینید که عاشقش شدید. ولی حتی اگه شما هم عاشقش بشید باز با بوی سیری که بدنتون می ده، امکان نداره ازتون متنفر نشه.

این بو همیشه با من بوده. من هیچ وقت حسش نکردم. شاید چون همیشه با من بوده و وقتی یه چیزی همیشه با آدمه، دیگه حضورش احساس نمی شه.

- هی ایگو! بدنت این قدر بوی گندی می ده که شنیدم از اسانشش به عنوان سلاح شیمیایی استفاده می کنن.

می دونستم همه ی این شامپوها بی فایده ست. من حتی وقتی از حموم میومدم هم بدنم بوی سیر می داد.

- پسر کی گفته که بدنت بوی سیر می ده؛ این بو اون قدر گه که چینی ها برای توصیفش یه علامت اضافه کردن به پنجاه هزار حرف زبونشون.

از داروخونه که بیرون اومدم دستمو کردم داخل کیسه ی خریدم. شامپوها رو کنار زدم و اون کیسه ی ساده رو در آوردم که روش عکس دو تا ممه بود. این ور اون ورش کردم. هیچی روش نوشته بود جز اینکه عکس دو تا ممه ی بزرگ چسبیده بود

روش. از همون‌ها که پسر بچه‌های دبیرستانی عکس بر گردونشو تو مدرسه قاچاق می‌کردن.

- می‌دونی چیه! همه از تو بدشون می‌اد! تو بوی یه کیلو پهن گاو رو می‌دی که یه سگ شاشیده روش و یه بچه‌ی ريقو جسد تیکه تیکه شده‌ی گربه‌ش رو، که با تخم مرغ گندیده تزئین شده، گذاشته وسط پهن گاو و هر روز برای اینکه زیر آفتاب خشک نشه و طراوتش رو از دست نده بهش آب می‌ده.

رفتم دم یه کافه. بیرون در ایستادم و سعی کردم به طرف اشاره کنم تا بیاد دم در. دلم قهوه می‌خواست ولی نه همراه پیف پیف و نگاه خشمگین دیگران. وقتی او مد بهش گفتم یه قهوه‌ی سیاه می‌خوام. اون قدر سیاه که بشه اونو جای قیر روی پشت بوم ریخت و آسفالتش کرد. بعد رفتم و تو یه پارک نشستم، روی نیمکت. همیشه وقتی توی فیلمایکی می‌ره و روی نیمکت توی پارک می‌شینه قراره یه نفر دیگه هم بیاد. چون مردم عاشق درامان. عاشق اینکه دو چیز با هم حرف بزنن، تقابل داشته باشن یا با همدیگه ماجرا داشته باشن. اما داستان من با بوی سیری که بدنم می‌ده قرار نیست وارد هیچ فاز هیجان‌انگیز و درامی بشه. من حتی با خودمم تقابلی ندارم. جز اینکه خودمو پشت گوش می‌دونم که جز با آینه قابل

دیدن نیست. یه دوربین فیلمبرداری که نمی‌تونه از خودش فیلم بگیره. یه پنجره که فقط از این جهت می‌فهمه وجود داره که بقیه‌ی چیزهای دور و بر، جدای از اونن. دکترم می‌گفت من به یه رابطه احتیاج دارم. شاید برای همین این کیسه‌ی مسخره‌رو خریدم. نمی‌دونم تو نسخه‌ی کدومشون بود. درشو باز کردم. توش یه سری بادکنک بود. اولی‌رو که باد کردم یه ممه‌ی گنده‌ی آشنا شد. صورتم‌رو بهش مالیدم و توی نرمیش خوابم برد. وقتی گشتم می‌شد نوکش‌رو می‌مکیدم و شیر می‌خوردم؛ شیری گرم و بدمزه. خوشمزه‌ترین چیز بدمزه‌ای که تا به حال خورده بودم. مادرم‌رو نمی‌دیدم. انگار مادرم پشت اون ممه‌ی گنده‌ی قائم شده بود. یاد فروید افتادم. من همیشه عادت داشتم تئوری‌های جنجالی‌رو دنبال کنم. به خودم گفتم این خیلی بده که آدم تو این سن و سال یاد ممه‌ی مامانش بیفته. اینه که بادکنک‌رو سوراخ کردم. اونو ترکوندم و بعدی‌رو باد کردم. بعدی‌اما کوچیک و جوون بود. هاله‌ی دور نوکش هنوز صورتی و کم‌رنگ بود و انگار هیچ دهانی اونو تا به حال مک نزده بود. دور و بر رو نگاه کردم و بعد کمی اونو مکیدم. توی ذهنم می‌گفت هیچ ممه‌ای نباید بدون مکیدن بمونه. این بیشتر به یه تبلیغ برای مجله‌ی پورنو شبیه بود ولی اون لحظه تو ذهن من مثل شعار انتخاباتی کاندیدای مورد نظرم می‌درخشید. چند

تا میک که زدم باد کنک ترکید. حس کردم مثل یه بچه‌ی دوساله دلم می‌خواد گریه کنم. این بار دو تا باد کنک باد کردم. سرمو بردم وسط چهار تا ممه‌ی بزرگ و چشم‌هامو بستم. بعد تصمیم گرفتم تا همه‌ی باد کنک‌هارو باد کنم. شونزده تا که شدن حس کردم دارم سبک می‌شم. نخ‌هاشونو توی دستم گرفتم و از روی نیمکت بلند شدم. آدمارو دیدم که شده بودن عین مورچه‌ها. بعد زیر ابرا محو شدن. اون بالا هوا اون قدر تاریک بود که انگار سلول‌های انفرادی زندان آلکاتراز در حال فرار از اون جزیره‌ی مخوف، با چشم‌های کهربایی استالین تصادف کرده بودن و اون همه تاریکی اینور و اونور پخش و پلا شده بود.

حس کردم از نوک بعضی ممه‌ها شیر راه افتاده.

توی راه شیری بودم و داشتم بالا می‌رفتم.

وقتی از ابرا بالاتر رفتم ماهو دیدم. به خودم گفتم این خیلی بده که یه زمین به این بزرگی فقط یه ماه داشته باشه. اما خب این خیلی خوب بود که رئیس سازمان بین ستاره‌ای کهکشانی راه شیری برای آدمایی مثل من یه همچین پناهگاه بزرگی درست کرده بود. وقتی نزدیک ماه بودم مجبور شدم باد کنک‌هارو

بترکونم تا فرود پیام. حسابی تشنه بودم و همین طور راه رفتم. چشمم افتاد به یه نور قرمز و بنفش. خیال کردم خورشیده که داره طلوع می کنه اما جلوتر که رفتم یه بار بود. از بیرون مغازه اشاره کردم تا یارو بیاد بیرون تا یه بطری آب بخرم. عصبانی شد و ازم خواست برم تو. وقتی رفتم تو دماغشو نگرفت. بهش گفتم یه بطری آب بده. ولی انگار لال شده بودم. بهم خندید. رویه کاغذ نوشت برای اطلاع جناب عالی اینجا ماهه و چون هوا نیست خبری هم از صدا و بو نیست. براش نوشتم که اگه هوا نیست پس ما چطور زنده ایم. باز بهم خندید. رفت پشت بار و شروع کرد به تمیز کردن. ازون جا که خواستم برم بیرون ازش یه نقشه گرفتم. توی نقشه فقط یه کلمه نوشته شده بود. و برای همین جای دیگه‌ای برای رفتن نبود.

با اینکه راه دور بود خسته نشدم. یه جهش کافی بود تا بتونی مسافت خیلی زیادی رو طی کنی. وقتی می رفتی توی هوا یه دیقه طول می کشید تا بیای پائین و همین باعث شد تا اصلا نایستم. در بهترین حالت شما می خواید بدونید این داستان غیرمهیج که هیچ ماجرای به خصوصی هم نداره، چطور تموم می شه. خب پایان این داستان اینجاست؛ نزدیک تنها کلمه روی ماه.

«پایان»

تنها ایستاده بودم. چشم تو چشم دریا.

«پایان»

بعضی وقت‌ها بعضی‌ها وارد زندگیتون می‌شن و بعد می‌فهمید
اونا فقط به این دلیل اومدن که می‌خواستن یه روزی برن.

هوای مرطوب بوی وانیل می‌داد. این همه وانیل بدون شیرینی
تلخ بود. بارون میومد و وانیل رو با خودش می‌شست، من رو
می‌شست، با خودش می‌برد.

دکترم می‌گفت چند وقتی‌ه حالم خوب شده. بهم مرخصی
دادن. گفت برم و کمی هوا بخورم.

من واقعا وقتی می‌خوابم هیچی نیستم و اینو زمانی فهمیدم که
توی بیداری هم می‌خوابیدم.

حالا مدت‌هاست اون دختر از اینجا رفته. هر زمان که اون
سعی می‌کنه بهم نزدیک شه بهم آرام‌بخش تزریق می‌کنن.
منو می‌خوابونن.

خواب‌های من اون قدر مصنوعی شدن که هیچ خوابی نمی‌بینم. جزیه سری سردرد و سرگیجه و بی‌حالی هیچی ندارن.

بعد شروع کردن به خروندن قرص به من. سعی می‌کردم زیر زبونم نگهشون دارم. دلم نمی‌خواست باز بخوابم. ولی اونا می‌ریختنش توی آب. به زور توی دهنم می‌ریختن.

شونه‌هامو بالا مینداختم. نمی‌دونم چرا رابطه‌ی خصوصی ما این قدر براشون مهمه.

می‌گفت چطوره که اون کلید نداره و توی خونه‌ات میاد. چطوره که اون می‌دونه کجا می‌ری و اونجا ظاهر می‌شه، چطور می‌شه بتونه از پنجره بالا بیاد و تو رو ببوسه.

اوایل فقط سعی می‌کردن حرف بزنین. نمی‌دونم چرا طاقت دیدن خوشیمو نداشتن. ولی بعد شروع کردن به اذیت کردن. آزار دادن. مرتب سعی می‌کردن رابطه‌مونو خراب کنن.

اما این چند وقته تصمیم گرفتم نخوابم. بودن با اون به حدی لذت‌بخش بود که من حتی موقع خوابیدن، مثل دلفینا یه چشمم باز بود.

قبلا خوابیدن رو دوست داشتم. تنها تسکین دهنده‌ی واقعی بود. وقتی می خوابیدم به چیزی فکر نمی کردم، غمگین نبودم، عصبانی نبودم، تنها نبودم، در واقع هیچی نبودم.

ولی اون این طور نبود و منم بویی که ازش حس می کردم شبیه هیچ بوی دیگه‌ای نبود. اون عادت نداشت عطر بزنه.

اکثر آدم‌ها دوست داشتن با یکی بخوابن که بوی شل و آزار و لاگت و باس بده.

تو همون تاریکی‌ها بهم گفت که عاشق وانیله. گفت وقتی یه قاشق چایخوری وانیل بریزی تو شیرینی، دیگه نه بی عطر می شه و نه تلخ. بعد بغلم کرد.

دستی روی صورتم کشید و منو بوسید. چراغو روشن نکردم.

هرچی من بیشتر عاشق می شم بدنم بیشتر بوی وانیل می ده؛ جوری که انگار زیر پوستم لوبیای وانیل دارم.

همیشه وقتی عاشق می شم بدنم شروع می کنه به عرق کردن.

تعجب کرده بودم. ولی نترسیدم. سخت می شد از یه همچو

موجود خوشگلی ترسید.

اولین باری که دیدمش توی اتاق منتظرم بود. درو باز کردم و اون نشسته بود تو تاریکی، روی تختم.

ولی بعضی وقتا اتفاقای عجیبی میفتاد.

یعنی اون بهم گفت با هیچی مشکل نداره.

اوایل همه چیز عادی بود.

«یک بغل وانیل»

ماجراهای لک روی عینکم

((زلزله ابهام زلزله)))

راستش رو بخواید این داستان دو بخش داره؛ شما می‌تونید بخش اول رو نخونده رها کنید و بخش دوم رو بخونید. بخش اول برای سهولت کار منتقدان ادبی نوشته شده تا وقتشون دیگه با خوندن باقی داستان تلف نشه.

بخش اول

همون طور که دیدید داستان با ابهام آغاز شد و اون شکل ها هم چیزی نیستن مگر بازنمایی مقدار زیادی دود و مه که با دستگاه های تولید مه، جمله ی اول این داستان رو حسابی در ابهام فرو بردن و همون طور که خواهید دید داستانو در آخر ول می کنم. پیرنگ داستان آبی نفتی ست و طرحش هم دو دقیقه ای می شه که از ماتحتم خارج شده و دیگه قابل بازیابی نیست. زاویه ی دید داستان تنگه؛ متاسفانه نقالهام روی میزه و حوصله ی من تا دستشویی خونه بیشتر جوابگوی هیکلیم نیست. شما بگیری سی درجه، خیرش رو بینید. موضوع داستان درباره ی کشمکش های درونی لک روی عینکمه که در آخر منجر به دل درد و باد معده اش می شه، منتها صدای گوزیدن لک روی عینکم شنیده نمی شه تا خواننده خودش تصمیم بگیره که آیا بالاخره لک روی عینک من می گوزه و یا با خودش مبارزه می کنه و باد رو قهرمانانه در روده خفه می کنه. و اما شخصیت پردازی:

لک روی عینکم بد اخلاق و کم حوصله ست. وقتی راه می‌ره دست‌هاشو مشت می‌کنه و همیشه عادت داره به راننده اتوبوس‌ها دو تا بلیت بده و بعد بگه این روزا دیگه حواس پرتی.. و بعد جمله اش رو تموم نکرده بره و بشینه روی صندلیش و عصای چرمیش رو تکیه بده به صندلی.

درون مایه‌ی داستان به این مسئله‌ی بغرنج بشری می‌پردازه که آدم‌ها نمی‌تونن در حالی که به لک روی عینکشون زل زدن حرکات یه مگس رو تو اتاق دنبال کنن.

همون‌طور که می‌بینید این داستان اکثر عناصر اصلی و مهم رو در بر داره و از شما، بله از شما، صمیمانه خواهش می‌کنم به این داستان امتیاز بالایی بدید و اونو مثبت ارزیابی کنید و اگه خدا بخواد، اگه اینجا تشریف آوردید در عوض از شما بایه زرشک—پلو با مرغ جانانه پذیرایی می‌کنم. در آخر از شما اساتید گرامی که همیشه به من لطف دارید و چراغ راه من شدید و بانکاتی که خالصانه و به طور مجانی در اختیار بنده‌ی حقیر قرار می‌دید، دست پُرمهری شدید بر تاتی تاتی کردن‌های این نوزاد نو نهفته، تشکرهای بسیار زیادی می‌کنم و این بخش رو با مقدار زیادی خضوع و فروتنی رها می‌کنم.

خضوع و فروتنی زیاد

بخش دوم

صندلیم لق می زد. مرتب وزنم رو به سمت چپ مینداختم ولی هر بار که می دیدمش باز با تق و لقی صندلیم غدام کوفتم می شد. این بود که یه تیکه کاغذ گذاشتم زیر پایه ی صندلی ای که از یکسان نبودن اندازه ی چهارپایه هاش رنج می کشید و دوباره زل زدم به لکِ روی عینکم. بعد خیال کردم لکِ روی عینکم نسبت به دیروز کمی حرکت کرده و دیگه سر جای قبلیش نیست. بهش گفته بودم که خیلی نگرانشم. اگه تکونی به خودش نده چاق می شه و همه ش احساس بی حالی می کنه. واسِ همین لبخندی بهش زدم و حس کردم روی عینکم یه لکه حلزون دارم. خواستم ازش بپرسم توی دنیای لکه ها هم حلزون پیدا می شه یا نه که یاد ماجرای افتادم که باعث شد غدام بازم مثل لقمه های قبلی توی گلوم گیر کنه.

جنایتکار مورد نظر ما وارد یه مغازه ی تهیه ی ادوات جنایتکارانه می شه و شیش هفت تایی بمب تاریخ نگذشته ی خوش رنگ و

بو می خره. وارد شهر می شه و شیش تا آدم مهم رو، که دیروز اسماشونو از طریق اشتباهات لپی خودخواسته گوینده‌ی اخبار ساعت نه شب یادداشت کرده بود، به طرز بمبانانه‌ای ترور می کنه و حالا مونده بود وسط شهر با یه بمب اضافی که برای محکم کاری خریده بود. میندازتش توی یه سطل آشغال، سوار اتوبوس می شه و می ره تا اخبار ساعت نه شب رو ببینه و تو همون حال با خودش فکر می کنه که ممکنه چند نفر الان با منفجر شدن اون بمب وسط شهر مرده باشن. ده نفر، صد نفر، یه اتوبوس دو طبقه‌ی حامل توریست‌های کلاه نارنجی یا خطر از بیخ گوش نقطه‌های متحرک وسط شهر گذشته. منم دیشب دقیقاً همین حس رو داشتم، وقتی از پیاده‌روی تاریک کنار جنگل پشت خونه‌ام به سمت خونه می رفتم و هر جا که به یه چراغ می رسیدم، چشمم میفتاد به صدها حلزون که افسردگی جمعی گرفته بودن، از لاک‌هاشون اومده بودن بیرون و خودشون رو پهن کرده بودن روی ریل پیاده‌روی عبور قطار آدم‌هایی که هر گز به زیر پاشون اهمیت نمی دادن.

این بود که غدام بازم کوفتم شد و دیگه سعی نکردم به خوردن این سیب زمینی‌های متلاشی شده که خون سفیدی ازشون جاریه ادامه بدم. زل زدم به لک روی عینکم و بهش

ازون نگاه‌هایی کردم که لوئیز گارل به آخرین معشوقش تو صحنه‌های اولین فیلم عشقیش انداخته بود و خب وقتی ازین نگاه‌ها می‌کنید باید حواستون باشه تنها باشید نه توی یه رستوران، اونم تو قسمتی که همه تنها غذا می‌خورن و لقمه‌ها هر بار تو گلوها از یه تنگنا عبور می‌کنه. بله و این طوری شد که یه لحظه که نگاهم رو از لک روی عینکم فراتر بردم، چشمم افتاد به دختری که درست همون طوری نگام می‌کرد که مامانم بعد از اینکه از سفری یه ساله برگشتم بهم زل زده بود. و خب اولش هول شدم. دوش خجالت کشیدم و سومش بود که دیدم کنار اون دختر نشسته‌ام و دارم بذله‌گویی می‌کنم و اونم مدام می‌خنده و هر بار که می‌خنده عینکش رو با دستمال پاک می‌کنه، می‌گیرتش توی نور، نیگائی بهش میندازه و باز به چشم می‌زنه. بعد یادم افتاد که به لک روی عینکم قول داده بودم ببرمش جنگل کوهستانی شمال شهر رو بینه. خواستم به دختر پیشنهاد بدم که با هم بریم اما خجالت کشیدم. دوباره که به خودم اومدم، بیرون رستوران زیر بارون بودیم و من یه چتر گرفته بودم بالای سر دختر. دختر زیبایی بود. قدم‌هاش نرم بود و صداش به دل می‌شست. یه کلاه قهوه‌ای روی سرش بود و پاشنه‌ی کفشش تق تق صدا می‌داد. به غیر از اینا، تمام چیز دیگه‌ای که تو چشم می‌زد

پستون‌هاش بودن. پستون‌هاش اون قدر بزرگ بود که حتی اگه نمی‌خواستی بی‌ادبانه به اون‌ها زل بزنی باز تنها چیزی که می‌دیدى دو تا توپ بسکتبال به اندازه‌ی بالن‌های تحقیقاتی سازمان فضایی ناسا در بالاترین نقاط آسمون بود. حتی اگه به پیشونیش نگاه می‌کردی اون توپ‌ها رو می‌دیدى و اگه به پاهاش زل می‌زدی باز اون‌ها جلوی چشم‌هاش بودن و باز حتی اگه به آسمون نگاه می‌کردی اون بالن‌های تحقیقاتی، تمام اون چیزی بود که جلوی چشم‌هاش معلق بود. ازش پرسیدم دوست داره بریم و یه قهوه بخوریم. جواب داد نه. بعد گفتم چای چی. گفت چای و قهوه نمی‌خوره. گفتم دوست داری بریم سینما. گفت اهل فیلم دیدن نیست و حوصله‌اش سر می‌ره. گفتم می‌خواد بریم موزیک جاز زنده ببینیم من یه جای خوبی.. که حرف‌رو قطع کرد و گفت از موزیک جاز بدش میاد و فکر نمی‌کنه من از اون موسیقی‌هایی که اون دوس داره، دوست داشته باشم. بعد ماجرای جنگل کوهستانی رو گفتم. یه «نه» گنده گفت اندازه‌ی نه ملت کوبا به امپریالیسم در آمریکا. بعد عینکش رو در آورد. اونو جلوی نور گرفت طوری که می‌تونستم شیشه‌ی عینکش رو ببینم. بعد بدون خدا حافظی رفت و اونجا بود که فهمیدم، اونم در تمام اون مدت که داشت به من لبخند می‌زد، در واقع به لک روی عینکش نگاه می‌کرد و

احتمالاً حتی لوئیز گارل رو هم نمی شناخت.

اصلاً برام مهم نبود. اما نمی دونم چرا از چشم چیم چند قطره اشک می ریخت. دستمو دراز کردم و دیدم بارون قطع شده. چترو از روی سرم کنار گرفتم و نگاهی به آسمون کردم و آخرین قطره‌ی بارونی که انگار از بقیه قطره‌ها جا مونده بود روی عینکم ریخت؛ درست همونجا که یه قطره اشک از مژه‌های بلندم، وقتی پلک می‌زدم، به شیشه‌ی عینکم چسبیده بود. اون دو دست هم‌رو از دو طرف شیشه‌ی عینکم به نشانه‌ی دوستی فشردن و این اولین باری بود که من لک روی عینکم رو دیدم.

خب بعضی وقت‌ها هست که فقط باید رفت؛ مثل یه گلوله. گلوله می‌دونه که فقط باید بره. از هر چیزی بگذره و همه چیزو بشکافه و هرگز توقف نکنه. منم اولین اتوبوسی رو که دیدم سوار شدم. اجازه دادم تالک روی عینکم کنار پنجره بشینه. اون عاشق دیدن مناظر و خیابونهاست. بعضی وقت‌ها هم برای دخترایی که دارن گوشه‌ی خیابون دو چرخه‌سواری می‌کنن دست تکون می‌ده و اگه کاغذی خودکاری چیزی دم دسش باشه سعی می‌کنه از هر شیئی برای دادن شماره به خوش تیپ‌هاشون استفاده کنه. من اما زل زده بودم به شیشه‌ی

جلوی اتوبوسی که مثل یه گلوله داشت قلب خیابون رو می شکافت و حالا حالاها تشنگی گرفتن انتقامش از تمام اون چیزایی که پیش رو داشت، سیر نمی شد.

وقتی گلوله تو ایستگاه آخر گوشت های کمر خیابون بالاخره آرام گرفت منتظر یه دکتر شد تا بیاد و خیابون رو کالبدشکافی کنه و اونو از گوشت خیابون جدا کنه و بفرسته اداره ی تحقیقات و چون این پروسه خیلی طولانی بود پیاده و سوار یه قطار شدم. چک کننده ی بلیت اومد و بلیتمو خواست. بهش نشون دادم. دستشو دراز کرد و گفت «بقیه اش.» گفتم «بقیه چی؟» گفت «اینکه فقط یه بلیته!» گفتم «پس چند تا باشه؟» گفت «سه تا.» گفتم «من که یه نفرم.» اونم جواب داد که «پس لک روی عینکت چی؟» گفتم «ببخشید من همیشه یادم می ره براش بلیت بخرم، ولی چرا سه تا؟» گفت «باید پول صندلی کناریم بدی. چون هیچ کس حاضر نیست کنار آدمی بشینه که با لک روی عینکش سفر می کنه.»

هوا هنوز خیلی گرم نشده و آب دریا که همیشه بیست سی روزی دیرتر می فهمه که باید کم کم گرم شه خیلی برای شنا مناسب نبود. با این حال فکرامونو با لک روی عینکم ریختیم رو هم و فهمیدیم اگه با لباس بریم تو دریا و همین طور

جلو بریم دیگه سردمون نمی شه. لک روی عینکم کیف کولی و کفش هاشو درآورد و عینکش رو داخل کفشش قایم کرد. خواستم ازش بپرسم که اونم لک روی عینکش رو دیده یا نه که رفت توی آب. دندون هامون از سرما می لرزید و خیلی نمی شد تو اون دریای موج و سرد شنا کرد. با این حال وقتی نگائی به پشت سرمون کردیم دیدیم برگشتن، جز و ایستادن وسط شن های کثافتی که همین طور به بدنمون می چسبن، در حالی که ما دست هامون رو به سینه چسبوندیم و با کوچک ترین بادی تا حد مرگ می لرزیم، نتیجه ی دیگه ای نداره. این بود که باز جلو رفتیم. اون قدر که دیگه پاهامون به زمین نمی رسید. با ابری شدن هوا موج ها هم بلند و بلندتر می شدن و من که سعی می کردم خودم رو روی موج ها سوار کنم بکهو اون وسط یادم افتاد عینکم رو از چشمم برداشتم! هول شده بودم و مدام با یه دست عینکم رو می گرفتم تا از چشمم نیفته و به همین دلیل همه ش می رفتم زیر آب. آخرین چیزی که دیدم یه موج هجده متری بود که اگه راهش رو همین طور ادامه می داد؛ جزیه ساختمون همه ی ساختمونای دیگه رو تو شهرمون زیر آب می برد. اون دقیقاً هجده متر بود و اصلاً همون طور که غرش کنان جلو میومد مرتب فریاد می زد من هجده مترم! من هجده مترم! و خب وقتی یه موج هجده

متری می خوره به آدم، دیگه نمی شه عینکی رو که فراموش کردید در بیارید، روی چشمتون نگه دارید و به این ترتیب بود که لک روی عینکم زیر خروارها آب کف کرده ی دریایی که قصد آروم شدن نداشت غرق شد و من مثل همیشه ازین سانحه جون سالم به در بردم تا مثل یه روح سرگردون، هر روز کنار دریا پیام تا شاید دریا همه چیزو با خودش نبرده باشه و گاهی چیزهای رفته رو به ساحل برگردونه. و این طوری بود که همه چیزو، از جمله این داستانو، ول کردم و کنار دریا موندم.

مرا ۳۰ هزار تومان عاشق بود

دیروز گفתי حرفم بالکل چرت است. گفתי درست نیست و دارم بی خود خودم را لوس می‌کنم. اما من صبح زود از خواب بیدار شدم. رفتم و کنار پیاده‌رو ایستادم. نفر اولی را که دیدم خیلی بلند پرسیدم: «ببخشید!... شما عاشق من هستید؟» می‌شود گفت که با تعجب برگشت، نگاهی به من کرد و جوابی نداد، سرش را تکان تکان که داد فهمیدم پاسخش منفی است. نفر دوم مردی میانسال بود. کت شلواری مشکی و اتو کرده به تن داشت و کیفش را طوری موازی پهلویش گرفته بود که انگار دستش را از بازو به شانه‌هایش جوش داده‌اند. برگشتم و پرسیدم «آقا ببخشید... آیا شما عاشق من هستید؟» با چشم‌هایش براندازم کرد.

- دیوانه‌ای؟! !!

- نه، دیوانه نیستم.

- پس برو و به کارت برس و الکی ملتو سر کار نذار.

بعد برگشت و مثل نفر قبل سرش را تکان تکان داد و فهمیدم پاسخ او هم منفی است. نفر بعد خیلی رک و راست بود. دختری جوان که نه به زیبایی تو بود و نه هم قدت. یک جور عجیبی راه می‌رفت انگار دست‌هایش را زیاده از حد عقب جلو می‌کرد و قدم‌هایش بیش از اندازه بلند بودند. دهان کوچکی داشت که آدم را به یاد سیگارهای بلند و باریک مینداخت و بینی‌اش تنها با ذره‌بین قابل تشخیص بود. چشم‌هایش بادامی و کشیده بود و گونه‌هایش استخوانی و برجسته. در کل هیچ چیزش شبیه تو نبود. زل زدم به نگاه کوتاهش به خودم و پرسیدم: «شما عاشق من هستید؟»

- معلومه که نه!!! مرتیکه‌ی از گل!

راستی روی صورتش هم مثل تو خال نداشت. نمی‌دانم از کدام، از از گل بود یا از آن نه قاطع، اما به هر حال فهمیدم عاشقم نیست. چپ‌چپ نگاهم کرد و رفت. دو سه نفری دیگر آمدند و جوابی ندادند و هر بار سرشان را که تکان می‌دادند می‌فهمیدم عاشقم نیستند. اما یک زن میانسال هم بود که وقتی سوالم را از او پرسیدم نه جوابی داد و نه سرش را تکان تکان داد.

گفتم شاید این یکی عاشقم است و خجالت می کشد جواب دهد. این بود که دنبالش راه افتادم. وقتی خواست سوار اتوبوس شود باز پرسیدم: «بخشید آیا شما عاشق من هستید؟» جوابی نداد و از پله‌ها بالا رفت و حتی رویش را برنگرداند. من هم سوار اتوبوس شدم. شلوغ بود. تمام توجهم به او بود و خیال نداشتم وقتی این احتمال هست که او عاشقم باشد از دیگران آن سوال را بپرسم. پیاده که شد پیاده شدم. دنبالش راه افتادم تا وارد یک کوچه شد. خیلی آرام و باطمینان راه می‌رفت و یک نوستالژی عجیبی داشتم راجع به نمی‌دانم کدام قبرستانی که یک زمانی در آنجا بودم. بعد، از داخل کیفش یک دسته کلید درآورد و در را باز کرد. رفتم و پشت در ایستادم و خیلی بلند پرسیدم که آیا عاشقم هست یا نه. جوابی نداد اما وقتی خواست در را ببندد مرا دید. تعجب کرد اما چیزی نگفت. دستش را سوال گونه چرخاند. دوباره پرسیدم که آیا عاشقم هست یا نه که دیدم ناله می‌کند و به دهان و گوش‌هایش اشاره می‌کند. سعی کردم با زبان ایما و اشاره سوال را دوباره بپرسم که نمی‌دانم چه شد یکهو عصبانی شد و هلم داد بیرون و در را محکم بست. فهمیدم کسی که از چنین سوالی عصبانی می‌شود و در را آنقدر محکم می‌بندد نمی‌تواند عاشق آدم باشد. این طور شد که باز راه افتادم در خیابان و هر که از راه

می رسید سوالم را می پرسیدم و بالاخره یک نفر به سوالم جواب مثبت داد! مردی بود ژولیده که کج کج راه می رفت و معلوم بود دو سه ماهی ست صورت و موهایش را نه شانه زده و نه اصلاح کرده. پرسیدم «آقا، شما عاشق من هستید؟»

- معلومه که عاشقتم!!

- واقعا؟!!!!

- آره، چرا که نه! قاح قاح قاح... آدرستو بده تا امشب پیام و کونت بذارم.

- یعنی شما فقط می خواهید با من سکس داشته باشید؟

- آره عزیزم! من عاشقتم، قاح قاح قاح. جوری بهت حال می دم که توام عاشقم بشی!

- یعنی به نظر شما عشق یعنی سکس؟

- تو دیوونه ای یا چی؟! مرتیکه ای کسخل دیوونه... برو به جهنم!

نمی دانم چه طور می شود یک آدم هم عاشق آدم باشد و هم

بد و بیراه بگوید اما فکر که کردم دیدم سکس اساسا چه با یک مرد باشد و چه با یک زن، نمی تواند همان عشق باشد و اگر این گونه بود شاید مردم دیگر به خودشان زحمت هجی کردن یک کلمه‌ی اضافه را نمی دادند. برای همین دیدم این یکی هم عاشقم نیست.

بعد از آن دیگر تا اواسط غروب کسی به سوالم جواب مثبت نداد تا اینکه پیرزنی مردنی اما خندان که آدم را به یاد رادیوهای قدیمی و دوست داشتنی می نداشت از جلویم رد شد.

- ببخشید خانوم! آیا شما عاشق من هستید؟

- معلومه پسر، چرا که نه.

- واقعا؟!!!!

- من همه‌ی آدمارو دوست دارم. عاشق تک تک آدمام.

- یعنی واقعا عاشق همه هستید؟!

- آره چرا که نه، خصوصا اگه چهره‌ی معصومی مثل تو داشته باشن.

- یعنی حتی اگه یه نفر سوار یه ماشین از کنارتون رد بشه و آب جمع شده‌ی بارون رو روی شما پاشه عاشقش هستید؟

- نه! اصلا چنین آدم بی توجه و خودخواهی رو دوست ندارم.

- اگه یه نفر جلوی شما رو به دیوار بشاشه آیا عاشقش هستید؟

- نه، از یه همچین آدم بی ادبی خیلی بدم می‌یاد.

- اگه یه نفر وقتی خوابید صدای ضبطشو زیاد کنه چی؟

- از اونم بدم می‌یاد.

- یا مثلا اگه وقتی داره گل‌های حیاط رو آب می‌ده آب شلنگ رو بریزه به پنجره تون و پرده هاتون خیس بشه چی؟

- رفتار خیلی زشتیه، از اینم بدم می‌یاد.

- اگه توی تاکسی کنارتون نشسته باشه و یدفه خیلی بلند بگوزه چی؟

- این خیلی بی ادبانه است! معلومه که از یه همچین آدمی متنفرم!!

بعد سرم را انداختم پائین و از آنجا رفتم. او نمی توانست عاشق من باشد چون من تمام آن کارها را کرده بودم.

حسابی خسته و کوفته بودم. نیمه شب شده بود و دیگر کسی از خیابان رد نمی شد. گرسنگی امانم را بریده بود. حالا برگشتم تا غذایی بخورم و فکر می کنم دیشب بی خود نگفته بودم و می بینی که هیچ کس مرا دوست ندارد چه برسد به اینکه بخواهد عاشقم باشد.

کافیست دفعه‌ی دیگر سرت را تکان دهی، بگویی نه یا مثلا عشق را سکس معنی کنی یا بگویی از آدم‌هایی که کارهای مرا می کنند متنفری. می دانی چه می گویم. فکر می کنم که می دانی. لااقل تو ۳۰ هزار تومان عاشقم بودی. شاید باز هم پیشت بیایم. شاید باز هم بشود ۳۰ هزار تومان دیگر عاشقم باشی.

یک عاشقانه‌ی سوسیسی

داشتم داخل یه جوک الهی هفت میلیارد نفری راه می‌رفتم و به سوسیسی فکر می‌کردم. این جوک قدیمی این قدر بی‌مزه بود که هیچ کس بهش نمی‌خندید.

بعضی‌ها هستن که وقتی به جوک‌شون نخندید اسلحه‌شون رو در میارن و یه تیکه سرب تو سرتون خالی می‌کنن. برای همین خیلی‌ها هر روز میرن کلیسا و اونجا به جای دعا خوندن شروع می‌کنن دسته‌جمعی قهقهه زدن تا خدایان بیشتر از این دست به اسلحه نبرن و گلوله‌های بدبختی رو تو ماتحت آدما فرو نکنن. البته همه‌ی آدمایی که دور و برم توی خیابون می‌بینم از زندگیشون ناراضی به نظر نمی‌رسن.

خب به هر حال زندگی هم مثل سوسیسی می‌مونه، بهتره نفهمی که چطوری و از چی درست شده.

مثلا کسایی که از فروشگاه‌های لوکس کیف و کفش

خریده‌های تفنی و گرون‌قیمت می‌کنن، هیچ علاقه‌ای ندارن بدونن بچه‌های کوچیکی تو ویتنام با کفشای پاره و آب دماغ آویزون و شکم گرسنه این کفش و کیفارو دوختن.

حالا که دارم این حرفارو می‌زنم دستمو کرده‌ام تو کاپشن کهنه‌ام و زل زده‌ام به کفشام. سوراخ کوچیک کفش چپم که گه گاه برف‌ها و آب بارون برای تعطیلات ازشون وارد ساحل بدبوی پاهام می‌شن، حس خوبی بهم می‌دن.

اون قدری برف نیومده که آدمای کفش سوراخی مثل من توی خیابونا راه نرن. ولی بعضی وقتا آنچنان باد سوزناکی می‌یاد که احساس می‌کنم کسی با چاقو روی بدنم خط خطی کرده و بعد لختم کرده و انداخته توی تشت آبلیمو و مرتب با نمک‌دون روی زخم‌های سر و صورتم نمک می‌پاشه.

همه‌ی اینا باعث می‌شه به راه رفتن ادامه بدم تا بدنم کمی گرم شه. گاهی تو میدونا می‌چرخم و بعضی وقتا که به کوچه‌های بن بست می‌رسم، برمی‌گردم و باز داخل کوچه‌ی بن بست می‌رم.

ویترین مغازه‌هارو دید نمی‌زنم ولی آدمایی رو که با حسرت یا

همین طور الکی داخل ویتترین ها رو نگاه می کنن دید می زنم. بعضی وقتا هم که از کنار رستوران ها رد می شم به خنده ها و تکون خوردن لب مشتری هایی که توی گرما شمع و بشقاب جلوشونه، زل می زنم. داخل بشقاب هیچ کدوم اون ها سوسیس نیست ولی روی درو دیوار مجسمه هایی به سبک رومی ساخته شده. لابد صاحب رستوران فکر می کنه با چسبوندن چند تا کپی گچی از یه تمدن به فنا رفته اشتهای مشتریا زیاد می شه یا شاید به نظرش اومده بخشی از ارزش تاریخی خرابه های رومی رو وارد رستورانش کرده. حتم دارم اگه می دونست سوسیس حتی از تمدن یونان و روم هم قدیمی تر بوده همه جای رستوران رو پر می کرد از مجسمه های گچی درازی که از شون خردل آویزون بود.

هوا دیگه این قدر سرد شده بود که احساس کردم توانایی راه رفتن ندارم و برای همین رفتم سمت یه فروشگاه بزرگ تا یه مدت تو هوای گرم طبقات بزرگش پناه بگیرم.

از دور کسی رو دیدم که ایستاده بود جلوی در فروشگاه و سوسیس می فروخت. اون زنی بود که دکه ی سوسیس فروشیش رو حمل می کرد و با خودش اینور اونور می برد. گاهی که صندوق سوسیس فروشیش روی دوش هاش سنگینی

می کرد با دستبندهای بزرگش اونو کمی جابه جا می کرد و بعد با چنگک فلزیش مرتب روی صندوق می زد تا توجه مردمو به خودش جلب کنه. وقتی یه کم نزدیک تر شدم به نظرم توی اون سرما گونه هاش بیش از حد قرمز شده بود و با اینکه بعدا فهمیدم جوون نیست اما انگار این فاصله ی دور ماشین زمان نگاهم بود به زنی جوون و زیبا که توی سرما می لرزید و سوسیس ها روی دوشش سنگینی می کرد.

به فکرم رسید ازش سوسیس بخرم تا باری از دوشش برداشته باشم. خیلی گرسنه نبودم اما خب تصور اینکه آدم محل کارش رو روی دوشش حمل کنه برام سخت بود. مثل اینکه صاحب مکدونالد هر روز روی لباسش یه سری ساختمون دو طبقه رو حمل می کرد و تو خیابون راه می رفت و آشغال های گوشتی می فروخت.

البته من مسیح نیستم. خوشبختانه قیافه ام هم چندان شبیه مادر ترزا نیست و مثل نوح گواهی نامه ی بین المللی کشتیرانی و نجات یه مشتی جک و جونور رو ندارم. برای همین فقط به ذهنم رسید ازش سوسیس بخرم و چیز دیگه ای به فکرم خطور نکرد.

وقتی جلو رفتم سال ها مثل لایه های پوست، کم کم روی

چهره‌ی جوون و معصوم و گونه‌ی سرخ زن نشست و وقتی بهش نزدیک شدم با زنی میانسال مواجه شدم که حتی بعضی موهایش سفید شده بودن. ولی انگار می‌تونستم هنوز رسوبی از اون زیبایی رو زیر لایه‌های زمان ببینم.

بهبش گفتم «دو تا سوسیس بده.»

خندید و گفت «شما که یه نفرید. اکثر مشتريا فقط یکی می‌خرن.»

یه اسکناس دادم بهش و جواب دادم:

«یکی هم جای تو می‌خورم.»

اجرای آخر یک بوسه، عشق و خداحافظ

«اگر بی حوصله‌اید این داستان را نخوانید. نویسنده‌ی آن و خود داستان هیچ علاقه‌ای به فحش خوردن ندارند.»

- انگار بهشت امشب یه فراری داره. خانوم زیبا میای با هم برقصیم؟

- اگه نیام چی می‌شه؟

- خب در این صورت می‌رم خونه و خودارضایی می‌کنم.

- یعنی تو می‌خوای با من برقصی تا بعد باهام بخوابی؟

- خب نه راستشو بخوای می‌تونیم سر راه دو تا پیتزای پیرونی هم بگیریم و بعد بریم خونه‌ی من و با هم بخوابیم.

- خیلی ممنون آقا، من جام راحتی.

- چی شد آخه؟ پیتزا دوست نداری؟

- شما همیشه این طوری سعی می کنی دخترارو تور کنی؟

- بین بیا واقع بین باشیم. الان من از تو خواستم تا با هم برقصیم ولی تو ناز کردی و منم مغرورتر از اونیم که پایچ بشم. اینه که می رمو مثل همیشه آبجومو می خورم و آخر خودت میای و شماره تو می دی بهم. یه چند روز که گذشت من بهت زنگ می زنم و ما با سیستم تو می ریم و سعی می کنیم با هم آشنا شیم و همو بشناسیم. لابد تو یه کافه قرار می داریم و درباره ی اینکه از کدوم قبرستونی اومدیم و چه غلطایی تو زندگیمون کردیم حرف می زنیم. بعد می ریم سینما و یه ساعت و نیم میشینیم بغل هم و نه تو بغل هم. لابد بعد دو سه بار سینما و رستوران رفتن می فهمیم...

یه پیک رام برای خانوم و یه شات تکیلا واس ما. لیموشو دو تا کن. دمت بخار اشباع رفیق.

کجا بودم؟ داشتم می گفتم که بعد می فهمیم همدیگرو دوست داریم و با هم تفاهم داریم. بعد تو یه روز میای خونه ی من و بعد از اینکه یه ربع به چشم های هم زل زدیم و حسابی

خجالت کشیدیم یهو می پریم روی هم و حالا نکن کی بکن!
 بعد به فکر مون می رسه که رابطه ی ما باید عمیق تر از اون
 باشه که فقط به سکش محدود شه. اینه که سعی می کنیم با
 دوستای هم آشنا بشیم و مهمونی های آن چنانی بگیریم و بعد
 با هم توی پروژهای خیریه برای گشونه های سومالی همکاری
 می کنیم و بعد از یه مدت تو ازین وضع خسته می شی و
 می خوای ازدواج کنیم. خب من همیشه دلم می خواست آزاد
 باشم ولی تو تا بچه می بینی اشکت در میاد و روزی دو هزار
 تا عکس بچه تو فیس بوکت شیر می کنی و تهدید می کنی
 اگه بچه نباشه انگیزه ای برای ادامه دادن به این زندگی کوفتی
 نداری. منم یه روز وانمود می کنم که یادم رفته کاندوم بخرم
 و ما یه بچه میاریم. بعد تو خیالات برت می داره که بدنت
 بعد از زایمان زشت شده و ممکنه من ولت کنم. اینه که یه
 بچه ی دیگه میاریم تا بنیان های خونواده مون تثبیت بشه. بعد
 من برای اینکه بتونم پول قبض آب و برق و پوشک بچه رو
 دربیارم مجبورم مثل سگ کار کنم و توام صبح تا شب بهم
 غر می زنی که به تو و بچه ها اهمیت نمی دم و فقط به فکر
 کارمم و دم از حقوق زنان می زنی که این چه وضعشه که هر
 دو کار می کنیم ولی فقط تو باید به بچه ها برسی و البته حق
 هم داری. اینه که ما ماهی یه بارم با هم نمی خوابیم تا اینکه

من خر می شوم و سعی می کنم کمبود سکس و آزادیم رو با چند نفر دیگه رفع کنم. تو می فهمی و منو با لگد از خونه می ندازی بیرون و حق هم داری. بعد باید برای بچه ها توضیح بدیم که چرا مامان و بابا از هم جدا شدن و خب می دونی اول باید توضیح بدیم که اونا چه جوری به وجود اومدن و از کجای تو افتادن بیرون و بعد اینکه چه جوری نخواستن های ما کنار هم، منجر به جدا شدنمون شد. حتما توام قبول داری که توضیح این چیزا برای چند تا بچه ی پنج شیش ساله خیلی سخته و خب، می دونی اگه اون اول تو قبول کرده بودی با هم رقص سکسی کنیم و سکس رقصی رو بزنینم تنگش، هیچ کدوم این اتفاقا نمیفتاد.

- یعنی همین طور الکی الکی هر کیو دیدیم باهاش بخوابیم و بعد بذاریمو بریم؟

- چرا باید بذاریمو بریم؟

- چون همدیگرو نمی شناسیم. احساسی بینمون نیست و وابستگی خاصی به هم نداریم.

- خب می تونیم اسم همو پرسیم.

- تو فکر می کنی با دونستن اسم من، منو می شناسی؟

- اسمت باید یه چیزی تو مایه های دیگه کسین باشه. چون به نظر می رسه برای سلامت قلبم مفید باشی.

- و اسم تو چیه؟

- من اسم های مختلفی دارم. باید تصمیم بگیرم تا به تو کدومشونو بگم.

- خب پدر مادرت چه اسمی روت گذاشتن؟ یه چیزی تو مایه های حرافِ پرمدعا؟!

- اونا خسته تر از اونی بودن که یه اسم به این بلندی برای من بذارن. در واقع برام هیچ اسمی انتخاب نکردن. ولی وقتی منو گذاشتن سر راه روی سبدم یه تبلیغ چسبیده بود که روش نوشته بود «نیک»(((((((-تم هت* &&» و خب این شد اسم اصلی من.

- خب اینی که نوشتی چه جور تلفظ می شه؟

- تلفظ نمی شه.

- خب این چه اسمیه که نمی شه تلفظش کرد؟

- همه ی اسما که نباید تلفظ بشن. مثل احساس من به تو که قابل بیان نیست.

- تو همین الان سر و کله ات از ناکجا آباد پیدا شد، چه جوری می تونی به من احساس داشته باشی؟

- باید بگم که عاشقت شدم.

- برو خودتو مسخره کن. چرا باید یهو بیایو عاشق یه آدم تو یه بار بشی؟

- اگه چرایی وجود داشت دیگه اسمش عشق نبود.

- از کجا می دونی عاشقم شدی؟

- تو از کجا می فهمی سرما خوردی؟

- از علائمش؛ سردرد، گلودرد، آب ریزش بینی، یعنی عشق یه بیماریه؟

- نه.

- پس چیه؟

- هیچی.

- پس چرا به چیزی که هیچی نیست این قدر اهمیت می دی؟

- خب هر چیزی که هیچی نیست لزوما نمی تونه بی اهمیت باشه. کل این دنیا هیچی نیست!

- منظورت چیه؟

- بین این لیوانو می بینی. از میلیاردها اتم تشکیل شده. اما یه چیزی تو مایه های نود و نه درصد فضای داخل اتم خالیه. با اینکه یکی مثل هاو کینگ ممکنه بخواد با پشت دست بزنه تو دهنم که این حرفو می زنم ولی از اونجایی که فقط مغزش کار می کنه باید ادامه بدم که همه ی اینها یعنی نود و نه درصد کل دنیا خالیه. تازه این جدای از حجم عظیم ماده ی تاریکه که جرم گمشده ی جهانیه. می بینی که این جهان تقریبا خالیه، پوچه، و این یعنی تقریبا دنیا هیچه. اما خب انگار تنها چیزی که مهمه فقط ماده نیست. بلکه رابطه هم این وسط نقش باحالی داره. رابطه ی بین ذرات چیزیه که به ماده ارزش می ده. عشق چیزیه که به این هیچ شکل می ده. چیزیه که باعث می شه دنیایی

که از فرط پوچی به خوابی گذرا شبیهه، خرگوشی خیالی بشه
که مکملیت ماده و رابطه، مثل یه شعبده باز حرفه‌ای، از وسط
یه کلاه پوچ اونو بیرون می‌کشه.

- تو یه فیزیکدانی؟

- نه، من کار اصلیم اینه که پلیس‌ها دنبالم باشن. حتی بیشتر
از جنایت‌هایی که می‌کنم.

- می‌خوای من باور کنم که تو با این قیافهات یه جنایتکاری؟

- راستشو بخوای همین الانم پلیس دنبالمه. عاشق اینم که
جاهایی سر و کله‌ام پیدا بشه که اونا اون دور و بر باشن.

- یعنی می‌خوای بگی تو آدم می‌کشی؟

- خب جراح‌ها هم آدم می‌کشن!

- اونا می‌خوان آدمارو نجات بدن و اینکه کسی تو جراحی
می‌میره تقصیر اونا نیست.

- منم می‌خوام آدمارو نجات بدم. من کسایی رو می‌کشم
که فکر می‌کنن دیگه نباید زنده باشن ولی قدرت کشتن

خودشونو ندارن.

- برای این کار پولم می گیری؟

- خب می دونی من اینو حرفه‌ی خودم می دونم و ازونجایی که تعریف حرفه برای من یعنی پول درآوردن از یه کار، منم مجبورم از مشتری‌ها پول بگیرم هرچند اگه بشینی فکر کنی می بینی که وقتی بمیرن دیگه پولاشونو لازم ندارن و اکثرشونم بی کس و کارتر از اونی هستن که بخوان اونو به کسی ببخشن.

- تو می خوای من اینارو باور کنم؟ چطور کسی که هم‌هش دنبال دختربازیه و از عشق حرف می زنه می تونه یه جنایتکار باشه.

- خب می دونی عشق چهره‌های مختلفی داره. عشق یه چیز خوب نیست. چیز بدی هم نیست. تو هر رابطه‌ای یه عشق وجود داره. روابطی هست که فقط وقتی یه آدمکش باشی اونارو به دست میاری. کمتر خونواده‌ای تو دنیا وجود داره که سطح روابطشون به اندازه‌ی هم سلولی‌های تو زندان باشه. من اسمشو می ذارم تراکم ناپذیری انسانی. چون وقتی محدودت می کنن تو بعضی چیزا، به جاش چیزای جدیدی به دست

میاری؛ عین حجم آب داخل یه ظرف که هر جاشو فشار بدی
آب از یه ور دیگه می زنه بالا.

- یعنی تو عاشق تبهکارایی؟

- من بیشتر عاشق پلیس هایی هستم که دنبالم هستن. نه عاشق
خودشون. عاشق رابطه ای که داریم. باور کن اشتیاق و شهوتی
که بین تبهکارا و کسایی که دنبالشونن وجود داره خیلی بیشتر
از شهوت و اشتیاق اکثر زن و مردهاست. برای همین آدم گاهی
اجازه می ده تعقیبش کنن، یا کمک می کنه تا دستگیر بشه،
سرنخ می ده تا شناخته بشه و در عین حال سعی می کنه به
موقعش به بهترین شکل ممکن فرار کنه تا اشتیاق کارا گاه هارو
به اوج برسونه. وقتی دستبندو می بندن به دستت ارضاء
شدنشون رو می بینی که با هیچ سکسی ممکن نیست. همه ی
اینا به خاطر اینه که ما عاشق این هستیم که دنبالمون باشن.
معشوقای خواستنی بشیم برای یه سری کار آگاه حشر.

- عشقی که بخواد توش خشونت و بزن و بکش و فرار و
بی قانونی باشه چه جور عشقی می تونه باشه؟

- عشق همیشه با مرگ همراه بوده. اکثر آدمای عشقو با دوست

داشتن و حس های دیگه اشتباه می گیرن. عشق اون نیروی عظیم مرگه که می خواد آدمو از وجود خودش آزاد کنه. خیلی از رفقای تبهکار من جانشونو در راه عشق دادن.

- مثلاً چه طوری؟

- یکیشون بود، پدرسوخته‌ای بود برای خودش. نه ازون پدرسوخته‌های الکی پلکی. باباش وقتی بچه بود تو مغازه‌ی خودش تو آتیش سوخت. حالا نه اینکه فکر کنی این ازین پدرسوخته‌هایی بود که به خاطر پول بانک می‌زد، نه، اون این کارو می‌کرد چون این تنها کاری بود که بلد بود.

- و عشقش؟

- یه معشوقه‌ی هشتاد و دو کیلویی داشت. نه ازین چاق و چله‌ها که باید با جرثقیل بکشیشون تو رخت خواب، یه غول یه متر و هشتاد و هفت سانتی که استخون درشت بود و یه تیکه چربی تو بدنش پیدا نمی‌شد ولی خب دو تا پستون داشت که شرط می‌بندم هر کدوم ده کیلو وزنشون بود و اگه حتی یه لحظه حواسش پرت می‌شد و توی خیابون سکندری می‌خورد ممه‌هاش به جلو سنگینی می‌کرد و محکم زمین می‌خورد.

البته بدون حتی یه دونه جراحی؛ چون بالاخره دو تا کیسه‌ی ممه‌ی خودکار جلوی بدنش نصب شده بود که تو تصادف‌ها نمی‌داشت آسیبی ببینه.

- خب چه جورى در راه این عشق فدا شد؟ رقیب داشت؟

- رقیب داشت ولی همه‌رو بدون خونریزی کنار زده بود. اما خب می‌دونى شنیدم یه روز که مثل همیشه دست و پای رفیق مارو بسته بود به تخت و داشت براش ساک می‌زد و باهاش ور می‌رفت یهو این ایده به ذهنش می‌رسه که بره روی صورت رفیق ما بشینه تا رفیقمون دروازه‌های بهشتشو براش بلیسه و خب می‌دونى وقتی یه آدم هشتاد و دو کیلویی جورى می‌شینه روی صورتت که ماتحتش توی دماغته و آلت زنانه‌ش روی دهنهت فکر می‌کنی چقدر دووم میاری؟ بعید می‌دونم اون تو هوای زیادی برای تنفس وجود داشته باشه. اینه که بعد یه مدت که زن رفیق ما از روی صورت رفیق ما بلند می‌شه متوجه می‌شه که رفیق ما در راه عشق خیلی وقته فدا شده و رفته همونجا که جورابای گمشده می‌رن.

- اما این اسمش حماقته نه عشق!

- خب ما از جاهای مختلفی که وایستادیم می‌تونیم روی هر چیزی هر اسمی که دلمون می‌خواد بذاریم.

- بین من فکر می‌کنم عشق باید خیلی انسانی‌تر از این چیزها باشه. من به عشقی که بخواد فقط با دیدنم به وجود بیاد اعتقادی ندارم. همون‌طور که روش تو رو برای ارتباط برقرار کردن با دخترا هیچ نمی‌پسندم و فکر می‌کنم هیچ دختری حاضر نمی‌شه این‌طوری باهات باشه. مثلاً چی، انتظار داری با خریدن یه مشروب برای من رابطه‌ی با منو بخری؟ این بیشتر شبیه فاحشگی می‌مونه.

- اما فاحشه‌ها نمی‌ذارن براشون مشروب بخری.

- چرا؟

- چون بهت می‌گن که ترجیح می‌دن پولشو برای خودشون نگه دارن!

- به هر حال این حس رو منتقل می‌کنه و راه کاملاً ناامیدانه‌ای می‌تونه باشه.

- خب من با همه یه جور برخورد نمی‌کنم. راستشو بخوای

من طعم خوابیدن با دخترای زیادی رو چشیدم. هر کدوم رو با توجه به شخصیت خودش تور کردم.

- مثلاً چی کار کردی؟

- برای اکثرشون نامه می نوشتم. آخه من عاشق نامه نوشتنم. همیشه هم یه نسخه شو برای خودم نگه می دارم و همیشه هم همراهمه. شاید بعدا دادم بهت تا تو هم بخونیشون.

- یعنی فقط از طریق نامه باهاشون رابطه برقرار می کردی؟

- خب نه. بذار چند تائیشونو برات تعریف کنم. یادمه یکی از سریع ترین کارام اون وقتی بود که به یکیشون گفتم: هی عروسک، تو الان دویست و شیش تا استخون داری، دلت می خواد امشب دویست و هفت تا داشته باشی؟

یه بارم به یه نفر فقط نگاه کردم. اونم فقط نگاهم کرد. تو یه بار بودیم. وقتی بارتندر خواست بیرونمون کنه روی کاغذ زیر دهمین آبجویی که خورده بودم نوشتم ما شیش ساعته داریم همدیگرو نگاه می کنیم ولی نمی دونم چرا بینمون هیچی نمی شه. کاغذو دادم دستش و رفتیم خونه ی من. خب می دونی، در اون حد از مستی که باشی فقط می تونی بالا بیاری و بخوابی.

برای همین بازم بینمون هیچی نشد. اونم هیچی نشده ناامید شدو گذاشتو رفت. البته این یه شکست بود. خب بذار بینم. آها یه موردی هم بود که باز خیلی آسون افتاد تو چنگال ابلیس. بهش گفتم خرسمو که از دو سالگی باهاش می خوابیدم گم کردم و اینکه می تونم ازین به بعد با تو بخوابم؟

تو گوش یه دختره هم تو یه مجلس رقص کلوب شبانه زمزمه کردم: بیا بریم هواپیما بازی. من دراز می کشم روی زمین و تو از روی من می ری تو آسمونا. فرودگاهش ازین شل و ولا هم نیست. کاندومِ تاخیری پوشِ سفتِ سفتِ سفت!

البته همه به این راحتی ها پا نمی دن. یادمه یه خوشگلی بود که دروازه بان قدری بود برای خودش. به این سادگی ها گل نمی خورد. اینه که ما بش گفتیم: هی جیگر، بهتر نیست اون لباس های خیستو دربیاری. اونم پرسید که کدوم لباس های خیس؟ مائم پارچ آبو برداشتیم و ریختیم روش. البته بعدش فحش خوردیم. ولی خب، ما همیشه دخترایی رو که فحشای رکیک می دن دوست داشتیم. اینه که با یه تیر دو نشون زدیم.

دختر چشم‌هایش را بسته و صورتش قرمز است. کم کم صورتش را به صورت مرد نزدیک می‌کند. مرد بوسه‌ای پنج ثانیه‌ای از لب‌هایش می‌گیرد که با ترمز شدید ماشین‌های پلیس قطع می‌شود. پلیس‌ها به سرعت داخل بار می‌ریزند و مرد را روی زمین میندازند و به او دستبند می‌زنند.

مرد می‌خندد. دختر ماتش برده. مرد به دختر اشاره می‌کند تا نامه‌هایش را از جیب کتش بیرون آورد. در حالی که مرد از در خارج می‌شود دختر او را صدا می‌زند.

- هی! نیک! من... من یه باکره‌ام.

- اینو می‌دونم جیگر. من فقط قادر بودم با کرگی لب‌هاتو از بین ببرم. باقیش با یه عشق تازه‌ست. خداافظ.

مرد و پلیس‌ها از صحنه خارج می‌شوند و دختر خشکش می‌زند. پرده آرام آرام بسته می‌شود. پرده دوباره کنار می‌رود. بازیگرها می‌ایند و برای مردم تعظیم می‌کنند و می‌روند. اجرای آخر نمایش «یک بوسه، عشق و خداحافظ» در شرایطی به پایان می‌رسد که از پنج شش تماشاگری که در سالن نشسته‌اند

خروپف سه نفر هواست و آن دو سه نفر دیگر هم دارند خمیازه می کشند و کاپشن هایشان را می پوشند تا زیر برف سنگین آن بیرون، سرما نخورند...

نامه های نیک(((((((-تم هت*&& به معشوق هایش

۱- یه ساعتی تا پرواز مونده بود. دلم می خواست بهت زنگ بزنم و بگم من اون ستاره ایم که تو شبای بی ابر، توی آسمون برات چشمک می زنه و از بالای سرت رد می شه. یه ستاره که ازت خیلی دوره، ولی هنوز برات می تپه...

۲- تو همیشه فکر می کردی عاشقای واقعی می میرن. مثل پروانه هایی که مدام دور شمع می چرخن و آخرش می سوزن. سقوط می کنن تو معشوق و نابود می شن. من اما مثل ماه بودم. دور معشوق می چرخم و انگار دارم سقوطی می کنم که هیچ پایانی نداره. آخه من برای پروانه بودن، زیادی سنگینم. و

این چیزی از جاذبه‌ی تو کم نمی‌کنه.

۳- بعضی وقتا فکر می‌کنم چرا اسم عشق رو گذاشتن عشق و مثلاً گذاشتن قاشق. خب شاید چون عشق هم مثل نون، مثل درد، مثل رنج و خیلی از کلمه‌های سه حرفی دیگه این قدر تو زندگی‌ها وجود داشته که باید بشه زود و راحت تلفظشون کرد. شایدم دلیلش تلفظ این کلمه است. کسره‌ی عینی که با احساس و حالتی خلسه‌گون و رو به پائین به شین مسحور کننده‌ای وصله که در آخر به یه قاف، ختم می‌شه. کوهی در دوردست‌ترین و دست نیافته‌ترین نقطه‌ی زمین که خورشید احساساتمون از پشت اون طلوع می‌کنه. اما باز بیایم یه لحظه فکر کنیم. تصور کنیم قاشق یعنی عشق. اون وقت شاید این عشقی بود که بین دو کوه قاف، بین دو بی‌نهایت بلند و دوردست زندانی بود. شایدم اصلاً همین الان بشه به جای عشق گفت قاشق. چه اونکه من خودم رو مثل قاشقی در اختیار قرار دادم... تو هر اونچه از زندگی بود با من خوردی، جز من و من انگار تنها چیزی بودم که همیشه نزدیک تو بود اما هیچ‌گاه رسیدن به تو رو تجربه نکرد. درست مثل اون ماه که چهار میلیارد ساله دور زمین می‌چرخه اما هنوز به وصال معشوق

نرسیده.

۴- عشق من به تو درست مثل **できない** برام غیر قابل بیانه. هر دفه که سعی می کنم به زبون بیارمش فقط یه سری خط‌های کج و معوج میاد توی ذهنم که صدای هر کدوم از حرفاش سکوته. عشق باید از زبونی باشه که من الفباشو بلد نیستم. اما می دونی، خیلی از بی سوادها نمی تونن چیزایی رو که تلفظ می کنن و می دونن، بخونن و بنویسن. شاید افلاطون و ارسطو و بقیه اون کله فسفری‌های فیلسوف برای همین نوشتار رو تقییح کردن چون خیال می کردن دهنشون به مغزشون خیلی نزدیک تره تا دستشون. ولی به هر حال شاید بشه دستتو روی قلبت بذاری و صداشو بشنوی ولی هیچ وقت نمی تونی با زبونت صدای قلبتو بشنوی. اینه که من هنوزم ترجیح می دم برای معشوقام نامه بنویسم تا اینکه برم جلوشون و در حالی که از خجالت سرخ و صورتی می شم بهشون خزعبلات عاشقانه تحویل بدم. یعنی نسخه‌ی جدیدِ مدرنیزه‌ی قرمز شدن کون بابونها برای جذب جنس مخالف. خب اینم به نوبه‌ی خودش تکاملیه!

جنایتکاری در زمان

«تقدیم به بهترین جنایتکاران زمان»

- لعنت خدا بر شیطان، تو دیگه کدوم خری هستی؟

- معامله‌ای در کار نیس، من پول‌هارو می‌برم و شما زنده می‌مونید.

ج.د.ز اسلحه‌اش رو نکشید. پاهاش کمی باز بودن. پالتوی چرم بلندش مثل دندون‌های لرد دراکولا می‌درخشید، کلاه لبه‌دار مشکی و سر پائینش اجازه نمی‌داد کسی تو چشم‌هاش نگاه کنه و بوت بلند و سیاه و سنگینش در کنار شلوار چرم سیاه و تمام سیاهی‌های دیگه‌ای که از یه مرد یک متر و زیاد سانتی آویزون بود باعث می‌شد مردم تو خیابون نتونن جلوی خنده‌شونو بگیرن اما به هر جهت در اون انبار تاریک و مخوف کسی بهش نخندید.

- این چه جور مسخره بازیئه. کو کائین های لعنتی من کجاست!؟

- سی ثانیه فرصت دارید.

- بارونیکا! لعنتی اون بیرون چه خبره؟ چند نفرن؟

- تمیزه، یه پشه هم این بیرون نیس.

- بیست و پنج ثانیه فرصت دارید.

- بین ریفیق، من آدمکش نیستم. کارم معامله است ولی داری مجبورم می کنی برای بار پنجم، نه شیشم، آره اون هارولد مادر مرده هم جزوشون بود، گفتن ساکت خفه ش کنیم، بهش گفتم ریفیق من دوست دارم، نمی خوام زجر بکشی، اگه خفه...

- پونزده ثانیه فرصت دارید.

- ...شی قول می دم این قدر سریع بهت تزریق کنم که جای یه سری پیرمرد سیاه سوخته ی عصا به دست، یه قطار اکسپرس با مبل های تختخوابشو ببرت اون دنیا. خفه نمی شد، یه پاره آجر زدم تو سرش، باز عرعرش رفت هوا، دوباره زدم تو سرش، فایده نکرد. عین سگ زوزه می کشید، باور کن اون قدر

با آجر زدم که سرش آبگوشت شده بود ولی باز داشت خِر
خِر می کرد. مجبور شدم با همون سرنگ کارشو تموم کنم؛
بعضیا هفت تا جون دارن.

- پنج ثانیه فرصت دارید.

- می دونی، فرق منو تو اینه که من یه اسلحه‌ی کالیبر نهنگ
تو دستمه و تو حتی اسلحه‌ات رو هم نکشیدی و اگه ام از دست
من قسر در بری، این بوزینه‌ها آبکشت می کنن.

- فک می کنم به اندازه‌ی کافی بهت فرصت دادم تا زنده
بمونی.

- اونی که نعشش می فته رو زیمین توئی سیاه سوخته، دیدار
به جهنم.

- من زمان رو جلو و عقب می برم و مطمئن باش در هیچ دنیایی
برای تو و بوزینه‌ها شانس برای زنده موندن باقی نمی دارم.

موج صدای شلیک اسلحه، سکوت ساحل تاریک انبار
زیرزمینی رو فراگرفت و به سرعت قطع شد. ج.د.ز مثل همیشه
قبل از اینکه گلوله‌ها راهی به بدن سیاهپوشش پیدا کنن،

زمان رو آهسته به عقب برگردوند.

- اونی که نعشش میفته رو زیمی...

اسلحه اش رو کشید و خون از پیشونی مرد جاری شد. باز هم صدای رگبار گلوله اومد. هر بار ج.د.ز زمان رو کمی به عقب و کمی به جلو می برد و هر بار موفق می شد بدون اینکه گلوله ای بهش برخورد کنه یه نفرو از پا بندازه.

شاید بگید وای خدای من اون چطور یه همچین قدرتی داشت که البته سوال احمقانه ایه چون این یه داستانه.

از در بیرون رفت. تلفنش زنگ زد. گفت کار انجام شد. پول های غرق خون، دست زیر چونه، تو قبرستونی از آدمایی که ده ها بار در ده ها دنیای محتمل و به ده ها شکل کشته شده بودن، منتظر آدمای موادفروش های گنده بودن که با کمک ج.د.ز، بدون فروختن ذره ای کوکائین می تونستن چمدونای پول خریدارهارو ازشون بدزدن.

اما خب، بعضی آدمای به هیچی اعتماد ندارن و پیش خودشون می گن از کجا معلوم این یارو از یکی دیگه واس کشتن ما پول نگیره. برای همین واسش پاپوش دوختن. انداختنش تو یه

معامله‌ی دروغی. دور تا دور ج.د.ز پلیس جمع شد. می‌دونستن با چه قاتل بی‌رحمی طرفن. همه اسلحه کشیده بودن.

شاید بگید خب چرا زمانو اون قدر برنگردوند که بتونه هیچ وقت اونجا نره. باید برای این دلیلی به شما بگم؟ خب پس اجازه بدید این طور بگم که بعضی چیزا هستن که برگشت ناپذیرن. هر دفعه که به گذشته بر می‌گردی باز به همونجایی می‌رسی که همیشه می‌رسیدی.

زیر پاش یه سکه کوچیک دید. خم شد روی زمین و برش داشت. پلیس‌ها شلیک کردن. چند بار زمان رو عقب جلو کرد و دید با اون همه گلوله شانس برای کشتن اون همه پلیس وجود نداره.

- وقتی می‌بینی هیچ شانسی نداری، همیشه یه شانس برای فرار هست.

مسیری رو پیدا کرد که گلوله‌ای تو اون شلیک نشده بود. همیشه چند تا پلیس ترسو و زن و بچه‌دار باشرف پیدا می‌شن. در اون جهت دوید، چند بار گلوله‌ها وارد بدنش شدن، زمانو کشید عقب، خودش رو تکونی داد. خسته شده بود، اجازه

داد چند تائی گلوله زخمیش کنن تا مجبور نشه باز به اول برگرده، راه زیادی اومده بود. پلیس ها هاج و واج مونده بودن و نمی فهمیدن چطور کسی می تونه از میون اون همه گلوله جون سالم به در بیره. اسلحه اش رو کشید. رفت پشت چراغ و ماشینی دزدید و گاز داد. تمام پلیسای شهر دنبالش بودن. با زمان بازی کرد تا گیرشون نیفته. یه لحظه به لاستیک ماشین شلیک کردن، تعادلشو از دست داد و با سرعت خورد به یه کامیون بزرگ. ماشین منفجر شد. درد مرگ رو در تمام سلول هاش برای اولین بار حس کرد. با ته مونده های هشیاری که داشت تونست زمان رو برگردونه، تونست جون سالم به در بیره. تو یه گاراژ و ایستاد. نشست تو تاریکی های گاراژی که بوی روغن ماشین اجازه ی نفس کشیدن نمی داد. مدتی قدم زد. نگاهی به خیابون انداخت. پیرزنی با سگش قدم می زد. رفت داخل گاراژ، زمان رو برگردوند. باز به خیابون نگاه کرد، پیرزنی در کار نبود، دوباره عقب برد و برگردوند، این بار دو نفر تو خیابون گلاویز شده بودن. چشم هاشو بست. مردی رو دید که جلوی میلیون ها تلویزیون نشسته بود. هر بار دکمه ای رو می زد و خودش رو داخل تصویرها می دید که از یه تلویزیون وارد یکی دیگه می شد. به خودش گفت:

- هی، تو زمانو عقب جلو نمی کنی، تو فقط داری شانس هاتو آبکش می کنی.

چرا برای یه سری موادفروش کار می کرد؟ چرا آدم می کشت؟ برای پول؟ نه، اون منزوی تر از این بود که به پول زیادی احتیاج داشته باشه. کشتن قدرتمندترین گزینه اش بود. نه فقط کشتن آدما، بلکه شانس شون. اون اجازه نمی داد اون آدما، تو هیچ دنیایی، با هیچ شانسی زنده بمونن. کسی نمی دونه چرا، ولی توی اون گاراژ ج.د.ز زمان رو توی دست گرفته بود و مثل یه پازل دور هم می چید و وقتی پازلها شکلی یافتن، وقتی معنایی پیدا کردن، زمان رو بی وقفه برگردوند. تا جایی که وایستاده بود میون صدها پلیسی که تنها منتظر بودن تکونی بخوره تا با تمام توان به سمتش شلیک کنن. دستی به کلاهدش زد که موهای بلند و قهوه ایش از اطرافش بیرون زده بود. اونو بیشتر پائین کشید. نمی خواست کسی تو چشم هاش نگاه کنه. روی زمین خم شد و سکه رو از زمین برداشت. هزاران گلوله به سمتش اومدن. زمان هیچ وقت برای اون از داخل اون گاراژ فراتر نمی رفت، اون بیش از اندازه از تکرار همه ی اینها خسته شده بود و مثل یه نگاتیو طولانی و قدیمی، تصاویرش پر شده بود از پرشها و برفکها و خطهای عجیبی که هر از چند

گاه یه بار وارد تصویر می شد و به سرعت ناپدید می شد و اون در تمام این مدت انگار داشت دنیای تاریک نگاتیو خودش رو بارها از بالا به پائین و از پائین به بالا نگاه می کرد.

آدمها انتخاب‌هایی دارن که یک‌سری از اونهارو دارن و یک‌سری رو هیچ وقت ندارن. ج.د.ز هم تصمیم گرفت برای همیشه از اون تلویزیون‌ها بیرون بره. و برای همین زمان رو در کسری از ثانیه اون قدر عقب و جلو برد تا گلوله‌ها صدها بار نگاتیو قلب خط خطی و خسته اش رو از حرکت بازدارن.

یک داستان سقط شده

کاغذو گذاشتم جلوم و خواستم یه داستان بنویسم. ایده‌ام حول و حوش یکی از حروف الفبای چرخید که سی هزار سال بود می‌شد اونو خورد و ماکسیم گورکی سیصد صفحه دنبالش گشته بود، بدون اینکه خیلی بهش پرداخته باشه؛ و مسیح، که به نوعی این حرف بود، خودش رو در شام آخر با پیاله‌های شراب تقدیم کرده بود به رفعا؛ و جامعه‌ی مسیحی که خیلی به این حرف ما اهمیت می‌دن قبل از جنگ جهانی اول بود که فهمیدن قداست بعضی چیزها از جمله این حرف، دیگه صرف نداره و مسیحی که زمانی برایشون روی آب‌ها راه می‌رفت حالا تو کیسه پلاستیکای بزرگ تو سوپرمارکت‌های بزرگ تر بود.

این حرف ده روزی بود روی میز جا خشک کرده بود. در واقع می‌خواستم اسم داستان رو «گفت و گو با یک کپک بذارم» اما با اتفاقاتی که بعدش افتاد پشیمون شدم. البته این طور نبود که با کپک صحبت نکرده باشم، نه، یه چیزهایی بینمون رد و بدل

شد. نصفش حرف بود و نصفش یه سکوت سراسر همذات پندار گونه. سعی می‌کنم سه چهار خط دیگه به گفت و گومون پردازم چون به هر حال شاید دلیل اینکه اسم داستان رو تغییر دادم مهم تر باشه.

خب همه چیز با یه حادثه شروع شد و من نمی‌دونم چطور باید از حادثه‌ای که همین حالا داره اتفاق میفته حرف بزنم. حتما شما هم تا به حال متوجه یه غلط املائی تو هشت خط بالاتر شدید. خب چه می‌شه کرد، در جریان یه حادثه چه کسی به اینکه انشای صحیح رفعا چیه اهمیتی می‌ده، درست همون طور که وسط آتیش سوزی‌های زندانی در هندوراس کسی به اینکه هم سلولیش سه هفته‌ای می‌شد جورابش رو نشسته بود، اهمیتی نمی‌داد.

«هی بابی! اگه ازین آتیشم جون سالم به در ببریم حتماً از بوی گند جورابای تن لشت می‌میریم.»

علاوه بر اون معتقدم نمی‌شه کسایی رو که باعث می‌شن آدمو روی صلیب با میخ سوراخ سوراخ کنن، رفیق نامید و همون بهتر که ازین نقطه‌ی اضافی محروم بشن و به جای اینکه افتخار داشتن ق قربت رو داشته باشن، در غ غربت، جایی در صحرای

عربستان، سرگردون بشن، چون به هر حال این یه لغت عربیه. تا اون لحظه سرش رو از پلاستیک بیرون نیاورده بود. صبح زود بود و نور آفتاب هنوز از روزنه‌های مقاوم تاریک اتاق، اجازه‌ی روادید نگرفته بود. یه سیاه تلخ غلیظ برای خودم ریختم تو لیوانو اومدم نشستم روی صندلی جلوی میزم، چون به هر حال اصلا هم قهوه‌ای نبود. روزنامه‌ی هفته‌ی گذشته رو که با یه تیتراژ درشت نوشته بود «سقوط پشاه‌ای در دماغه‌ی آفریقا» و مدتی می‌شد که باعث شده بود آفریقا به عطسه بیفته و کمی از سفیدی‌های قاره کم بشه، می‌خواستم بگم به دست گرفتم اما بهتر دیدم راجع به چیزی که زیر روزنامه دیدم صحبت کنم. خب نمی‌دونستم زیر این روزنامه چنین چیزی وجود داره. در پلاستیکو باز کردم و زل زدم به سبزه‌های عجیب کپک.

- دیروز اینجا نبودی!! یهو از کجا پیدات شد!؟

- دیروز کی می‌شه؟

- یعنی دیروز، قبل از اینکه باشی.

- من چشم باز کردم و دیدم هستم. خمیازه‌ای کشیدم و دست و پامو روی تکه نونی که روش نشستم کش و قوس دادم.

- خب چه خبرا؟

- خبری نیست. شما چه خبر؟

و این جور بود که اون مثل مسیحی که از هیچ به دنیا اومده بود و پدری نداشت، از تکه نونی پدید اومد که ده روز زیر سقوط پشاهای در دماغه‌ی آفریقا، جا خشک کرده بود. خیلی حرف زدیم و خیلی هم سکوت کردیم. تصمیم گرفتم از توی گفت و گو هامون یه داستان بکشم بیرون. اما دیگه ظهر شده و گرسنگی کلافه‌ام کرده بود و البته کمی هم هوای تازه می‌خواستم. فکر کردم چطور می‌شه هم هوای تازه خورد و هم سیر شد. خب فکرای بی خود نکنید چون امروز تولد کپکه و نمی‌تونم تنها اینجا ولش کنم. از طرفی خیال هم نمی‌کنم بشه از یه کپک برای صرف نهار تو یه رستوران دعوت کرد یا اگر بشه بعید می‌دونم کپک بتونه با این سوسول بازی‌های داخل رستوران کنار بیاد. مهم‌تر از همه‌ی اینها اینه که چه طور می‌شه در بطن یه حادثه با یه کپک به رستوران رفت. شاید آدم نباید این قدر شکمو باشه و بهتره حداقل در چنین مواقعی به چیزای مهم‌تری فکر کنه. درست همون طور که خب کمتر کسی پیدا می‌شه وقتی می‌دونه تا یه ساعت دیگه می‌میره، واسِ خودش املت درست کنه. منم

خیلی سعی کردم به گرسنگی و اون حرف خوشمزه فکر نکنم و سعی کنم داستانم رو پیش ببرم اما دری که مدتی بود به شدت کوبیده می شد و پشتش کلی سر و صدا و داد و فریاد و اسلحه و باتوم جمع شده بود مثل سیلی وارد اتاقم شد. دستم رو دراز کردم تا کپک رو از پنجره بیرون بندازم. هیچ معلوم نبود چه بلایی سرش بیارن. اما دستم نمی رسید و هرچی تلاش کردم باتوم بیشتری خوردم تا جایی که یه ضربه خورد به شقیقه ی راستم. اگه می زد تو شکمم یا بالای دماغم و یا حتی زیر چشم خیالی نبود اما اون زد درست جایی که داشتم آخرین بخش های داستان گفتم و گو با یه کپک رو خلق می کردم. ضعف شدیدی کردم. از دماغم خون میومد و احساس کردم چیزی از سوراخ راست دماغم بیرون زد که بسیار دوسش داشتم. و این جوری بود که داستان گفتم و گو با یک کپک سقط شد. خب متاسفم که یه حادثه باعث شد تا داستانی رو که باید بخونید از دست بدید. اما همون طور که کشان کشان منو از در بیرون می بردن این ایده به ذهنم رسید تا حداقل شمارو با کپک تنها بذارم تا هر داستانی می خواهید درباره اش بنویسید:

کپک

داستانی که اسمش یادش رفته بود

برام تعریف کرد روی سنگ نوشته شده بود، با اون زبونی که فقط مردم جزیره ایستر از سر در میاوردن. بعد گفت که چه طور مردم جزیره که زبونی برای خودشون نداشتن، یه سری خرچنگ و قورباغه رو روی سنگها کوبیدن و اون بدبختها که به حالت های مختلفی ریشون در میومد، شدن حروف الفبای روناگورونگوئی.

داستانی که اسمش یادش رفته بود یه چشمشو از سردردی که امانش رو بریده بود تنگ کرد و سعی کرد بازم از قهوه سیاه تلخش بنوشه. بعد خیلی آرام روی میز زد و گفت حالا که درست فکر می کنه می بینه خزعبل گفته؛ حتی مردم جزیره هم زبون خودشونو نمی فهمیدن.

سعی کردم از روش چیزی بخونم اما کاملاً مچاله و چروک بود و اون قدر سیاه به نظر می رسید که به چاله ی چرکینی شبیه بود که از اوایل قرن هفتم میلادی تا به حال پذیرای تمام کشته

شده‌های جنگی بوده. لبخندی زد و گفت نمی‌تونم بخونمش. جواب منم این بود که فقط می‌خواستم نگاهی کرده باشم. خیلی خوبی گفت و خودش رو کمی کش و قوس داد. بعد رفت زیر شیشه‌ی میز کافه که ازین دودی رنگ‌ها بود که ملت شعرهای عاشقانه زیرش چپونده‌ان. چون می‌دونم اگه بیشتر از این بنویسم «گفتم و گفت»، حس انزجار آمیزی بهتون دست می‌ده، پس باز می‌نویسم گفتم و گفت. بله بهم گفت خب. منم گفتم جالبه. اینو گفتم که گفته باشم، که اونم چیزی بگه، تا گفتش رو با گوهام به گفت و گویی تبدیل کنم بین منی که من باشم و داستانی که اسمش یادش رفته، چند صد سال پیش روی سنگ حکاکی شده، حوصله‌اش سر رفته و با اهالی جزیره رفته بودن کنار ساحل برای دیدن پایان دنیا که خیلی وقت بود قرار بود بیاد، اما هنوز نیومده بود. بهم گفت همین‌طور سرش رو گرفته بود سمت دریائو آسمون و منتظرش بود. این قدر انتظار کشید تا یه روز به خودش اومد و دید شده یه مجسمه‌ی گوش دراز سیاه که چهارصد ساله منتظره. بهش گفتم انتظار ندارم داستانشو یادش باشه. جواب داد که فقط اسمشو یادش رفته. گفتم حتماً باید داستان جالب و پرحادثه‌ای باشه که هنوز یادش نرفته. اخماشو کرد تو هم و گفت اتفاقاً توی داستانش هیچ اتفاقی نیفته. بعد ازم خواست همین الان

به شما هم بگم که قرار نیست از اینجا به بعد، که داستانی که اسمش یادش رفته بود می‌خواد داستانش رو تعریف کنه، اتفاقی بیفته. در واقع این داستان آشی‌ست از اتفاقات نیفتاده. رو این حساب هنوزم برای کنار گذاشتن این داستان دیر نیست. دلیلی نداره چون تا اینجا شو خوندید بقیه‌اشم بخونید. کمی پوکر بازانه فکر کنید و سعی کنید اون چیپ‌هایی رو که وسط گذاشتید فراموش کنید و برای اینکه بیشتر از این چیزی رو از دست ندید فولد کنید و برید دنبال کار و زندگی‌ای که ندارید. بعد بهش گفتم شک دارم چیز زیادی از داستانش بفهمم چون مردم اون جزیره عجیب و مرموز بودن و کارایی می‌کردن که عقل جن هم بهش نمی‌رسید. گفتم اتفاقاً داستان تو زمان حال اتفاق می‌فته، یعنی اواسط دهه‌ی هفتاد. گفتم الان که دهه‌ی هفتاد نیست. سی‌چهل سال ازون موقع گذشته. چون شونه‌هاشو از زیر شیشه نمی‌تونست بالا بندازه ابروهاش بالا رفتن و گفتم که سی‌چهل سال این‌ور اون‌ور بودن همچین توفیری هم نداره. گفتم چطور می‌شه داستانی که حتی مردم جزیره‌ی ایستر هم ازش سر در نیارن، درباره‌ی دهه‌ی هفتاد مائه. گفتم مردم ما همون‌طور که منتظر بودن، این قدر وقت داشتن که می‌تونستن درباره‌ی هر زمانی داستان بنویسن. گفتم اونها چیزی رو که انجام شده بود نمی‌دیدن، بلکه فقط قادر

بودن چیزایی که برای انجام شدن باقی مونده بینن:

بیست و سوم اکتبر هزار و نهصد و هفتاد و سه. ساعت دو و پونزده دقیقه. مارکوس با اینکه راست دسته اسلحه اش رو گرفته دست چپش تا بتونه گوشه‌ی دیواری رو که روبه روی بانک قرار داره بگیره و خیلی مخفیانه سرک بکشه. هوا ابریه اما اونم مثل ما به زن حامله‌ای می‌مونه که هیچ بچه‌ای تو شکمش نیست، بلکه فقط ظاهر یه ابری رو داره که می‌خواد بشاشه رو سر و صورت ملت، ولی شاش بند شده. بهم گفت «بالاخره میچ این عوضی رو، در حالی که می‌خواد نیت کثیفشو عملی کنه، می‌گیریم.» گفتم «مارکوس الان دو ساعته اینجا و ایستادیم و هیچ اتفاقی نیفتاده.» گفت «این شگردشه. همیشه می‌ره داخل بانک و زل می‌زنه به کارمندا.» گفتم «این جرمه؟» جواب داد «اینکه چرا این کارو می‌کنه جرمه.» گفتم «خب تا اون ازشون نخواد پولارو برایش بریزن بیرون دزدی نکرده.» گفت «همین که کارمندا به نیتش پی بیرن و آژیرو بزنن می‌ریزیم تو و باباشو در میاریم.» گفتم «مارکوس اگه اسلحه داشت چی؟» گفت «خوب مائم داریم!» گفتم «ما که فشنگ نداریم. یادت رفته دیشب همشو سر قمار باختیم؟» گفت «تُف به این شانس، دیگه اون

بازی نکبت یرو بازی نمی کنم.» گفتم «حالا چه جوری باید با دو تا تفنگی که فشنگ نداره، دزدی رو که نمی خواد دزدی کنه دستگیر کنیم؟» گفت «از کجا می دونی نمی خواد؟» گفتم «نمی تونه، الان پنج روزه که ما اینجا وایستادیم و اون هنوزم جرأت نکرده اسلحه بکشه.» گفت «بالاخره جرأت پیدا می کنه.» گفتم «اون روز امروز نیست.» پرسید «چطور؟» گفتم «نیگا کن از بانک زد بیرون، بازم هیچ غلطی نکرد.»

دزد دستش رو کرد توی جیبش، یه کاغذ در آورد، مچاله کرد و انداخت داخل سطل آشغال. مارکوس هیجان زده شده بود و بالاخره بعد از پنج روز انتظار، دید که دزد وقتی از بانک بیرون زد، همون طور قدم نزد و حداقل کاغذی رو که می تونست مدرک خیلی مهمی باشه داخل زباله انداخت. دستشو کرد داخل سطل زباله، که بوی هر گهی رو می داد که در طول تاریخ اسمش توی کتابچه‌ی تاریخ گه‌شناسی دنیا ثبت شده بود. پنجاه شصت صفحه‌ای شونو که از دسش تکوند تونست همزمان با عوق زدن‌های متوالیش کاغذ رو باز کنه و ببینه که توش سفیده. بازم دنبالش رفتیم. نمی دونم اون دزد چه علاقه‌ی عجیبی داشت به کوچه‌های خلوت. جاهایی که یه پیرزن یا آدم تنها به تنهایی راه می رفت و می شد رفتو با یه چاقو

کیف طرفو زد. منتها اون از کنار تمام اونها رد شد و برای هیچ کدومشون تیزی نکشید.

در حالی که ابرها شاش بند شده بودن و رطوبت هوا کل خیابونها و محتواشونو، که ماها باشیم، کرخت و کسل کرده بود، یه دختر و پسر از کنارم به سرعت رد شدن. خیال کردم دارن لب‌های همو در حال راه رفتن می‌بوسن و لابد می‌خوان این‌طوری حالت‌های جدیدی تو پیش درآمدهای همخوابگی شون ایجاد کنن. اما یه مدت که گذشت دیدم ولکن نیستن و همون‌طور لب‌تو لب‌تا آخر خیابون قدم زدن. فهمیدن یه همچین بوسه‌ای که یه چنین امتدادی داشته باشه بوسه نیست، بلکه فقط نقطه‌ی مقابل قدم زدن دو تا آدمه که بوسه‌ای بینشون در کار نیست. خب اینها چه ربطی به دزد داشت؟ معلومه که ربط نداشت. خوب بالاخره باید میان برنامه‌ای باشه بین راه رفتن‌های ممتد دزدی که بعد از پنج روز تونسته یه کاغذ سفید و میچاله کنه و داخل سطل آشغال بندازه.

باورتون بشه یا نه الان ساعت پنج عصره و ما کارآگاه‌های پانویس شده در کتاب تاریخ‌گه‌شناسی، همچنان داریم دزد رو تعقیب می‌کنیم. رو به مارکوس کردم و گفتم «هی! نکنه این یارو افسرده‌ست؟» گفت «فک نکنم. چطور مگه؟» گفتم «یه

نیگا بش بنداز! آخه کدوم آدمی میاد تو ایستگاه مترو، بعد از دو ساعت پیاده روی روی صندلی خالی پشت سرش نمی‌شینه و جایی می‌ایسته که با نزدیک‌ترین آدم ممکن، دورترین فاصله رو داشته باشه.» گفت «این دزدا همه از یه قماشن؛ ترسو و بزدل.»

زانوهاشو دیدم که کاملاً غیر ارادی می‌لرزید. عرق از سر و روش پائین می‌ریخت و از تکون خوردن‌های هیستریکش به خوبی مشخص بود قلبش مثل آدمی که زانوهاش غیر ارادی می‌لرزید و عرق از سر و روش پائین می‌ریخت و کاملاً هیستریک تکون می‌خورد، تند تند می‌زد. صدای ترمزهای قطار رو که شنید هول شد. بعد دورخیز کرد. رفت جلو ایستاد پشت خط قرمز. چشم‌هامو تنگ کردم و منتظر شدم تا بدترین و چندان آورترین صحنه‌ی تمام زندگیمو تماشا کنم. اما قطار که اومد دورخیزش به خیزش نینجامید. نگاهی بهش کردم، در امتداد اون ده دقیقه نگاه تقریباً بی‌پلکی که روش قفل کرده بودم و چشم‌هام رو تو اون رطوبت بالای هوا خشک کرده بود. انگار بازم نتونست. خشکش زده بود و از شدت ناتوانی حتی نمی‌تونست به خودش تکونی بده، درست مثل کسی شده بود که مدت‌ها بود می‌خواست چیزی به معشوقش بگه اما نمی‌تونست و هر بار ازش می‌خواست به کافه برن و بعد

می شست داخل کافه و ساعت‌ها فقط زل می زد به حرف‌هایی که دونه دونه سر بریده می شدن و ساکت و بی سر و صدا از چشم‌هاش بیرون می ریختن. حالا هم انگار پنج روز بود میومد، گذر مرگ رو می دید و هر بار ازش دعوت می کرد تا باهاش یه قهوه بخوره. اما هر بار توی چشم‌های مرگ نگاه می کرد و باز نمی تونست بهش بگه که چقدر دوسش داره. دکمه‌ی ضبط صوتمو زدم و گفتم «بیست و سوم اکتبر هزار و نهصد و هفتاد و سه، ساعت پنج و شش دقیقه، در ایستگاه زیرزمینی مترو، هیچ اتفاقی نیفتاد...»

داستانشو که تعریف کرد ازش خواستم بریم و چندتائی کتابخونه و کتابفروشی بینیم تا بهش نشون بدم کتابای ما تو این دوره زمونه چه شکلیه. اما اون انگار چیزی نشنید. از زیر شیشه‌ی میز بیرون اومد، کلاه قرمزشو گذاشت روی سرش، عصای استخونیشو به دست گرفت و بدون خداحافظی از در بیرون رفت، چون به هر حال اون داستانی بود که اسمش یادش رفته بود.

گردش با یک مرگ خنده‌دار

مرگ خنده‌دار جلوی چشم‌هامو گرفته بود و نمی‌تونستم چیزی بینم. دست یکی از هم‌بازی‌هاش هفت هشت ریشتر زلزله انداخته بود به جونم و دیوید هیوم عین شاخک‌های سوسک روی ماشه‌ام عقب-جلو می‌رفت، درست مثل زمانی که دوپست و اندی سال پیش خیال می‌کرد خیلی از کارها نه از عقل و تفکر که از تجربه‌ی گذشته ایجاد می‌شه. حالا هم شده بود انگشت سبابه‌ی یکی از هم‌بازی‌های مرگ خنده‌دار و داشت نقش فیلسوفِ شکاک رو به‌خوبی در این نسخه‌ی تناسخ‌یافته از روح بازنشسته و خسته‌اش ایفا می‌کرد که مدتی بود در خانه‌ی سالمندانِ دهاتی اطراف بهشت و جهنم سوپ هویج به خوردش می‌دادن. وقتی تجربه پیروز شد مرگ خنده‌دار دست‌هاشو از روی تک چشم برداشت، صدای مهیبی داد و غیثش زد. عین نقاشی زنی بایه کلاه هنری ماتیس و ایستاده بود جلوم و دست راستشو گذاشته بود روی قلب چپش و در حالی که فریادی ساکن می‌زد زل زده بود به رفیق مرگ خنده‌دار.

البته کلاهش ازون خنزر پنزرهایی که زنای اوایل قرن بیستم مثل دکون سبزی فروشی بالای کلاهشون می چیدن، نداشت و لباسش هم اون قدر معمولی و بی رنگ بود که هر تلاشی برای توصیفش هدر دادن وقت و کلمه بود و ازین بابت با اون نقاشی تفاوت داشت و از این نظر بهش شبیه بود که همون نگاه حسرت آلود و غم انگیز و به قلب بیننده اش شلیک می کرد. سرمو گرفت پائین و دوید. دیوید هیوم رو از روی ماشه ام برداشته بود و فقط می دوید. بعد دوباره برگشت و سرمو بالا گرفت و زن بدبخت رو دیدم که مثل بارونی که ساعتها از بارشش گذشته بود روی زمین ریخته بود و داشت کم کم بخار می شد. نگاهش با نگاهم موازی شد و دیدم که کسی اون اطراف نبود. نمی دونست باید فرار کنه یا نه. اما از چی؟ کسی اونجا نبود. برگشت. سرمو زد به شونه ی زن تا مطمئن بشه زنده نیست. شاید داشت دنبال مرگ خنده دار می گشت که غیش زده بود. بعد سگته ای خفیف در زمان زد و همون طور با دست چپش چونه ی زن رو به آرومی گرفته بود به سمت خودش. منو غلاف کرد و حدس می زنم زن رو روی شونه هاش بلند کرد؛ چون سنگین و آروم راه می رفت و گاهی تلو تلو می خورد. به خونه که رسید من هنوز توی جیب کت چرم و بد بوش بودم و چون هیچی نمی دیدم بلند شدم و داخل

کت رفتم و بعد وارد یکی از هزار تا دست چوب لباسی شدم. بازم چیزی نمی‌دیدم، تا اینکه اومد و کت چرمو برداشت، اسلحه‌رو داخل کشوی میزش گذاشت و سعی کرد روی بدن زن نشونی از مرگ خنده‌دار پیدا کنه. اما زن جز همون دوازده سوراخ همیشگی، سوراخ دیگه‌ای به کلکسیون سوراخ‌هاش اضافه نکرده بود. بلندش کرد و روی صندلی نشوند. گردن زن به پائین افتاد و دست‌هاش از کنار صندلی آویزون بودن. روبه‌روش نشست. سعی کرد نگاهش کنه. بعد بلند شد و گردن زن رو خیلی آرام با طناب به دسته‌ی صندلی گره زد تا بتونه به اون چهره زل بزنه. گرسنه‌ش که شد رفت پای یخچال، دو تا گوجه برداشت و سه تا تخم مرغ. پای ماهیتابه که رسید باز دیوید هیومش تلنگری بهش زد و همین باعث شد برگرده پای یخچال و یه گوجه و یه تخم مرغ دیگه هم برداره. یه بشقاب جلوی زن گذاشت و براش کمی املت ریخت. به علاوه‌ی شامپاینی که فقط دو سه بار در سال چوب‌پنبه‌اش رو برای کسی باز می‌کرد. غذاشو که خورد شروع کرد با مرگ خنده‌دار زن حرف زدن. اما بعد از نیم ساعت به این نتیجه رسید که شاید مرگ خنده‌دار واقعاً غیث زده باشه. بعد دوباره زل زد به زن و موهای بلوندشو با انگشتای کلفتش خیلی آرام کشید و شونه زد. با دستش حسابی به صورت زن نگاه کرد. اول اونو روی

چشم‌های بسته‌اش کشید و بعد روی لب‌های باز شده‌اش. و در آخر روی گوش‌های نازکش که روی گردنش سایه‌ای کمرنگ انداخته بودن. یه ساعتی که گذشت کم کم چشم‌هام سنگین شد. دوباره رفتم توی کت و خوابیدم، در حالی که رفیق مرگ خنده‌دار بدجوری پیچکِ چهره‌ی زن شده بود...

حتماً شما هم تا حالا این سؤال براتون ایجاد شده که مرگ خنده‌دار کجا رفت و چرا رفیقشو تو اون وضعیت تنها گذاشت و اینکه اصلاً چرا این دو می‌خواستن زنی رو که یه دکون سبزی فروشی روی سرش نداشت، سر به نیست کنن. راستش رو بخواید برای خود منم این سوال پیش اومده اما چه می‌شه کرد که انگشت سبابه‌ی رفیق مرگ خنده‌دار حکم می‌کنه که این چیزارو نمی‌شه با عقل و فکر کردن فهمید و حتماً دلیل دیگه‌ای داره. به هر حال درست مثل بارونی که بعد از اومدن ابرها میاد، عشق هم بعد از مرگ اومد، زن رو بیدار کرد و اونو به آغوش مردی انداخت که نمی‌دونست همدست مرگ خنده‌دار بوده. خب این چیزارخ می‌ده. عشق حافظه‌ی زنو کور کرده بود و یه جورى این حسو بهش داده بود که تمام اون چیزی که تو این دنیا می‌خواد، بودن پیش اون مرده که همه‌ی چیزی که اون مرد می‌خواست، بودن در آغوشش بود. این جورى شد که یه

قاتل و مقتول که هر دو فاعل و مفعول‌هایی ناکام بودن، دل به هم باختن و صدای بوسه‌هاشون بود که از اون موقع خواب‌رو از چشمم گرفته. رفیق مرگ خنده‌دار که هنوز فکر می‌کرد دوستش تو بدن زن جا خشک کرده تصمیم گرفت دوتائی با مرگ خنده‌دار به گردش برن و اولین عشق‌بازیشون رو بالای تپه‌ی پشت خونه که رو به دریاچه‌ی کوچک و مه گرفته‌ای بود، بازی کنن. دوباره رفتم داخل کت و بعد خودمو انداختم تو سبد حصیری پیک‌نیکشون و راه افتادیم به سمت نوک اون تپه. هوا این قدر متشنج و متغیر بود که استفاده از فعل «بود» برای هر حالتیش یه دروغ بزرگ بود. با این حال حد این چین خوردگی آسمون، رو به طوفانی سهمگین و بارونی شدید بود که کم کم توی سبد حصیری نفوذ می‌کرد. چیز زیادی نمی‌دیدم. تا اینکه بادی زد و پرت شدم بیرون. اون دو با وجود اون سرمای عجیب و باد سوزناکی که میومد، نیم‌تنه‌شون لخت بود و داشتن با بیرون زدگی‌ها و فرورفتگی‌های بدنشون عشق‌بازی می‌کردن. اون دو حتی به صدای رعد و برق‌های پیوسته‌ای که گاهی آسمونِ شب‌رو به روز تبدیل می‌کرد، توجهی نداشتن. لحظه‌ای مرد لب‌های زن رو بوسید و زن که ازین بوسه انرژی گرفته بود چرخ‌ی زد و روی مرد قرار گرفت. نگاهی به بالا انداختم. از میون ابرها سایه‌ی لبخندی شیطانی

دیدم. خودِ خودش بود! سوار یه رعد و برق شد و صاف فرود اومد روی انحنای کمر زن که عین دهانه‌های ماه گود و تاریک بود. مرد از درد فریادی کشید و زن ساکت بود. روی زن خم شد تا دوباره اون چهره‌ی بی‌نظی رو ببینه. پوستش سوخته و چشم‌هاش آب شده بودن و اونچه می‌دید، جز تکه گوشتی سوخته، چیزی نبود. شونه‌ی زنو تکون داد. بعد اونو به پشت برگردوند. دستی به کمرش کشید و مرگ خنده‌دارو دید که پرچم پیروزش رو روی بلندی‌های شونه‌ی زن فرو کرده بود. دستشو به سمت مرد دراز کرد و گفت «موفق شدیم رفیق.» مرد بدون اینکه چیزی بهش بگه زنورها کرد و به زمین افتاد. بعد خودشو به سمت من کشوند و منو به شقیقه‌اش گرفت.

من هنوزم نفهمیدم مرگ خنده‌دار چطور تونست اون ابرهارو به اینجا بیاره و بیش از اون نمی‌فهمم که چرا این داستان باید خنده‌دار باشه. اینارو قبل از اینکه دیوید هیوم روی ماشه‌ام فشار بیاره ازش پرسیدم. اونم متعجب بود و گفت که نمی‌دونه. گفت اینو باید از خود مرگ خنده‌دار پرسید اما شاید این ماجراها خنده‌داره از این نظر که زندگی، تنهاییه کم‌دی الهیه...

«روح بی قرار»

جیغ کشید.

زن دوید بیرون.

خونه رو تازه خریده بود.

با آب و گاز، ولی نه با یه روح.

صاحب قبل فرار و صاحب جدید بی قرار.

نباید تسلیم می شدن، ناسلامتی خونه ی بزرگی بود.

صد سالی از آخرین جن گیریا می گذشت. بازارشون کساد بود.

از وقتی توی خونه روح دیده بودن، قیمتش دچار سقوط آزاد شده بود.

اینه که به فکر افتادن خط بالارو با دو خط بالاتر جبران کنن و سودی هم بیرن.

جی دی کول مثل همیشه نشسته بود توی بار و داشت مگس می پروند و آبجو می خورد.

رفیقش، همفری کول، یه روزنامه پرت کرد جلوش، نشست روبه روش و پاهاشو نود درجه باز کرد.

یه زن چاق بدقواره که عرق کل گردنشو پوشونده بود، دو تا آبگوشت و چند تکه نون گذاشت جلوشون. همفری کفش و جورابشو درآورد و شروع کرد با دست چرک بین انگشتای پاشو تمیز کردن؛ یه عادت همیشگی. بوی استیک عصبیش کرده بود. خوردن یه آبگوشت بدون گوشت، مثل تلاش برای ارضاء شدن با لباس زیر زنونه بود. نون هارو تیکه تیکه می کرد و مینداخت توی کاسه، روی آبگوشت. همفری سرشو آورد بالا. هورت نکش. آگهی مزایده: موضوع: جن گیری و سلب مالکیت غیرخسونت آمیز از روح خانه ی شماره ی ۲۲ خیابان یانگ. قیمت پایه: به ازای هر روز جن گیری برای ماه اول قیمت هفتاد هزار تا می باشد. مدت قرارداد: حداقل دو ماه. مهلت دریافت اسناد مزایده: از تاریخ درج آگهی به مدت

دو روز. محل تحویل اسناد: دبیرخانه‌ی سازمان جن‌گیری و جهانگردی کیمیا، خیابان لمبارت، شماره‌ی بیست. برای کسب اطلاعات بیشتر حتما زنگ بزنید. دو سه سه تانه

- بهت گفتم هورت نکش!

- نونمون تو روغنه.

- چطور؟

- هنوز اون خنزر پنزرای روح گیریتو داری؟

- این غذا چقدر شوره!

- خب می‌دونی تو عرق آدم کلی نمک هست.

- فکر می‌کنی ارزششو داره؟

- معلومه، کلی معروف می‌شیم.

- یعنی تو این صد سال یه نفر نرفته اون روحو شکار کنه؟
فکر می‌کردم نسلشون مثل بیرای تاسمانی منقرض شده.

- حتما خونه‌هه مترو که بوده.

- ولی روح گیرا همیشه می‌رفتن سراغ خونه‌های مترو که.

خیابون لمبارت، شماره‌ی بیست مدار کُرو گرفتن، یه میلیون رشوه دادن تا مزایده‌رو نبرده، بیرن. وسایل رو برداشتن و راه افتادن سمت خونه‌ی جن‌زده. یه دختر جلوشون سبز شد. اسمش؟ مارگارت. یه لباس گلبهی یه‌سره پوشیده و اون‌قدر لاغر بود که آدم سعی نمی‌کرد از لای یقه‌ی بازش چیزی رو دید بزنه.

- فرمایش؟

- من چند سال تو اون خونه بودم، به من احتیاج پیدا می‌کنید.

- مارو تعقیب کردی؟ من هیچ وقت به دخترای لاغر خوش‌پوش که سرشونو از روی خجالت پائین میندازن اعتماد نمی‌کنم. خوش اومدی!

- من ازتون فقط روزی ده تا می‌خوام.

- جی بذار بیاد!

- باز تو یه دختر دیدی دست و پاتو گم کردی؟

- بالاخره با اون خونه آشناس، حتما سوراخ سنبه هاشو می شناسه.

- وای مرسی! تو باید همفری باشی.

- اسممو از کجا می دونی؟

- از توی پرونده خوندم. عکسم داشت.

- مسئولیتش با توئه همفری، ولی یادت باشه من دلم نمی خواد وقتی دارم کار می کنم صدای قیژ قیژ تختون رو بشنوم. بی خودم نمی خواد سرخ بشی. من دخترایی مثل تو رو خوب می شناسم.

- فکر می کنید از کی می تونیم کارو شروع کنیم؟

- از همین حالا، این جعبه رو می تونی بلند کنی؟

- آره.

- تو می دونی این خونه چطوری متروکه شده؟

- خب راستشو بخواید داستان ازونجا شروع شد که یه پسر از

پدرش می پرسه: «بابا، روح‌ها واقعین؟» «معلومه که نه پسرم!»
 «ولی خدمتکار می گفت که اونا واقعین.» «پسرم! زود وسایلتو
 جمع کن... ما خدمتکاری تو خونمون نداریم!»

- می دونی رفیق مردم همه چیزو نفی می کنن ولی جوری
 عمل می کنن که انگار صد در صد دارن تاییدش می کنن.

- خب این طبیعته ترسه جی. تو حرف نفیش کنی، ولی تو
 عمل ازش فرار کنی چون قبولش داری.

- بینم شما پسرا اصلا گواهینامه‌ی جن گیری دارید؟

- به ما میاد درس خونده باشیم؟

- پس چطوری مزایده‌رو بردید؟

- همون جوری که تو به پروندمون سرک کشیدی.

خونه روی یه تپه‌ی کوچیک واقع شده بود. شیک تر از خونه‌ای
 به نظر می رسید که جن زده باشه. جی دی اول از همه وارد شد.
 همفوری به سرعت کفش هاشو در آورد و لای انگشتاشو تمیز کرد
 و مارگارت روی پله‌ها و ایستاده بود و بالارو نگاه می کرد.

- امان از دست زیاده خواهی، جی!

- آره خونه‌ی بزرگیه. کاش این روح‌هایه جو همزیستی و رعایت حقوق دیگران رو بلد بودن، اون وقت هیچ وقت مجبور نبودن منقرض بشن.

- هی مارگارت! بیا تو دیگه! ناسلامتی قراره خونه‌رو نشونمون بدی.

جی از داخل کیفش یه جعبه کرم بیرون آورد به اضافه‌ی یه شیشه پودر فسفر و یه شاخ گاو.

- جی تو واقعا یه خرافاتیه بی سوادی!

- ببین دختر من یه عمره دارم روح می گیرم.

- تا اونجا که یادمه گفتمی صد ساله هیچ خونه‌ی جن زده‌ای ندیدی.

- خب راستشو بخوای من یه مدت تو اتاق اعدام کار می کردم. بهش می گفتیم کارخونه‌ی روح سازی!

- و این چه ربطی به این شاخ گاو داره؟

- اینا اسرار کاری منن. چی خیال کردی! مفت می‌ذارم کف دست تو؟!

مارگارت در اتاقی رو باز کرد؛ پراز وسایل قدیمی بود که روی همه پارچه‌های خاکستری کشیده بودن. پارچه‌هایی که یه زمانی سفید بودن.

- مارگارت! ما قرار نیست این خونه رو بخریم! چرا مثل معاملات ملکی‌ها حرف می‌زنی!

- خب بالاخره باید تک تک جاها رو ببینید.

- اینارو ولش کن. بگو مثلا زیرزمینش کجاست. بگو چاه داره یا نه. بگو مثلا اون دره که شکسته به کجا می‌ره.

- به جان شما جای خاصی نداره. اون درم توش انباریه. تا به حال توش نرفتم. زیرزمینشم خیلی شلوغ نیست. پره از قفسه‌های نگهداری شراب.

- خالین؟!

- معلومه.

- یعنی روح‌ها هر شب زیرزمین این خونه سگ مست می‌کنن؟

- همفری خفه شو یه صدایی میاد.

- احتمالاً پنجره‌ی شیروونی بازه. گاهی باز می‌ذارنش که هوای خونه عوض شه.

بعد از اینکه به اتاق‌ها نگاه کردن وارد سالن شدن و روی صندلی‌ها نشستن.

- هی، جی! اون تابلو رو ببین!

- خب؟

- به نظرم اومد که یه لحظه تار شد.

- چشم‌هاش ضعیف شده همفری. چقدر بهت گفتم روزی پنج بار خودارضایی نکن!

- تو کی تعدادشون رو شمردی؟

- آخه کدوم آدمی روزی پنج بار می‌ره حموم؟

- منم شنیدم باعث می شه گیگیلی هات کوچیک شن.

- چی چیم؟ ها ها. گیگیلی! بابا خیلی باحالی دختر.

- خود دانی! وقتی اندازه ی نخود شدن می فهمی!

- تو لازم نیست نگران باشی، هرچقدرم کوچیک شن باز از ممه های تو بزرگ ترن. مهم آقای همفری اوله که یه میلیمترم از قامتش کم نمی شه.

- این اصلا درست نیست که اندازه ی ممه ی یه زن رو مسخره کنی! خیلی ها هستن که ممه های کوچیکی دارن ولی عوضش بین پاهاشون مثل تپه های شیلی بزرگه و یا حتی کارایی بلدن بکنن که دیگران بلد نیستن.

- همفری! مارگارت! ما او مدیم اینجا جن گیری نه گپ سکسی.

- جی می دونی روح ها چطوری سکس می کنن؟

- نه والا! این چیزارو تو بائس بدونی که فقط پنج تا دی وی دی مستند سکس حیوانات دیدی.

- یه پنکه رو می برن تو کمد. روشنش می کنن و در کمدو

می‌بندن.

- برای همینه که همیشه نصفه شبا صدای قیژ قیژ میاد از کمد؟

- بین فرق ما با روح‌ها اینه که ما نزدیکمون کافی نیست، فقط چند سانت توی هم فرو می‌ریم. ولی اونا کلن تو هم فرو می‌رن، کل وجودشون می‌شه آلت‌های تناسلی.

- چه تناسلی!؟

- خب... فکر کنم اونا برخلاف ما این کارو فقط به قصد لذت انجام می‌دن؛ آخه هیچ کس تا به حال بچه‌ی دو تا روح رو ندیده.

- اگه قرار باشه ما هر دفعه که داریم درباره‌ی شواهد این روح حرف می‌زنیم کارمون به این بحثا بکشه، ماشینمونو باید بفروشیم تا بتونیم خرج اینجارو بدیم.

- بالاخره دو ماه وقت داریم. خودتم می‌دونی این کار فوقش یه هفته وقت می‌گیره.

- پس راستشو بخواید قبل شما هم جن گیرای دیگه‌ای اینجا

اومدن.

- یعنی چی؟

- بین راستشو بخوای صاحب اینجا هر دفعه صداشو در نیاره و تاحالا کلی از این مزایده‌ها گیرش اومده. یه جورایی اینجارو به دو برابر قیمت به شماها اجاره داده.

- و اون قبلیا چه بلایی سرشون اومد؟

- هیچی موفق نشدن.

- جی نظرت چیه یه دستی به سر و روی اینجا بکشیم و یه سالن دیسکوی گوتیک راه بندازیم! مطمئنم پولمون از پارو بالا می‌ره. خصوصا اینکه همه بفرمن اینجا روح داره.

- که چی بشه؟ یا یه شب روحه عصبانی می‌شه و خودی نشون می‌ده و بدبخت می‌شیم، یا صاحب خونه می‌فهمه و بازم بدبخت می‌شیم.

- می‌بینی مارگارت! اونی که گیگیلی‌هاش اندازه‌ی نخوده من نیستم ایشون هستن! گفتم بدونی!

- پسرا من خیلی خوابم میاد. می رم بخوابم. شماها هم بیدار
نمونید. هیچ روحی شمارو تو خواب خفه نمی کنه.

مارگارت داخل یکی از اتاقها رفت. در بسته شد. جی داشت
فسفرهارو داخل کیسه های پلاستیکی می ریخت. همفتری زل
زده بود به تابلوهای نقاشی.

- جی! به جان خودم بازم این تابلو تار شد. انگار که یکی
جلوش باشه.

- کدوم تابلو؟

- همین پرتره ی این زنه که داره سه رخ نگاه می کنه.

- منم یه چیزایی دیدم. بذار برم یه نگاهی بندازم. فکر کنم
اولین جایی که باید تله بذاریم همین تابلوئه.

- خب چی شد؟

- انگار روش یه چیزیه. به کل تار شده تصویر ولی چیزی روش
نیست.

- فکر می کنی این کار روح ست؟

- یعنی الان ایستاده جلوی تابلو؟

- بعید می‌دونم کار اون باشه. تو تقریبا چسبیدی به تابلو!

- روی قابش یه مقدار فسفر ریختم. اگه اینجا باشه حتما تا فردا که برگردیم تصویرش واضح می‌شه. روح‌ها بدجوری از فسفر بدشون میاد.

- جی از کجا مطمئنی که این جنه یا روح؟

- فکر نکنم فرقی بینشون باشه.

- ولی بالاخره روح‌ها یه روزی انسان بودن! شاید دلشون به رحم بیاد.

- استالین هم انسان بود همفری.

- راست می‌گی. خدا کنه یه جن باشه.

همفری رفت خوابید. جی دی کول هم مدتی توی خونه راه رفت. سعی کرد دنبال هر چیز ناهنجاری بگرده. ولی همه چیز عادی بود. با این حال در تمام اون مدت حس می‌کرد اون تاری مثل یه فرش روی همه چیزو می‌پوشونه. اما هر بار که

دقیق می شد چیزی نمی دید. روی تخت رفت و خوابید. اون شب خواب دید تو یه جای ناشناخته پشت یه پرده ی قرمز دراز کشیده و به آسمون نگاه می کنه که اقیانوسی پر از آبه و مرتب فکر می کنه هر لحظه ممکنه این اقیانوس پائین بریزه. در همین حال زنی که مثل گربه ها دمی دراز و خال خالی داره نزدیکش میاد و روش میفته. اون سعی می کنه زیپ شلوارشو باز کنه ولی زن مانع می شه و بهش می گه اینجا رویاها به طرز تراژیکی کمیابن و کابوس ها واقعیت هایی همیشگی و تلخ. بعد لب هاشو روی لب اون می ذاره و کم کم روی اون می خوابه. با خوابیدنش حس می کنه تبدیل شده به یه گره ی داغ که انگار یه قاشق عسل روش ریخته باشن. اون زن به تدریج در بدنش فرو می ره و با این فرورفتگی اون لذتی بی نهایت می بره. بعد تصویر تغییر کرد. تصاویر بی محتوا و به هم ریخته شد. اون توی ذهنش می پرسید چرا مبل های خونه بد چیده شدن. این تصاویر همین طور گذشتند تا اینکه جی دی کول، دردی در سرش حس کرد و چشم هاشو آهسته باز کرد. تصویر تار چشم هاش کم کم به تصویری روشن از مردی تبدیل شد که روی یه صندلی کنار تختش نشسته بود و با حفره ی خالی چشم هاش زل زده بود به جی.

- یاااااا... لعنت! تو دیگه چه خری هستی!؟

- ببخشید من نمی‌تونم فارسی حرف بزنم.

- چی؟ ولی تو که الان فارسی حرف زدی!

- اینارو از بر کردم.

- پس چطور می‌تونی حرفمو بفهمی؟

- خب نمی‌تونم.

- ولی من حرفایی که می‌زنی رو می‌فهمم.

- چطور چنین چیزی امکان داره؟ من زبون شمارو بلد نیستم.

اگه راست می‌گی بگو بینم الان چی گفتیم؟

- گفتم زبون مارو بلد نیستی.

- من همچین چیزی نگفتم.

- پس اینا چیه که من می‌شنوم؟

- چیزایی که دلت می‌خواد بشنوی.

- این نمی‌تونه یه گفت و گو باشه.
- چرا که نه. تو می‌گی و من هم می‌گم.
- اما ما زبون همو نمی‌فهمیم.
- راه‌های زیادی برای گفت و گو وجود داره.
- مثلاً چی؟
- صمیمیت.
- چطور می‌شه با صمیمیت گفت و گو کرد؟
- با گفت و گو نکردن.
- چطور می‌شه با انجام ندادن کاری اون کارو انجام داد.
- عزیزانگار تو اهل جایی هستی که خورشید همیشه دیرتر طلوع می‌کنه.
- تو کی هستی؟ چرا این خونه رو تسخیر کردی؟ چرا ازین جا نمی‌ری؟

- من؟! من جایی رو تسخیر نکردم. من صد ساله بعضی وقتا سر راهم میام اینجا روی این تخت می خوابم. نمی دونم تو یهو از کجا پیدات شد. مجبور شدم روی صندلی بخوابم.

- مگه روح ها هم می خوابن؟

- چشم هاشونو نمی بندن.

- بینم شما روح ها جای بهتری ندارید برید که مدام تو خونه ی زنده ها مرض می ریزید؟ بالاخره اون دنیا چارتا جای تفریحی باید باشه.

- موقع هایی که با زخم دعوا می شه میام اینجا. خیلی اخلاق گهی داره.

- سر چی دعواتون شد؟

- نسبت بهم ترس های پارانوئایی داره. فکر می کنه بهش خیانت می کنم. دیروزم بهم گفت که: «هی! من همه چیزو درباره ی اون دختر فهمیدم! از امروز تو دیگه برای من زنده ای! فهمیدی! زنده ای!» و منم آواره شدم.

- یعنی هر روحی که میاد این جور جاها با زنش قهر کرده؟

- نه خب هر کس دلایل خودشو داره. من خودم هیچ دوست ندارم بیشتر از دو روز اینجا بمونم.

- یعنی تو یه روح سرگردان و گم شده نیستی؟

- تمام کسایی که سرگردانن، گم نشدن. روی هر صندلی خالی ای یه روح به راحتی هر چه تمام تر داره خستگی در می کنه.

- پس توی این خونه روح های دیگه ای هم هست.

- خب من کاری به کار دیگران ندارم. اونا هم بهم گیر نمی دن. خیلی به این اتاق کاری ندارن. بیشتر مراقب اون پائین هستن.

- مگه اون پائین چه خبره؟

- نمی دونم. این یارو این قدر عبوسه که آدم جرأت نداره یه دقیقه باهاش حرف بزنه.

- بینم شماها حوصله تون سر نمی ره؟ وقتی بی کارید چی کار می کنید؟ مردم رو می ترسونید؟

- تو چی؟ وقتی بی کاری چی کار می کنی؟

- خب می دونی من یه گیمر حرفه اییم. می تونم ساعت ها با بازی کردن خودمو سرگرم کنم. این خیلی بی عدالتیه که شما نمی تونید با کامپیوتر بازی کنید.

- عوضش هر موقع دلمون بخواد می تونیم ملتو توی حموم دید بزنینم!

- یعنی هر کسی رو که بخواید؟

- معلومه. مگه اینکه دیوارهاش مواد گریز داشته باشه. ها ها.

- داری وسوسه ام می کنی که یه روح بشم.

- فکر می کنی خوبی روح بودن چیه؟ اینکه از در و دیوار رد می شی؟

- نه، خوبیش اینه که بابات تو بنگلادش تو رو به خاطر چند تا شیشه مشروب به شیخ های عرب نمی فروشه.

- خب رفیق من باید برم. یه جا مهمونی دعوتم.

- چقدر عالی. نمی دونستم روح ها هم مهمونی دارن.

- بین عزیز، روح ها هر گهی که فکرشو بکنی دارن.

- مشروب مورد علاقه ات چیه؟

- اسپیریتوس نود در صد!

جی از پله ها پائین رفت و سعی کرد دوباره تابلوی دیشب رو نگاه کنه. دیگه تار نبود. اما باز حس می کرد اطرافش کدره ولی به هر طرف نگاه مینداخت چیزی نمی دید. همفبری سراسیمه از پله ها پائین اومد.

- جی! جی! دیشب یه روح اومد تو اتاق من!

- از کجا فهمیدی یه روح بوده؟

- یه نفر توی اتاق گوزید و اون من نبودم! قسم می خورم که من تمام شب نگوزیدم! فکر کنم یه روح عجیب غریب طلسم کرده.

- همفبری چرا هیچ وقت توی عمرت نمی تونی جدی باشی!

- من کاملاً جدی‌ام! روح‌ها هر کاری می‌کنن تا یه صدایی از خودشون در بیارن آدم بترسه.

- ولی راستشو بخوای همین امروز صبح یه روح واقعی اومد تو اتاق من، درست نشسته بود کنار تختم.

- پسر بود یا دختر؟

- به نظرت یه روح می‌تونه پسر یا دختر باشه؟

- به نظر تو یه پسر یا دختر بدون روح می‌تونه پسر یا دختر باشه؟

- آره می‌شه، وقتی ماریا ولم کرد روحی برای احساس نداشت.

- خب چی می‌گفت؟

همفری صندلی رو عقب کشید و پشت میز بزرگ غذاخوری نشست. چند تائی کاغذ از کیفش بیرون کشید و شروع کرد به نوشتن چیزهایی که جی می‌گفت. لحظه‌ای به نظر جی اومد که همفری تار شد. چشم‌هاشو مالید و باز نگاه کرد. تصویر دوباره روشن شد.

- می گم جی نظرت چیه امروز عصر بریم قایق سواری. خیلی
وقته نرفتیم.

- ما کی تا حالا قایق سواری رفتیم که این دومین بارش باشه؟

- واقعا؟! خاک تو سرمون. هر خری دیگه قایق سواری بلده.
چطوره بریم یه دیسکویه خورده مست کنیم. شاید یه هلویی
هم گیرمون اومد دیگه صبحا به خاطر نعوظ صبحگاهی
شاشمون نریخت رو دیوار دستشویی. نظرت چیه؟

- تو حالت خوبه همفری؟!

- من؟ آره! بیا دیگه! جون مادرت بیا و بی خیال شو. آخه مگه
تو کار و زندگی نداری مارو ورداشتی آوردی اینجا که یه روح
نه مرده رو بگیریم؟ تازه بهت پولم نمی دن! آخه چقدر خری
تو پفیوز! یه چیزی هم دستی داری می دی بهشون!

جی خوب نگاه کرد. همفری راست دست بود اما داشت با
دست چپ می نوشت. وقتی حرف می زد هیجان زده نمی شد،
حتی به جی نگاه نمی کرد، دست راستش طوری از صندلی
آویزون شده بود که گویی فلج شده. تن صداش کاملا تغییر
کرده بود و از همه مهم تر از وقتی اومده بود سعی نکرده بود

بین انگشتاشو با دست تمیز کنه! و مرتب هم سعی داشت جی رو متقاعد کنه ازونجا برن.

جی به سمت کیسه‌ی فسفر رفت. بعد شاخ گاو رو برداشت و پشتش گرفت و آهسته به سمت همفبری رفت. شاخ رو بالا آورد، مارگارت از روی پله‌ها جیغ کشید، همفبری فریاد زد:

- دیوونه شدی پسر؟! نکنه جنی شدی!

جی شاخ رو پائین آورد.

- بینم تو دیگه خودتی؟

- یعنی چی خودمم؟

- تا چند لحظه پیش خودت نبودی.

- مثلاً کی بودم؟ چرا فکر می‌کنی من خودم نبودم؟ شاید خودت خودت نبودی اون وقت مسلمنه که فکر کردی من من نیستم. مثلاً...

- خفه شو همفبری! من چیزی رو که دیدم می‌فهمم. بینم اصلاً مگه تو راست دست نیستی! این خود کار تو دست چیت چی

کار می‌کنه؟

- من چمیدونم! حتما وقتی داشتم چرت می‌زنم برش داشتم
سرمو بخارونم.

- تو چرت زدی؟!!

- آره، دیشب که این روحه نداشت درست و حسابی بخوابیم.

- ولی تو بیدار بودی! داشتی با من حرف می‌زدی. یادت
نمیاد؟!!

- چرا. من بهت گفتم یه روح تو اتاقم گوزیده و تو هم گفتی...
گفتی... اینجا شو یادم نیست.

- پسرا می‌شه بگید اینجا چه خبره؟

- اون روح رو دیدم! رفته بود تو جلد همفیری! با هم حرف
زدیم. داشت متقاعد می‌کرد ازینجا بریم.

- یعنی تهدیدت کرد؟

- نه می‌گفت بیا بریم دیسکو!

- چه روح بامزه‌ای!

- مارگارت تو همه‌ی این مدتی که اینجا بودی تا به حال این روح رو ندیدی؟

- نه والا! هیچ وقت فکر نمی‌کردم بشه روح‌ها رو دید. ازش عکس هم گرفتی؟

- می‌گم رفته بود تو جلد همفری!

- از کجا معلوم تو جلد تو نرفته باشه که این چیزارو دیدی!

- من توی جیبم فسفر دارم!

- کدوم خری به تو گفته روح‌ها از فسفر می‌ترسن؟

- تو یه کتاب نوشته بود!

- تو یه کتابم نوشته مسیح^ت ف می‌نداخت کورها بینا می‌شدن تو بئس باور کنی؟

- بالاخره اونا جن گیر بودن!

- آدمایی مثل تو رو باید تو قرن شو نزنده سوزونند!

- تو راه بهتری برای شکار این روح داری؟

- معلومه.

- پسرا اونجارو!

- خدای من!

- آره، خدای من! این چه کوفتیه.

- این یه روحه یا فقط یه سایه است که فراموش کرده پاهاش
باید به پاهات بچسبه؟

- چطور؟

- راستش رو بخوای انگار سایه‌ی توئه!

- چرا دری وری می گی جی!

- خب پس سایه‌ات کو؟!!!

- چمیدونم! لعنت خدا بر شیطون! این چه جوری این کارارو

می کنه! این خونه واقعا جن زده است.

- اون داره باهامون بازی می کنه.

- چرا با سایه ام بازی می کنه، خب بیاد با سر این بازی کنه!

- ها ها، همفری تو خیلی بامزه ای.

- جدی می گی عزیزم؟! امشب چی کاره ای؟

- فعلا که صبحه! تا شب وقت زیاده.

- آره تا شب وقت زیاده فدات شم ولی می شه وسط مسطای
ظهرم پیشواز شب رفت.

- انگار اصلا برات مهم نیست که سایه ات رو داری از دست
می دی!؟

- نه جی! می دونی داشتم فکر می کردم چقدر داشتن سایه
احمقانه است! دستمال توالت از سایه ی آدم مفید تره. بذار
بیرتش. گور پدرش.

- تو واقعا دیوونه ای! ولی من میرم دنبال سایه ات. نمی ذارم این

روح این قدر راحت سایه اتو بدزده!

- ای بابا! می گم بذار بیره به تو چه! مگه تو بچه بودی ننه
می خواست ختنه ات کنه من شاکی شدم که چرا می ذاری
پوستشو بپرَن؟! مال خودمه می خوام بیره!

- به هر حال من دنبالش می رم.

- ای بابا! مار گارت این انباره چراغ مراق هم داره؟

- نمی دونم من تا حالا اونجا نرفتم! اونجا پر از خرت و پرتیه.
حتما می خواد بریم اونجا که بترسو نتمون یا بلایی سرمون
بیاره.

- نگران نباش. هیچ موجودی بی آزارتر از روح ها در دنیا وجود
نداره مار گارت.

اونها از در انباری داخل رفتن و چراغ قوه هاشون رو روشن
کردن. وسایل و جعبه هارو به زور کنار زدن تا به اتاقی رسیدن
که لامپی روشن و سوسو زن، شده بود گیوتین هزاران پروانه
و حشره.

- خفه شو همفری!

- بابا من چیزی نگفتم!

- پس این کیه مدام تو گوش من وز وز می کنه؟

- من چمیدونم، حتما روحی که می تونه سایه‌ی آدمو بدزده
تو گوش تو هم می تونه وز وز کنه. این آبجو مزه‌ی گه می ده
رفقا!

- چه ربطی داره؟

- چی چه ربطی داره؟

- همین جمله‌ای که گفتم!

- من چیزی نگفتم! مارگارت می دونستی چه کپل‌های زیبایی
داری!

- واقعا؟! همیشه فکر می کردم کاش بزرگ‌تر بودن.

- خب البته اگه ممه‌هات بزرگ‌تر بودن بهتر می شد. هر
چیزی هر چی بیشتر تو دست بیاد بهتره.

- مال تو تو دست میاد!؟

- توی دست جا نمی شه!

- ها ها!

- باز شروع کردیدها! این قدر ازین حرفا بزنیید تا اولین آدمایی باشیم که چند تا روح از سر حشریت بهشون تویه انبار تجاوز دسته جمعی می کنن!

- وای جی! من هیچ تحملش رو ندارم. می دونی که من چند سالی بواسیر داشتم! ماتحتم هیچ طاقت این همه فشار و نداره.

- شد ما دربارهی هلو و تیر چراغ برق حرف بزنییم و تو نجسبونیشون به ماجراهای سکسی!؟

- خب جی به من چه. تو که می دونی مارگارت بین پاهاش یه هلو حمل می کنه و منم یه تیر چراغ برق!

- هاها همفبری تو واقعا بامزه ای! می ترسم این هلو رو بخوریش تموم شه. حیف و میل می شه.

- نگران نباش عزیزم، هسته اش رو تف می کنم!

- هیس!

- چی شد باز؟

- کوری؟

- چیه بابا؟!

- همه‌ی این راه مارو کشوند اینجا تا اینو نشونمون بده!

- این چیه؟

- خاکستر!

- خب که چی؟

- این خاکستره یه آدمه!

- از کجا فهمیدی استاد جن گیری!؟

- روش نوشته پخمه!

- مار گارت به نظرت اون منظورش... جی! مار گارت!

- این چرا این طوری شد؟

- من چمیدونم!

- اینکه نفس نمی کشه!

- قیافه‌ش چرا تار شد؟!!

- فکر کنم رفته تو جلد مارگارت!

- نه عزیزم! من تو جلدش نرفتم...

- تو؟

- ای بابا تو چقد خنگی! همین چند دقیقه‌ی پیش کلی برات زرت و پورت کردم.

- چی می‌خوای؟! از همفیری بیا بیرون!

- نمی‌شه!

- چرا نمی‌شه؟ برگرد تو مارگارت.

- اون فقط یه جسد بی‌مصرفه.

- یعنی مارگارتی وجود نداره؟

- نه فدات شم. من برای اینکه شما پخمه‌هارو بکشونم اینجا از یه جسد استفاده کردم.

- خیلی خوشحالم.

- از چی؟

- ازین که همفری با یه جسد نخواید!

- بین بیا با هم دیگه ندار باشیم. من یه خواهشی از تو دارم. روحو باهام تاخت بزن!

- روحو با چی چی تو تاخت بزنم؟

- با روحم!

- تو که خودت یه روحی! روحت کجا بود؟

- ای بابا. چقدر احمقی. خب فدات شم بدون جسد که یه سایه است. منظورم روحمه دیگه! الان من منم.

- پس همفری کیه؟ روحش کجاس؟

- روحش منم!

- چرا چرت و پرت می گی؟! همفری همفریه تو هم توئی!

- عجب گیری کردیم ها! آخه تو روح بودی تا حالا؟

- نه والا!

- پس چرا در مورد چیزی که تخصصت نیست نظر می دی!
تا حالا شده من پیام راجع به جن گیری و این ابزار مسخرهات
نظر بدم؟

- نه خدائیش نشده.

- خب پس بیا تاخت بزیم دیگه!

- که چی بشه؟

- بین من هفتاد سال اینجا جون نکندم که آخرش تو بیای از
من بپرسی که چی بشه! من بدن خودمو می خوام! من از بدن
لاغر و ممه کوچیک این دختره خسته شدم!

- خجالت نمی کشی؟! تو روحم شدی باز آدم نشدی؟ کی می خوای این تفکر مردسالار مسخره رو کنار بذاری و به زن به عنوان ابزار لذت نگاه نکنی؟

- ای بابا فدات شم! چرا کاسه‌ی داغ تر از آش می شی! نشنیدی بعضیاشون می گن یه دراز سیاه کلفتشو می خوان؟! اینم مثل اون دیگه. آدمیزاده دیگه! قراره یه عمر باهاش حال کنی خب. من ترجیح می دم همون بدن خودمو داشته باشم.

- تو مرد بودی یا زن؟

- چمیدونم یادم نمیاد!

- مگه می شه؟!؟

- تا حالا کسی بهت یاد نداده حافظه توی مغز وجود داره نه تو یه سری شبح خیالی!

- یعنی تو خیالی هستی؟

- هیچ چیزی خیالی تر از خودت وجود نداره.

- ولی من راضی نشدم! زود از بدن همفبری خارج شو و گرنه با

این شاخ گاو هم همفیری رو می کشم هم تو رو، تا ابد تو این شاخ گاو زندانی می شی.

- واقعا حرفی برای گفتن ندارم!

- چرا؟

- تو یه خرافاتی قرون وسطایی احمق ساده لوحی هستی که آبروی هر چی جن گیره بردی! آخه شاخ گاو؟! تا چند سال پیش ملت با وسایل الکترومغناطیس میومدن منو شکار کنن!

- و چه بلایی سرشون اومد؟

- شدن این لامپ هایی که می بینی!

- یعنی اونا الان تو این لامپان؟

- خب توی این لامپا یه سری روح هست که از یه سری آدم شکار کردم که اومده بودن منو شکار کنن. شکارچی هایی که شکار شدن!

- این یه جور تهدیده؟

- نه! چون قرار نیست تو بشی یه روح که ماهی پنج روز روی سرپیچ برق می سوزه و پروانه‌ها اعصابش رو به گامی دن.

- پس می خوای با من چی کار کنی؟

- گفتم که روحمونو تاخت می زنیم!

- آخه یعنی چی؟

- تو چی کار داری! من به چند قطره از خونت احتیاج دارم و اینکه اینجا بشینی و این خاکسترهارو بخوری.

- می خوای یه دست برات جلق هم بزنی؟ نه خدائیش تعارف نکن!

- برای این کار اول باید کمک کنی من بدن از دست رفته ام رو باز پیدا کنم!

- بینم تو شوخی سرت نمی شه؟

- چرا سرم می شه ولی بعضی شوخی هارو همین طور شوخی شوخی جدی می گیرم.

- بین بذار باهات صادق باشم روح حرومزاده. من همیشه فکر می‌کردم شاید روح خیلی بهتری بشم، نسبت به آدمی که هستم. ولی دوست دارم تو بالکن خونه‌ام، تو سن هفتاد و شیش سالگی، روز تولدم و در حالی که نسیم شمالی آروم به صورتم می‌وزه یه روح بشم!

- انگار تو زبون آدمیزاد حالت نمی‌شه.

همفری، یعنی همون روح سرگردان جی رو گرفت و محکم به میز کوبید. جی گیج و منگ شد. همفری گلوی جی رو گرفت و فشار داد. جی چهره‌ی همفری رو دید که انگار باز تار شد. بی‌جهت دست و پا می‌زد و دهنش رو باز می‌کرد. ناگهان حس کرد نفسش تازه شد، سرفه سرفه می‌کرد و نمی‌تونست درست و حسابی نفس بکشه. چشم‌هاشو به زور باز کرد. مارگارت رو دید که بالای سرش ایستاده بود. گفت لعنت به تو!

- آخه چرا جی!؟

- زدی همفری رو ناکار کردی!

- ولی جی! من همفری‌ام! نمی‌بینی!؟

- خواهش می‌کنم! من دیگه توانشو ندارم! دارید دیوونه می‌کنید! تو مارگارتی!

- نه جی! من همفری‌ام! همونی که لوت داد تو مدرسه، وقتی توی سطل شاشیدی!

- تو تو بدن مارگارت چی کار می‌کنی!؟

- خب می‌دونم بدم نیست!

- تو که می‌گفتی ممه‌اش کوچیکه!

- همین کوچیکشم باحاله!

- یعنی می‌خوای تا آخر عمرت تو این جسد بمونی آخه؟

- همچین بدم نیست جی! می‌تونیم پولدار شیم عزیز!

- نکنه خیال کردی که بدن مدونا گیرت اومده؟

- نه فدات شم ولی برنامه‌های خوبی دارم!

- می‌دونم! همیشه به همین می‌رسیم.

- به چی می‌رسیم، به برنامه‌ها؟

- نه فقط می‌رسیم به سکس.

- خب لابد خیلی مهمه!

- نه اون قدره که!!

- پس چقدر؟

- این قدر!

نقاشی که نقاشی‌هایش را سوزاند (لیزا)

این داستان مثل یه فیلم هالیوودی با معرفی کمپانی سازنده‌اش شروع می‌شه: (لیزا)

«دهنتون سرویس رفقا، تقدیم می‌کند» (لیزا)

و بعد همون‌طور که اسم عوامل اصلی، که همشون خودمن، گوشه و کنار مثل (لیزا) مگس روی تصویر ظاهر می‌شه، نماهای چرثیلی (لیزا) و از دور شهر رو می‌بینیم که در ساعت پنج و نیم صبح گرفته شدن.

خیابونای خلوت، چراغایی که برای اشباح قرمز و سبز می‌شن و ماشینایی که کنار خیابونا خر و پف می‌کنن. این نما ناگهان تبدیل می‌شه به نمایی از پشت سر من که دارم از پله‌ها پائین می‌رمو بعد نمایی دور از در خونه‌ام (لیزا) که بعد از چند ثانیه باز می‌شه و من بیرون میام و مثل هر روز نقاشی‌هامو زیر بغل می‌زدم، شال گردنمو دور گردنم می‌نداختم، درو می‌بستم و

می رفتم جلوی کافه‌ی همیشگی تا بساط فروشم رو پهن کنم.
(لیزا)

گرسنه‌م. (لیزا)

تو کفشِ سوراخم آب رفته. (لیزا)

یکی دو سال می‌شه که نتونستم هیچ لباسی برای خودم بخرم.
(لیزا)

خشتک پاره‌ی شلوارم حس بدی بهم می‌ده. (لیزا)

حتی یه بار به سوپرمارکت فسقلی کنار خونه‌ام پیشنهاد دادم
در ازای یکی از بهترین نقاشی‌هام سوپرمارکتشو بهم بده، ولی
قبول نکرد و گفت که فقط می‌تونه بهم یه دلار بده تا تابلومو
توی غذاخوری کارکنان فروشگاه بزنه روی دیوار. منم فحشی
نثارش کردم، بهش گفتم خوک بورژوازی ضد هنر و از اونجا
رفتم. (لیزا)

الان چند سالی می‌شه که من نتونستم حتی یه تابلو بفروشم
ولی هر روز صبح قبل از اینکه حتی کافه‌ها درو به روی مردم
باز کنن من کنار خیابون وامیستم و سعی می‌کنم نقاشی‌هامو

بفروشم.

دیروز زور زدم تابلوها را با نود و نه درصد تخفیف بفروشم. ولی باور کنید انگار نه انگار. شاید پرسید اصلا چه طوری تابلوها را قیمت گذاری می کردم. خوب راستشو بخواید من احساس می کنم نقاشی هام دونه دونه شون بهتر از نقاشی «زن دهقان در برابر زمینه ای از گندم» ون گوگ باشن (لیزا) و برای همین اوایل قیمتشون رو گذاشتم چهل و هفت میلیون دلار، یعنی هم قیمت یکی از تابلوهای ارزون قیمت ون گوگ. دلم نمی خواست وقتی زنده ام تابلوها رو مفت بفروشم و وقتی زیر خاکم اونارو صدها میلیون دلار بفروشن. چون وقتی زیر خاک باشی از اون همه پول فقط پنج دلارش بهت می رسه. اونم پول چند تا شاخه ی گل رزه که خریدار به احترامت میاد و پرت می کنه روی سنگ قبرت. (لیزا)

اما دیروز کلافه بودم. گرسنگی باعث می شه حتی اعتقادات و غرورت رو هم شبیه سوسیس بیینی و سعی کنی اونهارو بلعی. برای همین گفتم جهنم و نود و نه درصد تخفیف زدم و فریاد می کشیدم هیچ کس تا به حال تو دنیا کاراشو با نود و نه درصد تخفیف نفروخته. (لیزا)

اما بازم هیچی. من خیال می کردم اگه پیام جلوی یه کافه شاید یکی دو تا از این مشتری‌هایی که ظاهرا روشنفکران و میانو بحثای روشنفکرانه می کنن یا کتاب به دست می گیرن ارزش هنرمو بشناسن و یکی دو کار ازم بخرن. (لیزا)

شایدم به خاطر آب دماغم باشه. چند روزیه از دماغم آویزونه و حتما مشتری‌هارو منزجر می کنه. خب وقتی پول برق خونه اتون تونی بدی طبعاً برق خونه رو قطع می کنن و نتیجه اش می شه یه یخچال بزرگ که توش جز سرماخوردگی، هیچ چیز خوردنی دیگه ای پیدا نمی شه. (لیزا)

اوه لیزا تو می دونی من چقدر دوست دارم. ولی گرسنگی باعث شده تا به یاد اسمت میفتم تصویر یه لازانیای بزرگ که روش پر از پنیر برشته است بیاد جلوی چشمم. می دونم که اگه اینارو بهت می گفتم اخم می کردی و می گفتی که روزای بدیه برای زنده بودن و من می خندیدمو جواب می دادم: نه! قرن بدیه. (لیزا)

انتظار نداشتم امروز هم کسی چیزی ازم بخره. هر بار کسی به طرفم میومد توقع داشتم درباره ی هر چیزی صحبت کنه جز نقاشی‌ها و قیمتشون. (لیزا)

- ببخشید ساعت دارید؟

- بله، رأس دو بعد از ظهره... آقا شما تابلوی نقاشی نمی‌خواید؟

- نه متأسفانه... راستی! شما می‌دونید اینجا کدوم طبقه‌ی
جهنمه؟

و نفر بعد... (لیزا)

- آقا، شما تابلوی نقاشی نمی‌خواید؟

- نه.

- شاید برای یه دوست یا کسی که دوشش دارید هدیه‌ی
خوبی باشه.

- من هیچ دوستی ندارم. از همه‌ی آدم‌ها بدم می‌آد! همشون
عوضی‌ان. حتی تو!

- من؟ ولی من همه‌ی آدم‌ها نیستم! (لیزا)

- پس کی هستی؟

- من کِنی تو حال و روز)~*(O هستم.

- خب پس فکر کنم در این صورت بتونیم دوست باشیم.
راستی گفتی این تابلوها چنده؟

- برای خودت می خوای؟

- نه. (لیزا)

- پس برای کی؟ تو که گفتی دوستی نداری تا برات بگیرم.

- خب من همین الان یکی پیدا کردم.

- یعنی می خوای برای من بخریش؟ (لیزا)

- آره، چرا که نه.

- ولی نمی شه.

- چرا؟

- خب نمی شه یه دوستی با خریدن یه هدیه شروع بشه که
فروشندهش همونیه که قراره هدیه بگیره.

- چرا نمی شه؟ (لیزا)
- چون به نظرم خیلی مسخره ست! بیشتر ترحمه تا دوستی.
- پس تو کنی تو حال و روز)*~(O نیستی!
- پس کیم؟
- همه ی آدما! (لیزا)
- چه دوستی کوتاهی.
- می دونی. امروز روز خوبیه.
- چرا؟ (لیزا)
- چون تونستم دوست هامو پیدا کنم.
- واقعا؟! اونا کجان؟
- همشون توی سرمن. (لیزا)
- این خوبه که آدم یکی دو تا رفیق توی سرش داشته باشه.

•
•
•
•
•
•
(لیزا)
•
•
•
•
•
•

اینجارو مثل پاگرد پله‌ها براتون خالی گذاشتم تا ذهنتون کمی استراحت کنه. خب آدمای دیگه مثل قدیما ذهن‌های ورزشکاری ندارن بلکه مغزای پیر پاتالشون با چند خط خوندن به هن و هن میفته. (لیزا)

حتی یه نفر هم اومد و واقعا قیمت یکی از تابلوها رو پرسید. بهش گفتم چهارصد و هفتاد هزار دلار. اول خندید. بعد گفت شوخی بامزه‌ای بود و پرسید قیمتش چنده، می‌خواد برای آشپزخونه یکی بخره تا دیوار خالی نمونه. باز گفتم چهارصد و هفتاد هزار دلار. عصبانی شد. گفت این اصلا خوب نیست که ایستم کنار خیابون و مردمو سرکار بذارم. بهش گفتم چرا این‌طور فکر می‌کنه. تازه این قیمت واقعی نقاشی‌ها نیست.

پرسید واقعی‌ش چنده؟ گفتم چهل و هفت میلیون دلار. یه لبخند زد و رفت... (لیزا)

لیزا من واقعا نمی‌دونم چی سر این مردم اومده. انگار دیگه هیچ کس برای هنر ارزشی قائل نیست یا بدتر از اون آدم اون غده‌ی هنردان داخل قلبشون رو پاک از دست دادن. ایده‌های بی‌نظیر و خلاق نقاشی‌هام براشون مثل آسفالت کف خیابون بی‌احساس و خالی از معنی و هیجانه و رنگ‌های زمینه‌ی تابلوها از نظر اونا هیچ فرقی با رنگ قهوه‌ای و پررنگ گه داخل پوشک بچه‌شون نداره. همه‌ی اینارو گفتم تا برسم به نفر بعدی. همون‌طور که کیف سامسونت توی دستش بود به سمت یکی از تابلوها خم شد. (لیزا)

- آقا من سبک کار شمارو درک نمی‌کنم. راستش رو بخواید شبیه کارای پست امپرسیونیسمه اما هرچی نگاه می‌کنم می‌بینم سعی کردید بیش از پیش ازشون فاصله بگیرید.

- من فقط چیزایی رو می‌کشم که داخل ذهنم وجود داره. تا به حال به سبکشون فکر نکردم. شما اسمشو بذارید یه چیزی شبیه فرا پست امپرسیونیسم.

- ولی چطور برای چیزی که خودش فرای (لیزا) چیز دیگه ایه می شه فراتر تصور کرد؟

- خب، یه زمانی تعلیمات مارتین لوتر فرامسیحی بود ولی الان خودش یه فسیل ماقبل تاریخی محسوب می شه.

- چرا این قدر تیره؟ هیچ نمی فهمم. چرا باید این قدر ناامیدانه بکشید؟

- خب من نمی تونم چیزی غیر از اونچه توی ذهنمه بکشم.

- اما من فکر می کنم شما باید نقاشی هاتونو براساس چیزی بکشید که دنیا ازش ساخته شده.

- خب دنیا بر چه اساسی ساخته شده؟ (لیزا)

- عشق.

- ولی دنیا نمی تونه براساس یه کلمه ساخته بشه.

- عشق فقط یه کلمه نیست.

- درسته، اما اگه یه کلمه نبود تو نمی تونستی برگردی و به

من بگی که دنیا براساس اون ساخته شده.

- به هر حال این چیزی از واقعیت کم نمی کنه.

- چه واقعیتی؟ آگه منظورت اثبات واقعی بودن چیزی فراتر از کلمات با استفاده از کلماته، باید بگم راه مسخره‌ایه. همه‌ی اینا مرزکشی میون احساسات و ادراک مبهمه آدماست. این کلمات به همون اندازه بی معین که مرزای بین کشورا. (لیزا)

- پس چه چیز واقعیه؟

- غیرواقعی بودن معنی کلمات.

خب فکر می کنم بازم موفق شدم یه مشتری دیگرو با حرفام پیرونم. دیگه ناامید شده بودم. شروع کردم جمع و جور کردن تابلوها تا برم. یه نفر دیگه داشت رد می شد. به خودم گفتم این آخرین شانسته.

- خانوم! شما... شما تابلوی نقاشی نمی خواهید؟ نود و نه و نه و نه دهم در صد بهتون تخفیف می دم. (لیزا)

- تابلو؟... آقا! شما می دونید چرا من این قدر از خودم متنفرم؟

- نه نمی دونم.

- منم نمی دونم. روز خوبی داشته باشید.

لیزا من خودمو درک نمی کنم. نمی دونم چطور با اینکه می دونستم کسی حاضر نیست یه پاپاسی بابت این نقاشی‌ها بده این همه مدت اینجا، توی این سرما و ایستادم و تلاش کردم. شاید باورت نشه ولی من حتی برای بعد از فروش نرفتن نقاشی‌هام هم برنامه‌ریزی کردم. نمی دونم، شایدم اصلا این نقاشی‌ها به خاطر تو فروش نمی‌ره. شاید کسی خوشش نیاد توی نقاشی‌ای که هیچ ربطی به تو و دوست داشتنت نداره تصویری محو از تو در گوشه و کنار نقاشی باشه. اوایل جای تو امن بود. یه جای بزرگ و محکم توی قلبم. اما تو یهو برگشتی و گفتی:

- هی کنی! ما نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم.

و منم جواب دادم:

- خب حداقل بیا با هم بمیریم.

و تو رفتی و با رفتنت انگار مجسمه‌ی شیشه‌ای و عظیمی که ازت توی قلبم ساخته بودم رو شکستی و حالا تکه‌هاش همه جای ذهنمو فراگرفته. (لیزا)

تو رفتی و شدی یه لیزا تو تمام نقاشی‌ها و نوشته‌هام.

نه یه لکه رو شیشه‌ی عینکم، بلکه یه جنگل یا آسمون ابری پشت اون چیزی که دارم بهش نگاه می‌کنم.

در خونه‌اشو باز کردم. یه هفته‌ای می‌شه که رفته مسافرت و کلیداشو داده بود به من تا به گلدوناش آب بدم و مراقب باشم گربه گرسنه نمونه. رفتم سراغ کشوی کوچیک زیر میز کارش. قفلشو شکستم و اسلحه‌ی کم‌ری کوچیکشو برداشتم. (لیزا) لعنتی فقط یه گلوله داشت. اما خب بعید می‌دونم تیرم از فاصله‌ی ده سانتی خطا بره.

گذاشتمش توی جیبم و قبل از اینکه برم خونه، رفتم داروخونه. بهش گفتم یه بسته قرص آرامش‌بخش بده، یه ضد درد خیلی قوی. پرسید برای چی می‌خوام. جواب دادم:

برای خودکشی فردا شبم.

اما دروغ می گفتم. (لیزا)

وقتی برگشتم خونه حس کردم خونه ام از یخچال تبدیل شده به یه فریزر بزرگ که شاید بتونه جسد مو برای هزار سال صحیح و سالم مومیایی کنه. یه نفر با سنگ شیشه‌ی اتاقمو شکسته بود و سوز سرما بدجوری توی اتاق دور برداشته بود. از داخل انبار یه قوطی گازوئیل پیدا کردم. نقاشی هامو پرت کردم روی زمین و روشن گازوئیل ریختم. چند تا قرص انداختم بالا و اسلحه رو به سمت قلبم نشونه گرفتم. (لیزا) همیشه ازین که قلبم سالم بمونه می ترسیدم و برای همین تصمیم گرفتم با شلیک به قلبم کارو تموم کنم. دلم نمی خواست سوخته شدن نقاشی هامو بینم. برای همین یه کبریت روشن کردم، با عجله روی زمین انداختم و بعد چشم هامو بستم و به قلبم شلیک کردم.

بهوش که اومدم دور و اطرافم نه شبیه بهشت بود و نه مثل جهنم. بیشتر شبیه یه جهنم سرد بود که ازش بوی گازوئیل میومد. دستمو از روی شکمم برداشتم و دیدم یه سوراخ بزرگ درست زیر قفسه‌ی سینه‌م. به خودم لعنت فرستادم که تیرم خطا رفته. اسلحه رو به زور برداشتم تا خودمو خلاص کنم و ازین درد رهایی پیدا کنم ولی اسلحه دیگه گلوله‌ای نداشت. از صندلی روی زمین افتادم و خزیدم. چشم افتاد به تابلو هام که

نسوخته بودن و انگار توی این کار هم گند زده بودم و کبریت توی هوا خاموش شده بود. به خودم لعنت فرستادم. من همه‌ی اینارو برنامه‌ریزی کرده بودم و بی خود اسم داستانو نداشته بودم نقاشی که نقاشی‌هایش را سوزاند. اما روی زمین که می‌خزیدم جعبه‌ی کبریت رو پیدا نکردم و نتونستم نقاشی‌هامو بسوزونم. توی راه‌پله‌ها چند بار بی‌هوش شدم. بعد احساس کردم قدرت (لیزا) راه رفتن دوباره رو پیدا کردم. دستمو روی سوراخ شکم گرفتم و توی خیابون راه رفتم. رفتم همون کافه‌ی همیشگی. جیم دومسئل نگام کرد و پرسید هی! کنی! حالت خوبه؟

گفتم نه خوب نیستم جیم. (لیزا)

بعد سعی کردم از پله‌های کافه که به سمت استراحتگاه جیم می‌رفت بالا برم. ازم پرسید چیزی شده؟ (لیزا)

جواب دادم سعی کردم خودمو بکشم. زیر بغلمو گرفت و منو روی تخت نشوند. قبل از اینکه اون دو سه تا دوستی که توی این دنیا دارم بیان و شاهد دردهام باشن دو تا پلیس اومدن. تونستم یه نخ سیگار روشن کنم و در حالی که عرق می‌ریختم در برابر سوالاتی مسخره‌شون جواب دادم که این بدنه خودمه

و هر غلطی بخوام باهاش می‌کنم و به کسی هم ربطی نداره. از اونجا رفتن. دکتر که اومد به پشت خوابیدم. ناراحت شد. گفتم برگردم تا گلوله‌رو در بیاره. بهش گفتم چرا می‌خواد این کارو بکنه. جواب داد که منو از مرگ نجات بده. گفتم ولی من به کسی احتیاج دارم که منو از زندگی نجات بده نه از مرگ! ازم پرسید اگه گلوله‌رو در بیاره چی کار می‌کنم؟ گفتم می‌رم و این دفعه سعی می‌کنم تیرم خطا نره. (لیزا) (لیزا) (لیزا) (لیزا) (لیزا) (لیزا) (لیزا)

یادمه مردن من ده ساعتی طول کشید. گاهی سیگار می‌کشیدم و گاهی می‌تونستم یکی دو کلمه حرف بزنم، ولی این وسط مدام بی‌هوش می‌شدم و خوشحال بودم که هنوز دو سه تایی دوست داشتم که به خزعبلات قبل مردنم گوش بدن.

وقتی مُردم از اونجا رفتم.

و بالاخره فرصت پیدا کردم تا این داستانو براتون تعریف کنم.

این چرندی سیاه-سفید است

شما الان دارید به چشم‌های داغ و قرمز من نگاه می‌کنید و قطره‌های عرق که مثل یه رودخونه بین موها و ابرو هام جاری شده.

از روی تخت بلند شدم و توی آینه به چشم‌هام نگاه کردم. رگ‌های سبز عنیبه زبانه‌های آتشی بودن که امتدادی قرمز و نامنظم در سفیدی چشمم داشتن. و اون وسط، درست مثل لکه‌های خورشید سیاه و تاریک بود. با خودم فکر کردم شاید ما همه چیزو از درون یه سیاهی، یه چاله‌ی تاریک می‌بینیم یا شایدم تنها چیزی که باعث شده این لکه‌های خورشیدی تاریک به نظر بیان، داغی کمتر اونا نسبت به نقاط دیگه‌ی سطح خورشیده. یا شایدم این سوراخ تکمیل کننده‌ی سوراخ مقعدمون باشه؛ یکی تصاویری رو به خورد تاریکی می‌ده و اون یکی نتایج قهوه‌ای رو از درون تاریکی بیرون می‌ریزه.

پنجره رو باز کردم تا بوی اسپرم کوهی از دستمال کاغذی‌ها

جاشو با هوای تازه عوض کنه. این دستمال‌ها یتیم‌خونه‌های بزرگ بچه‌های من بودن.

مارگارت هر وقت حشر می‌شد، موقعی که می‌خواستم ازش خداحافظی کنم، صداشو پشت تلفن می‌کشید و خیلی اغوا کننده می‌گفت: باز می‌خوای بری جلق بزنی، فکر می‌کنم هیچی جای سکس رو نمی‌گیره، آخه کی می‌خوای جلق زدنیو بذاری کنار.

و منم جواب می‌دادم: خب تو الان هزار کیلومتری با من فاصله داری و منم دارم می‌رم با کسی که دوسش دارم سکس کنم و باید بهت بگم هر زمان تو تونستی کُستی رو بلیسی منم جلق زدنیو می‌ذارم کنار. اونم می‌خندیدو می‌گفت ای خودشیفته و صداش طوری بود که انگار همون لحظه خودش دستش توی شورتش بود و داشت پوست نازک و نرم لای پاش رو به آرومی مالش می‌داد تا وقتی تلفنو قطع می‌کنم دستشو به سمت مرکز جهان بیره و بعد آه و اوهو آغاز کنه.

مرکز جهان عین یه سیاه‌چاله‌ی کوچیک ولی فوق‌العاده حساس، تک چشمش رو از بالای کس اون بیرون آورده بود و داشت به تئوری داروین پوزخند می‌زد. و منم با همین تصورات

بود که شروع کردم، یه بار دیگه کوهی از انرژی رو که حس می‌کردم لای پام جمع شده، به شکل دریایی از اسپرم‌ها روی دستمال کاغذی بریزم.

گیج و خسته شدم و نیمه هشیار روی تخت افتادم.

...

از خواب پریدم، قلبم تند تند می‌تپید و نمی‌تونستم درست نفس بکشم. هر بار که زنگ در زده می‌شد بیشتر حس خفگی بهم دست می‌داد. پمپاژ خون رو تو رگ گردنم حس می‌کردم و یه پلکم می‌لرزید. خشکم زده بود و سعی می‌کردم صدایی از خودم در نیارم تا نفهمه خونه‌ام و بره پی کارش. ولی زنگ‌ها همراه شد با در زدن‌های محکم و تهدیدآمیز. گوشم سوت می‌کشید. بلند شدم. شلوارمو پام کردم و رفتم دم در. از توی چشمی که نگاه کردم مطمئن شدم باید از آدمای استراکوفسکی باشه. می‌دونست از توی چشمی نگاهش می‌کنم. برای همین لباس کار شرکتای سمپاشی تنش بود. اما اون لباس‌ها تو تن یه آدم گنده‌هیکل و خشن داشتن فریاد می‌زدن و منو از خطر آگاه می‌کردن. سعی کردم کلید درو بی‌سر و صدا از روی در بردارم. بعد سمت پنجره رفتم و سعی کردم از پنجره‌ی خونه‌ام

فرار کنم. لبه‌ی بالکن نشستم و پائین پریدم. هیچ وقت جرأت نکرده بودم از اونجا پریم اما انگار ترس همیشه منشأ خوبی برای بعضی شجاعت‌هاست. به علاوه فکر کردم هیچ کس با پریدن از طبقه‌ی اول نمی‌میره، مگه اینکه خودشو با سر روی زمین بندازه.

به سرم زد برم پیش جوزف تا کمی پول ازش قرض بگیرم. اون خسیس و دیوانه‌ست ولی شاید اگه بفهمه مسئله مرگ و زندگیه حاضر شه کمی پول بهم قرض بده.

- خب استن نگفتی چی شده که اومدی ریفیقتو ببینی.

- راستشو بخوای نیاز به پول دارم.

- کیه که تو این روزگار نیاز به پول نداشته باشه.

- ولی مسئله حیاتیه. اگه پونصد تا بهم قرض ندی استراکوفسکی حتما منو می‌کشه.

- خب می‌دونی، این راه حل آسون‌تری هم داره.

- مثلاً چی؟

- پیش دستی کن. بزن تو پوزش! خودتو خلاص کن. این جوری هم استراپولوفسیک... چی چی نمی تونه بکشتت و هم یه حال اساسی ازش گرفتی و هم از این زندگی نکبتی خلاص شدی.

- ولی من قصد مردن ندارم.

- اصلا واس چی ازش پول قرض گرفتی؟

- پول قرض نکردم. مست پاتیل بودم، توی بار. با نوچه هاش نشسته بودن و هر هر بهم می خندیدن. بعد پیشنهاد داد برمو باهاشون قمار کنم. من مست بودم و چیزی حالیم نبود. پونصد تا باختم، بدون اینکه حتی یه سنت توی جیبم باشه.

- من می تونم بهت یه چیزی بدم که کمتر از پونصد تا نمیرزه. فکر کنم کارتو را بندازه.

- چی؟

- یه شیشه سیانور خالص درجه ی یک.

از خونه اش که بیرون رفتم سیم تلفن رو قطع کردم. هیچ بعید نبود به نوچه های استراکوفسکی زنگ بزنه و لوم بده. شایدم

باید با یه چیز سنگین می زدم توی سرش. اما دیگه خیلی دیر شده.

لیست بلند بالای دوست‌هامو توی ذهنم مرور کردم. این لیست با همه‌ی درازاش فقط یه نکته‌ی منفی داشت؛ می شد ازش به عنوان لیست دشمنان هم استفاده کرد.

با این حال لپتوس اون قدر دیوانه بود که حتی اگه می خواست هم نمی تونست با کسی دشمنی کنه.

توی ذهنم دو دو تا ده تا می کردم که به چه بهونه‌ای ازش پول بگیرم که یهو حس کردم یه ماشین تعقیب می کنه. چهارراه‌هارو تصادفی چپ و راست می رفتم و هر بار که بر می گشتم یه بی ام و سیاه آروم دنبالم بود. ترسیدم و داخل یه فروشگاه رفتم.

دست کردم توی جیبم و دیدم اون قدری هست که بتونم با اجناس فروشگاه لاس بزنم و در آخر یه آب معدنی بخرم تا فروشنده چپ چپ نگام نکنه. وایستادم کنار وسایل آشپزخونه. یه مرد بهم نزدیک شد و داشت بلند بلند با تلفن حرف می زد.

- آره دیدمش. شلوار جین با لباس آستین کوتاه چهارخونه.

می خواد وسایل آشپزخونه بخره.

دوباره قلبم به تپش افتاد و چشم هام داشت سیاهی می رفت. بدنم سست شد و ناخودآگاه رفتم سراغ چاقوهای بزرگ و کوچیک آشپزخونه.

- الانم رفت سر وقت چاقوها. نه هنوز انتخاب نکرده، بین دوتاشون گیر کرده، داره قیمت هاشونو مقایسه می کنه.

برگشتم و نگاش کردم. بهم پشت کرده بود و بادست کمرش رو آروم می خاروند.

- فکر کنم اونی که بزرگ تره رو انتخاب کنه. اونی که اگه فرو کنن تو شیکمت نوکش از کمرت می زنه بیرون.

چاقوها رو سر جاشون گذاشتم و تصمیم گرفتم از فروشگاه فرار کنم که یهو یه صدای بلند اومد.

- آره، گذاشتشون سر جاش... وای! ادی باورت نمی شه، همین الانم چنان گوزید که همه ی قفسه های فروشگاه تکون خورد. اوه... اوه... چه بویی!

هول شدم و دوئیدم. در فروشگاه‌ها و باز کردم و سرم محکم به لبه‌ی در خورد. مرد از اون پشت فریاد می‌زد آقا صبر کنید، اینا همش دوربین مخفی بود.

لباس کار سمپاشی، دوربین مخفی، روزی چند نفر با همین کلک‌ها کشته می‌شن؟

سرمو انداختم پائین و توی خیابون تند تند راه رفتم. بدی مافیا این بود که اونا همه جا نیرو داشتن، وقتی توی خیابون راه می‌رید باید حواستون جمع باشه، هر کسی که به شما یه دهم ثانیه بیشتر از نفر کناریتون زل زد، هر کسی که بیشتر از دو تا چهارراه پشت سرتون راه رفت، هر کسی که با تلفن حرف می‌زد و سعی می‌کرد بهتون نزدیک شه و هر سگی که میومد و کفشاتون رو بو می‌کشید، می‌تونست از نوچه‌های مافیا باشه، کسایی که به راحتی آب خوردن لوتون می‌دن و تا میاید به خودتون بجنید بدنتون مثل آبکش سوراخ سوراخ شده.

توی همین فکرها بودم که گوشم سوت کشید و یه موج عجیب بدنم رو به لرزه انداخت. وقتی از روی زمین بلند شدم اونجا پر شده بود از پلیس. تکه‌های صندلی کافه‌ها که تو پیاده‌رو چیده شده بودن وسط خیابون پخش و پلا بود و هنوز

توی آسمون خاکستر و کاغذ سوخته شناور بود. بوی لاستیک سوخته میومد و درست جلوی کافه روی زمین حسابی خون ریخته بود و پلیس سعی داشت مردم رو از اونجا دور کنه. ترسیده بودم. هیچ فکر نمی کردم این مافیایی های احمق برای کشتن من از بمبی استفاده کنن که بیشتر از قرض من به اونا می رزه. پاهام می لرزید و قادر نبودم بدوئم. یه پلیس اومد و روی دوشم یه پتو انداخت. بهش گفتم لعنت! توی این گرمای تابستون چرا پتو انداختی روی من؟ پتو رو پرت کردم روی زمین و خواستم از اونجا دور شم. اما یه پلیس دیگه ازم خواست به سوالاتش جواب بدم.

- خب اسم شما چیه؟

- من؟

- بله.

- من ... من ... چیزم ...

- اسمتون چیزه؟

- نه، یعنی اسمم هست دیئگو.

- شما خارجی هستید؟

- نه.

- عجیبه این یه اسم اسپانیایی باید باشه... خب فامیلتون چیه؟

- مار... مارادونا!

- چی؟! شما دیئگو مارادونا هستید!!

- بله.

- ولی اون که یه فوتبالیست بود.

- خب این فقط یه تشابه اسمیه.

- از حادثه چی به یاد میارید؟

- کدوم حادثه؟

- همین حادثه‌ای که شاهدش بودید! بمب گذاری!

- من شاهد هیچ حادثه‌ای نبودم. من هیچی ندیدم.

- ولی شما نزدیک حادثه بودید. حتی از موج انفجار روی زمین افتادید. باید یه چیزی دیده باشید.

- ببینید من آرتروز گردن دارم و همیشه سرم پائینه. بعید می‌دونم چیزی دیده باشم.

- چرا ازین جا رد می‌شدید؟

- می‌خواستم برم باشگاه اسب سواری.

- ولی ما که باشگاه اسب سواری نداریم تو این شهر.

- خب داشتم می‌رفتم فرودگاه که برم جایی که باشگاه سوار کاری داشته باشه.

- شما همیشه پیاده می‌رید فرودگاه؟

- نه ولی ماشینم بنزین تموم کرد و مجبور شدم بذارمش گوشه‌ی خیابون و بقیه راهو پیاده برم.

- لطفا این فرمو پر کنید و تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشید.

دیگه باید زودتر از اونجا فرار می‌کردم. بمب درست منفجر

نشده بود و من هنوز زنده بودم و هر لحظه احتمال داشت یه بمب دیگه منفجر شه. پلیس‌ها نشسته بودن روی زمین و سعی داشتن تکه‌های جسدهارو که از روی زمین جمع کرده بودن مثل یه پازل به هم بچسبونن تا اونارو بسته‌بندی کنن.

- جو، نمی‌دونم چرا این بابا دست راستش بزرگ‌تر از دست چپش درومد.

- احمق اون پای یه زنه که داری می‌چسبونی به بازوی یه مرد.

- به نظر تو از کجا باید بفهمم این چند تا کیر و کس و پستون که توی این کیسه است مال کدومشونه؟

- هر کدومو خواستی به هر کی که خواستی بچسبون. من مطمئنم توی قبرستون هیچ کدوم اینا به دردشون نمی‌خوره.

اون طرف ظاهرا پلیس عامل بمب‌گذاری رو دستگیر کرده بود. یه جوون خوش تیپ با یه کت شلوار سیاه و کفش‌هایی که برق می‌زدن. خبرنگارها دورش جمع شده بودن و داشتن ازش سؤال می‌کردن.

- خب انگیزه‌ی شما از این بمب‌گذاری و کشتن بیست و سه

نفر...

- تام، همین الان اعلام کردن دو نفرم تو آمبولانس مردن.

- بله، داشتم می گفتم، هدفتون از کشتن این بیست و پنج نفر چی بوده؟

- خب می دونید زندگی این روزا سخت شده. شما برای رسیدن به اهدافتون باید تلاش زیادی کنید.

- هدف شما چی بود؟

- من دوبار سرقت مسلحانه از بانک داشتم، چند بار با چند کیلو هروئین دستگیر شدم و اگه اشتباه نکنم چهل پنجاه نفری رو به صورت جداگانه کشتم ولی اونا حاضر نشدن برام حکم اعدام بیرن. گفتن تمام سعیشون رو می کنن تا کسی اعدام نشه و فقط کسانی که حمله های تروریستی بزرگ انجام می دن ممکنه اعدام بشن. متأسفانه چاشنی بعضی بمب ها عمل نکرد و موفق نشدم بیشتر از پنجاه نفر و بکشم که طبق قانون ایالتی حمله ی تروریستی محسوب شه. ولی قاضی پرونده همین الان به موبایلم زنگ زد و بهم قول داد توی حکم اعدام بهم کمک کنه.

- به عنوان آخرین حرف دوست دارید به مردم چی بگید؟

- شما خانوم خیلی زیبایی هستید. می‌تونم این نطق آخر و در حالی که دستمو دور گردن شما انداختم به مردم عزیز بگم؟

- وای! بله حتما!

- آخرین حرفم به مردم اینه که آدم همیشه باید خودش باشه، مگه اینکه بتونه یکی دیگه باشه، اون وقت باید سعی کنه همیشه همون یکی دیگه باشه.

داشتم فرار می‌کردم که یه نفر محکم دست روی شونه‌ام گذاشت. از ترس به خودم شاشیدم و خشکم زد. برگشتم و نگاهش کردم. یکی از زخمی‌های بمب‌گذاری بود. از پیشونیش خون راه افتاده بود و انگشت وسط دست چپش کاملاً قطع شده و به نحو ناشیانه‌ای باندپیچی شده بود. شلوارش از زانو به پائین کاملاً سوخته بود و حتی پارچه‌ی سمت چپ کپلش کاملاً سوخته بود و شورت گل‌منگولی و بلندش بیرون زده بود.

- آقا! خواهش می‌کنم. من یه درخواست حیاتی از شما دارم.

- چه درخواستی؟

- ازتون خواهش می‌کنم شلوارتون رو به من بدید. من پنج دقیقه دیگه یه قرار مهم دارم. اگه به این قرار نرسم همه‌ی زندگیمو می‌بازم. خواهش می‌کنم، من فقط به یه شلوار نیاز دارم.

- انتظار دارید من با شورت توی خیابون راه بیفتم و شلوارمو بدم به شما؟ تازه ظاهرا شما یه انگشتتون رو هم از دست دادید. فکر نمی‌کنید نداشتن یه انگشت مهم‌تر از نداشتن یه شلواره؟

- اصلا مهم نیست. تنها کاری که من با دست چپم انجام می‌دم شستن کونمه که اونو هم می‌شه با یه انگشت کمتر انجام داد.

- ولی من شلوارمو بهتون نمی‌دم... البته، خب، صبر کن بینم. شلوارمو بهتون می‌فروشم.

- چقدر بدم؟

- پونصد تا!

- چی؟!!! پونصد تا! این پنجاه تا هم نمیرزه.

- همینی که هست. یا پونصد تا یا هیچی.

- ببینید، من پولای توی جیبم سوخته. فقط دویست تا مونده. خواهش می‌کنم! شما می‌تونید شلوار منو پوشید.

- سگ خورد! بیا اینم شلوار. ولی کمر بندشو بهت نمی‌دم.

پیش خودم فکر کردم دویست تا هم دویست تاست. اگه سیصد تای دیگه هم از لپتوس قرض بگیرم می‌تونم جونمو بخرم. شلوار پاره رو پام کردم و توی خیابون راه رفتم.

...

درسته که اون بمب‌گذار وانمود می‌کرد هدفش من نبودم ولی مافیایی‌ها هیچ وقت دهنشون رو باز نمی‌کنن.

ولی باید قبول کنم که مریضم و اون بمب هیچ ربطی به من نداشت.

من دیوانه نیستم. خودمم می‌دونم که یه پارانوئایی هستم. من همیشه پارانوئایی بودم؛ به شکل‌های مختلف. مثلاً جوون‌تر که بودم فکر می‌کردم هر کسی که بهم لبخند می‌زنه عاشقم شده، عاشقش می‌شدم و بعد ماجرا شروع می‌شد.

ولی بعدم که بعضی هاشون عاشقم می شدن فکر می کردم
دارن بهم خیانت می کنن.

همشون یه مشت خیانتکار بودن.

همه‌ی اینا خیالاته!

اما اینکه من یه پارانویایی هستم دلیلی بر این نیست که اونا
دنبالم نیستن.

چرا باید دنبالم باشن! من بی ارزش تر از اونم که کسی بخواد
به خودش زحمت کشتن منو بده.

من بی اعتماد به نفسم.

من واقع بینم!

اونا می خوان همه رو از بین ببرن. مافیایی های کثیف.

نمی تونن چنین کاری کنن.

تو همه چی دست دارن. فقط با نصف اون بمبای اتمی می شه
تمام ارگانسیم های زمینو از بین برد.

یه جا خوندم بعضی سوسک‌ها با بمب اتمی از بین نمی‌رن.

پس با این حساب همه مون زنده می‌مونیم.

آره، درست عین ته سیگار ماری جو آنا.

نباید بترسم.

اگه می‌خوام زنده بمونم باید بترسم.

ولی نمی‌تونم با ترس زندگی کنم.

نمی‌تونم وایستم و منتظر باشم تا بهم حمله کنن.

هیچ کس به من حمله نمی‌کنه، خود استراکوفسکی توی بار بهم قول داد یه ماه بهم مهلت بده. گفت توی این یه ماه کاری به کارم نداره. همون موقع که افتاده بودم به پاش و گریه می‌کردم.

هیتلرم به چکسلواکی قول داد بهشون حمله نکنه!

...

وقتی رسیدم دم در خونه‌ی لپتوس یه ماشین نعش کش و چند تا ماشین پلیس ایستاده بودن. از پله‌ها بالا رفتم. چند نفری اونجا بودن. همه چپ چپ به شلوار سوخته و پاره‌ام نگاه می‌کردن.

گفتن دیشب دوباره خودشو از سقف دار زده و این دفعه گچ دیوار پائین نریخته. در اتاقشو که باز کردم دیدم عین یه لک لک توی هوا گردنشو کج کرده و داره نیگامون می‌کنه. زیر بدنش، که گفته می‌شد چند ساعتیه اون بالا آویزونه، زمین کنده کاری شده بود. همسایه‌ها از سر و صدای زیاد بیل و کلنگ به پلیس زنگ زده بودن و بعد جسد توسط پلیس کشف می‌شه. اون برای خودش کف اتاقش یه قبر کنده بود و اسمشو خیلی شلخته روی یه تیکه چوب که در واقع می‌شد سنگ قبر چوبیش، حک کرده بود. یه سری از دوستای خل و چلش هم اونجا بودن، داشتن آبجو می‌خوردن و می‌خندیدن. بالاخره تلاش‌های سی ساله‌ی لپتوس جواب داده بود و سرانجام تو خودکشی‌هاش موفق شده بود. این خیلی خوبه که آدم برای یه بارم که شده به یکی از اهداف زندگیش برسه. داشتم همینارو برای یکی از دوستای خل و چلش توضیح می‌دادم که یکی جیغ کشید.

- به جون عمم قسم می‌خورم که اون تکون خورد. ببینید

هنوزم جسدش توی هوا تلو تلو می خوره.

- انگار اون قصد نداره بمیره. بعضیا هفت تا جون دارن.

یکی از پلیس‌ها اسلحه‌اش رو کشید و بایه تیر درست به پیشونی لپتوس شلیک کرد. داشت سعی می کرد چیزی رو که مرده بکشه. طبیعه که چند نفری جیغ کشیدن.

- وای! خدای من! این چه کاری بود شما انجام دادید!

- قبل مراسم خاکسپاری باید مطمئن شیم که مرده. شما که نمی‌خواید یه نفر از توی تابوت خرخر کنه؟

- ولی اون که قبر خودشو کنده!

- ببینید ما به این چیزا کار نداریم. بالاخره مراحل قانونی باید طی شه و دوستانش باید بتونن پشت ماشین نعش کش راه بیفتن. می‌بریمش یه دور بزنه بعد میاریمش همینجا چالش می‌کنیم.

بعد دوباره مردم شروع کردن به صحبت و خندیدن. یه نفر زنگ زد و برای بیست نفر ناهار سفارش داد. نشستیم زیر جسد لپتوس که عین پستون‌های ملکه الیزابت آویزون بود و شروع

کردیم به خوردن. غذاش خیلی خوشمزه بود. خوش خوشم شد.

ناهارمو که تموم کردم سعی کردم مخفیانه به اتاق‌های دیگه سر بزنم تا بلکه پولی چیزی پیدا کنم. ولی احساس کردم اگه حتی یه ذره‌ی دیگه بیشتر بگردم همین پولی هم که تو جیمه شروع به کم شدن می‌کنه. اینه که به صورت جسدی متحرک، جسد ساکن دوست عزیزمو ترک کردم و مستقیم رفتم سراغ باجه‌ی تلفن.

- الو. من می‌خوام با آقای استراکوفسکی صحبت کنم. بگید استنه. خواهش می‌کنم موضوع حیاتیه... الو، الو! آقای استراکوفسکی. چقدر خوشحالم که باهاتون صحبت می‌کنم. راستش رو بخواید من تونستم دویست تا جور کنم. خواهش می‌کنم بهم فرصت بدید، خواهش می‌کنم بهم رحم کنید. چی؟ همه‌ش یه شوخی بود؟ واقعا راست می‌گید؟ یعنی قصد کشتنم رو ندارید؟ واقعا نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم. من یه احمق بی‌ارزشم. متاسفم که وقتتون رو گرفتم.

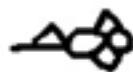
گوشی رو گذاشتم و از شادی فریاد کشیدم. ساعتون نگاه کردم. وای خدای من! فقط یه ساعت تا شروع سریال مورد علاقه‌ام

باقی مونده بود. با شلوار پاره پوره‌ام به سمت فروشگاه دوئیدم و یه بسته تخمه و یه لیتر بستنی و چُس فیل و چوب‌شور و آبمیوه و آبجو و مارتینی خریدم. بعد به فکر رسیدن ممکنه بعد سریال گشتم شه. یه پیتزای گنده خریدم، ولی باز کلی پول اضافه آوردم. با خودم قرار گذاشتم فردا برگردم و یه شلوار نو برای خودم بخرم.

توی خونه نشسته بودم و تیتراژ پایانی سریال رو می‌دیدم و باز داشتم از روی لغتنامه‌ی فحش‌هام، که نصفشون با «ک» شروع می‌شد، فک و فامیل تیم کارگردانی سریال رو که باز داستان رو کش داده بودن مورد عنایت قرار می‌دادم که یهو زنگ درو زدن. صدای تلویزیون زیاد بود و نمی‌تونستم وانمود کنم خونه نیستم. از توی چشمی نگاه کردم. یه پیرزن لاغر مردنی بود که یه کیف بزرگ داشت. درو باز کردم و گفتم «سلام، بفرمائید؟»

لب‌های لرزونشو مرتب تکون می‌داد و چونه‌اش بالا پائین می‌رفت و زل زده بود به چشم‌هام و هیچی نمی‌گفت. دوباره گفتم «بله بفرمائید، چی کار می‌تونم براتون بکنم مادر؟» دستشو کرد توی جیبش و یه پاکت سیگار درآورد. به آهستگی و با تلاش زیاد با اون دست‌های لرزونش یه نخ سیگار درآورد و به طرفم اومد و اونو گذاشت توی دهنم و باز زل زد به چشم‌هام.

گفتم «خیلی ممنون. ولی من توی خونه ام فندک ندارم.» با دست پهلوشو رو خاروند و با صدای خشدار گفت: «ای وای این فندکم کجاست؟! ... باید توی کیفم باشه.» بعد دستشو کرد توی کیفش و از توی کیف یه شات گان خیلی بزرگ بیرون آورد، قبل از اینکه بتونم جم بخورم به سینه ام شلیک کرد و من فریاد زدم و با شدت تمام پرت شدم توی خونه. شات گان لگد زد و پیرزن لاغر مردنی هم از اون طرف پرت شد و محکم به دیوار راهرو خورد. بعد بلند شد، سیگارشو روشن کرد، شات گانش رو توی کیفش گذاشت و با اون راه رفتن های پنگوئن وارش پله هارو آروم آروم پائین رفت. خب دیگه چی بگم... هوم... فکر می کنم دیگه حرفی برای گفتن نموند... خب شما هم کم کم برید رد کارتون و بذارید منم در آرامش مرگ یه خورده استراحت کنم.



نوگام به پاس قدردانی از حامیانی که بیش از ۱۰٪ هزینه چاپ کتاب را پرداخته باشند، نام آنها را -در صورت تمایل خودشان - در کتاب ثبت می کند.

این کتاب با حمایت مالی آقای آیتن دشتی پور (۱۰٪) و دیگر دوستان نوگام به چاپ رسیده است.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

پشت درخت توت (رمان)

احمد پوری {لینک دانلود}

پدر-عزرائیل (مجموعه داستان)

نوشته فرهاد بابایی {لینک دانلود}

به شیوه کیان فتوحی (رمان)

نوشته هادی معصوم دوست {لینک دانلود}

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک)

نوشته سید ابراهیم نبوی {لینک دانلود}

میم...نون (مجموعه داستان)

نوشته آرش هامون {لینک دانلود}

اعلام وضعیت گیاهی (رمان)

نوشته دانیال حقیقی {لینک دانلود}

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان)

نوشته مانیا اکبری {لینک دانلود}

سقط جنین (مجموعه داستان)

نوشته علیرضا میراسدالله {لینک دانلود}

دشت سفید (شعر)

نوشته پیام فیلی {لینک دانلود}

والس با آب‌های تاریک (رمان)

امین انصاری {لینک دانلود}

جزیره سلاخی (رمان)

امیررضا مافی {لینک دانلود}